

دار یوشن همایون
دار یوشن همایون

گذار
از
تاریخ

گذار از تاریخ

داریوش همایون

از همین نویسنده

دیروز و فردا چاپ اول	۱۹۸۱	واشینگتن
دیروز و فردا چاپ دوم	۲۰۰۰	واشینگتن
دیروز و فردا چاپ سوم (الکترونیکی)	۲۰۰۳	
نگاه از بیرون	۱۹۸۵	واشینگتن
حزبی برای اکنون و آینده ایران	۲۰۰۲	لس آنجلس
صد سال کشاکش با تجدید	۲۰۰۶	هامبورگ (نشر تلاش)

گذار از تاریخ

نوشته داریوش همایون
انتشارات البرز - فرانکفورت
طرح روی جلد از فریدون والی پور
چاپ اول ۱۹۹۲ پاریس
چاپ دوم ۲۰۰۳ کلن
چاپ سوم (الکترونیکی) ۲۰۰۷

Nashre Alborz (Pakhshe Iran)
Gutleut Str. 150
60327 Frankfurt / Main
Tel. : (+49) 69 – 24248001
Fax.: (+49) 69 – 24248002
Email : Pakhsheiran@yahoo.com

پس از تیرگی روشنی گیرد آب

چیره شدن بر موقعیت کنونی ایرانیان به معنی شکستن پاره‌ای دیوارها، گشودن پاره‌ای درها و رها شدن از پاره‌ای زندان‌هاست؛ به معنی گذار از تاریخ، از مراحل است که ما را به اینجا رسانده است. ایرانی یا همان که بوده است می‌ماند و کم و بیش همین خواهد بود که هست؛ یا از خود فراتر می‌رود و بر موقعیت کنونی تاریخی خود چیره می‌شود. یا آنچه را که بر او گذشته نردبانی برای فراز رفتن می‌کند؛ یا زنجیری بر دست و پای اندیشه و رفتارش. تاریخ را انسان می‌سازد و انسان را روحیات و باورهایش. ما از تاریخ خود و در واقع از خود خوشنود نیستیم. باید از این تاریخ و از خود فراتر رویم. به زبان دیگر باید در روحیات و باورهای خود بازنگریم. چه بسا روحیات و باورهای تازه‌مان باید؛ چه بسا روحیات و باورهای دوراندختنی داریم.

گفتارهای این کتاب بخشی از تلاشهای ده سال گذشته نسل کنونی ایرانیان برای آزاد شدن از این گذشته و تاریخ و رسیدن به آن روحیات و باورهای تازه است. آزاد شدن نه به معنی گسستن که امکان نیز ندارد — زیرا ما همه ساخته آن گذشته و تاریخیم. آن گذشته و تاریخ ما را ساخت، اکنون بر ماست که آینده‌ای و تاریخی دیگر بسازیم — همان زنجیره‌ پایان ناپذیر کنش و اندرکنش.

جهانیان در ما به چشم شکست خوردگان می‌نگرند. ولی ما شکست خود را داریم که همچون مصالح پیروزی‌های آینده به کار خواهیم برد. تیره روزی ملی کنونی ما به ما بیداری داده است و گشادگی ذهن؛ دیوارهایی را شکسته است، درهائی را گشوده است، ما را از زندان‌هائی رهائی داده است.

در سه بخش نخستین این کتاب — که گفتارهایش قبلاً در جاهای دیگر به چاپ رسیده — به پاره‌ای مسائل مربوط به رسیدن به هم‌رایی با نگاهی به تاریخ معاصر ایران و پاره‌ای موقعیت‌های همانند ما، و نیز اندیشه‌هائی درباره‌ شرایط پیکار ملی ایرانیان پرداخته شده است. در بخش چهارم سه مصاحبه آمده است که گذشته از مربوط بودن به گفتارهای این کتاب، به پاره‌ای پرسش‌های ناگزیر پاسخ می‌گوید. در پایان کتاب فهرستی از واژه‌های تازه‌ای که به ضرورت در متن آورده شده‌اند با برابره‌ای انگلیسی آنان — گرد آمده است.

پیشگفتار چاپ سوم (الکترونیکی)

از زمان نگارش مقالات و مصاحبه‌های "گذار از تاریخ" که اکنون در تارنما (اینترنت) آماده شده است در حدود دو دهه می‌گذرد و نگاه دوباره‌ای به آنها نشان می‌دهد که مسائل، بیشتری، هنوز بکلی به گذشته سپرده نشده‌اند. شاید به همین دلیل، در نظرات خود من نیز، چنانکه در این کتاب آمده، مگر در پاره‌ای تأکیده‌های مهم، چندان تغییری راه نیافته است.

امروز منظره کلی را رویهمرفته همان می‌توان دید که دو دهه‌ای پیش بود ولی وضع بسیار بدتر شده است. ما بیست سال دیگر از دست داده‌ایم و رو به بدتری رفته‌ایم. آینده ایران امروز از زمان جنگ با عراق نیز مبهم‌تر است. جنگ عراق در شش ساله آخریش از نظر جغرافیائی در ابعاد یک زد و خورد مرزی بود و از نظر تلفات در ابعاد جنگ جهانی اول. بحرانی که اکنون ایران را از هر نظر درمیان گرفته است می‌تواند ابعاد یک فاجعه را به خود گیرد. اما نیروهای مخالف، "جایگزینان" رژیم هنوز در خم کوچه‌های گذشته‌اند.

در آماده کردن کتاب برای انتشار تازه پاره‌ای اصلاحات عبارتی، تا همان معنی بهتر برسد، داده شده و چند اشتباه در نام‌ها و تاریخ‌ها تصحیح شده است. از این گذشته متن‌ها همان است که در صورت اصلی بود.

از دوست و هم‌رزم عزیزم خانم ونوس لجتی که با پشتکار و سختگیری، این کتاب را برای تارنما آماده کردند بسیار سپاسگزارم.

ه.د.

ژانویه ۲۰۰۷

فهرست

بخش یک

- ۷ رهائی از زندان تاریخ
۱۲ حزبی کردن تاریخ
۲۰ تمرین شهروندی
۲۶ درباره دشواری‌های تمرین شهروندی
۳۵ به آینده بیندیشیم

بخش دو

- ۴۴ فراز و نشیب آزادی زنان
۵۰ شکاف میان نسل‌ها
۵۵ قانون گرشام در میان مشروطه خواهان
۶۰ جای رهبران مذهبی در مبارزه
۶۵ ۲۸ مرداد و میراث‌هایش
۷۳ درس‌هایی از اسپانیا
۷۹ داستان دو سوسیالیست

بخش سه

- ۸۴ اندیشه‌هایی در آنچه هستیم و آنچه نیستیم
۹۳ پادشاه به عنوان نماد و رهبر پیکار
۱۰۰ نجات "آرمان‌های انقلاب اسلامی"
۱۰۵ دفاع از ایرانی بودن

مصاحبه‌ها

- ۱۱۲ باید تاریخمان را ملی کنیم
۱۴۵ گرایش به دموکراسی عین مبارزه است
۱۵۲ ایران آینده، دموکراسی و تجربه‌های انقلاب

واژه نامه

۱۷۰

رهایی از زندان تاریخ

به خوبی قابل فهم است که ایرانیان بیشمار از جمهوری اسلامی چنان بهم برآمده باشند که در جستجوی رهایی به هر دری بزنند و راهی را که به نظرشان کوتاهترین می‌آید بی اندیشه آینده در پیش گیرند و همگان را بدان بخوانند. این ایرانیان بهتر است بدانند که فضای فکری و عاطفی‌شان زمینه را برای زیاده‌روی‌های پشیمانی‌آور سیاسی آماده می‌سازد، بی‌آنکه لزوماً تاثیری بر فراگرد آزادی و رهایی ایران داشته باشد.

به هر دری زدن - این بنیاد مشکل کنونی ماست. هفت هشت سال پیش نیز بود. گروه‌های بزرگ بی اندیشه، به هر دری زدند و هر سرابی را چشمه آرزو پنداشتند. زیرا، هر کدام به دلایل خود، صرفاً در پی تغییر اوضاع بودند. در آن هنگام نیز افراطیان چپ و راست اسلامی و غیر اسلامی نخست دل‌ها و ذهن‌های مردمان و سپس مواضع قدرت را به چنگ آوردند.

مردمی که برای خود و کشورشان احساس مسئولیت کنند به هر دری نمی‌زنند، هر چه هم از وضع ناموجود ناخرسند باشند. پیامدهای اقدامات خود را در نظر می‌گیرند - نه تنها برای آنکه فردایشان بدتر از امروز نشود، بلکه برای آنکه با همراهی شدن بر امر درست است که می‌توانند پیروز شوند.

در اوضاع و احوال کنونی و پراکندگی و پریشیدگی ایرانیان، آنها که می‌کوشند اتحادی بر پایه برنامه‌های سیاسی شتابزده و ناپخته پدید آورند اشتباه می‌کنند. هم کوشش آنان به جایی نمی‌رسد، هم اگر رسید آینده‌ای را که شایسته مردم ایران باشد به آنها نوید نمی‌دهد. تنگی زمان یا آثار هفت سال حکومت هراس و تباهی بر روان و اندیشه ایرانیان، بهانه‌هایی بیش نیستند. کسانی که به این بهانه‌ها می‌کوشند فرمولهای آسان و نسنجیده، ساخته شده بر پیش‌فرض‌های مشکوک، پیشنهاد کنند تنها بر آشفتگی خواهند افزود. با ایرانیان ترسیده از ریسمان سیاه و سفید، تنها می‌توان به زبان راستگویی سخن گفت. اعتماد آنها را باید با اندیشه‌هایی جلب کرد که تاب پژوهش را بیاورند و برای پذیرفتنشان، بستن چشم و گوش، یا گوشه‌هایی از ذهن لازم نباشد. به آنها باید تصویری عملی از آینده‌ای داد که با گذشته تفاوت داشته باشد. کسانی که در پی بسیج نیروهای بزرگی از ایرانیان هستند به چیزی بیش از وعده تجدید گذشته یا درد اشتیاق (نوستالژی) یا انتقامجویی نیازمندند.

چپ تندرو - مارکسیست لنینیست - در ایران بیش از آن شکست خورده است که در آینده قابل پیش‌بینی بتوان جدیش گرفت. در ایران چپگرایان تندرو از چیزی بیش از روی کار آوردن خمینی بر نیامدند و بزرگترین تظاهر نیروی زندگیشان در ساختن فرقه‌های بیشمار و جنگهای فرقه‌ای و میان گروهی بوده است. جامعه آرمانی آنها نمونه‌هایش را از کامبوج گرفته تا کوبا و شوروی، و از جمهوری‌های دموکراتیک اروپای شرقی گرفته تا سوسیالیسم‌های گوناگون افریقائی، به هر کس بخواهند ببینند نمایش می‌دهد. آنها سخن تازه‌ای برای گفتن ندارند.

بحث سیاسی آینده ایران به آسانی می‌تواند از آنان چشم‌پوشد و آنان را به موشکافی‌هایشان در متن‌های "مقدس" مارکسیستی و لنینیستی رها کند.

سازمان‌یافته‌ترین نیروی چپ تندرو، سازمان مجاهدین خلق، آلوده به همکاری به دشمن، گرفتار زیارتنامه‌نویسی و فیلم‌سازی و حماسه‌سرایی درباره ماجرای دو نفری است که هر روز و شب به "اوج کیفی جدیدی بر فراز تمامی حماسه‌های تاریخ مجاهدین" (۱) دست می‌یابند. (جای آنهمه کشتگان خالی است که به این آسانی خود را تحت الشعاع یک رویداد پیش‌پا افتاده خصوصی ببینند). برخورد باورنکردنی آن سازمان با یک ملودرام خانوادگی معمولی نشانه فرو رفتن روزافزونش در یک فضای محدود و فرقه‌ای و دور افتادنش از واقعیات جهان بیرون است. این تنگی دید و سقوط در ابتدال، افزون بر اشتباهات سیاسی و استراتژیک مرگبار هشت ساله گذشته آن (همکاری با خمینی، به خطر انداختن همه چیز به خاطر بنی‌صدر، در آمدن به خدمت نیروهای متجاوز عراقی) چیز زیادی از حیثیت لازم برای مبارزه برایش نگذاشته است و بهره‌گیری ریاکارانه از خرافات مذهبی، شکست ایدئولوژیک آن را تکمیل می‌کند.

راست مذهبی به رهبری خمینی تندرو و شریعت‌مداری میانه‌رو، میخ‌های آخر را بر تابوت مذهب سیاسی و مذهب به عنوان حکومت زده است و جاذبه ایدئولوژیکی نیرومندتری از سرنیزه پاسداران ندارد. پافشاری پاره‌ای کسان بر نقش آینده رهبران مذهبی به آن بخش از خرد متعارف تعلق دارد که قبول همگان یافتنش مصادف با هنگامی می‌شود که اعتبارش بسرآمده است و دیگر با واقعیات دگرگون‌شونده نمی‌خواند.

بهره‌گیری از رهبران مذهبی ضد خمینی در پیکار براندازی، امری دیگر است و به عنوان یک مصلحت تاکتیکی همواره باید مورد نظر باشد - همچنانکه بهره‌گیری از بسیاری عناصر دیگر، از جمله در درون رژیم اسلامی. اما به عنوان یک طرف بحث سیاسی مربوط به آینده ایران، دیگر از رهبران مذهبی سخنی نمی‌توان گفت. برای ایران آینده‌ای نمی‌توان پیش‌بینی کرد که در آن مسیر و جهت امور را رهبران مذهبی تعیین کنند.

حتی از متعصبان مذهبی، بسیاری به اینجا رسیده‌اند که مذهب امری شخصی است و کاری به اداره کشوری مانند ایران ندارد. راه حل‌های اسلامی برای مسائل جامعه، اقتصاد توحیدی و اسلامی، عدالت و قسط اسلامی، کشورداری و سیاست خارجی اسلامی، بازگشت به "ارزش‌های اصیل فرهنگی" همه این اصطلاحات و شعارهایی که در سال‌های پیش از انقلاب مانند کلیدهای جادویی، درهای ذهن‌های مردمان بی‌شمار را بر روی هر بی‌مایه و لافزون یا نیمه درس‌خوانده مردم فریب می‌گشودند، در هفت ساله حکومت اسلامی به محک تجربه خورده‌اند. دیگر با کتاب‌های خمینی و مطهری و آل احمد و شریعتی و طالقانی و بازرگان و بنی‌صدر نمی‌توان یک جریان فکری به را انداخت.

به‌همین ترتیب خطر کمونیست‌ها و عوامل گوناگون شوروی در ایران که باید به عنوان یک احتمال جدی در نظر گرفته شود، ارتباطی به نقش کمونیست‌ها در یک بحث سیاسی ندارد. آنها در بهترین صورت خود خواهند توانست کودتایی را در زمان مناسب سازمان دهند و تا آن زمان هر چه بیشتر در زیر زمین خواهند ماند.

تا آنجا که به بیشتر ایرانیان ارتباط می‌یابد، راست‌های غیر مذهبی تندرو و میانه‌روان از راست و چپ، اکنون هم‌آوردان عمده فکری هستند. سرنوشت آینده ایران به مقدار زیاد در بحث‌های آنان تعیین می‌شود.

البته روشنفکرانی اصلاً بحث و اندیشیدن را در این مرحله لازم نمی‌دانند و آن را به حال مبارزه زیان آور می‌شمارند. کسانی نیز هستند که پیوسته شعار می‌دهند که بحث کافی است و عمل کنید و دو صد گفته چون نیم کردار نیست. غافل از اینکه برای نیم کردار دو صد گفته لازم است و گروه‌های انسان‌ها تا متقاعد نشوند دست به کاری نمی‌زنند و تا به امر درستی متقاعد نشوند کار درستی از آنان بر نمی‌آید. "مبارزه" و "عمل" گفتن با خود مبارزه و عمل تفاوت دارد و مبارزه و عملی نیست که بی‌نیاز از بحث سازنده باشد.

اگر چپ تندرو و راست اسلامی، و فرزند دو رگه آنان مجاهدین خلق، خود را بدان گونه از عرصه بحث با معنی و با ربط حذف کرده‌اند، در سوی دیگر چه خبر است؟ چپ میانه‌رو چه دارد و راست تندرو چه عرضه می‌کند؟ به این پرسش با اندکی آسان‌گیری می‌توان پاسخ داد که هر دو برای فراهم آوردن مصالح ساختمان ایران آینده دست در استخوان‌های مردگان کرده‌اند. چپ میانه‌رو مصدق را دارد و راست افراطی محمد رضا شاه را. بحث سیاسی در بخش بزرگتر خود یا ساختن تصویرهای آرمانی و بی‌نقص از این دو شخصیت تاریخی است یا لجن مال کردن بی‌انصافانه آنها - بسته به اینکه از چه موضعی باشد.

یک گرایش سرگرم ساختن راه مصدق است؛ بهره‌گیری از یک ماده خام نسبتاً محدود و افزودن و کش دادن آن تا حد گریز از واقعیات؛ گرایش دیگر سرگرم آراستن و پیراستن دلخواسته یک ماده خام بیش از اندازه است، باز تا حد گریز از واقعیات. گرایش نخستین با دشواری کمبود دست و پاگیر روبروست؛ گرایش دوم با دشواری فراوانی در دسرآور.

از آنجا که این دشواری‌ها را نمی‌توان به صورت متقاعد کننده‌ای برطرف کرد، نشانه‌های فقر اندیشه و سخن از هر جا سربلند می‌کند. بحث سیاسی در هر دو اردوگاه و در میانه آنها بینواست. به جای بینش و روشنگری، بیشتر شعار دادن است، و تعبیرات شاعرانه - نه چندان بدیع - آوردن؛ دریغ و افسوس خوردن است و نفرین و ناسزا پراکندن و با تاریخ بازی کردن.

تاریخ در هر دو اردوگاه قربانی اصلی یک بازی "سینیک" است که از دستکاری واقعیت‌ها و ندیده گرفتن ناخوشایندها هیچ پروایی ندارد و حتی آماده است برای رسیدن به منظور خود هر جا تاریخ را نابسنده یافت آن را اختراع کند.

زمان آن رسیده است که بحث سیاسی، و همراه آن بحث تاریخی، را از زیر سایه این دو نام بیرون آوریم. اگر کار چپ میانه‌رو همه توجیه مصدق و برکشیدن او به عنوان پیامبر، و کار راست افراطی همه پاک نمودن کارنامه محمد رضا شاه و ساختنش به عنوان سرمشقی برای آینده باشد که باید از سر تا بن تقلید و تکرار کرد، اندیشه و عمل سیاسی از بن‌بستی که دچارش شده است بیرون نخواهد آمد. پرستندگان مصدق و محمدرضا شاه (به مردمانی این چنین یکسونگر و متعصب جز این چه نامی می‌توان داد؟) بهتر است یک لحظه به این فرض بیندیشند؛ اگر از مردم ایران در شرایط گزینش آزادانه پرسیده شود که آیا می‌خواهند در آینده حکومتی مانند سال‌های ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۲ و یا ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۷ داشته باشند، یا در پی آینده‌ای متفاوت هستند چه پاسخی خواهند داد؟ آیا ایرانیان در آرزوی تکرار هر یک از آن گذشته‌ها هستند و جامعه ایرانی پس از اینهمه آزمایش‌ها و تجربه‌ها آیا همان‌گونه سنگ شده است که ذهن‌های اسیر گذشته بر قیاس به نفس می‌پندارند؟ ایرانیان مسلماً مصدق را گرامی می‌دارند و بر دوران محمدرضا شاه افسوس می‌خورند. اما امروز خود را با روزگار متفاوتی روبرو می‌یابند و پاسخ‌ها و راه‌حل‌های دیگری می‌جویند.

مصدق و محمد رضا شاه مردانی فراورده شرایط ویژه تاریخی بودند و با آنکه در گفتار و کردار هر دو - در محمد رضا شاه بسیار بیشتر - عناصری می‌توان یافت که باید در آینده راهنمای عمل قرار داد یا از آنها پرهیز کرد، هیچ کدام جانشین‌پذیر و تکرار شدنی نیستند. آنها نیز به صف دراز شخصیت‌های تاریخی پیوسته‌اند که بررسی روزگار و احوالشان به آیندگان کمک می‌کند که دریابند چه باید و - بیشتر - چه نباید بکنند. از این نظر هیچ تفاوتی میان مصدق و امیر کبیر یا محمد رضا شاه و شاه عباس یا ناصرالدین شاه نیست. همان‌گونه که بحث سیاسی امروز ما از تسلط امیر کبیر و شاه عباس آزاد است باید از اسارت دوران مصدق یا محمد رضا شاه نیز درآید. آزاد شدن از سودازدگی مصدق و محمد رضا شاه نه به معنی فراموش کردن آنها و خدمات آنهاست نه محکوم کردنشان. پیکار ضداستعماری دلیرانه مصدق و اصرارش بر اینکه شاه باید سلطنت کند نه حکومت؛ و سیاست خارجی درخشان محمد رضا شاه و تلاش خستگی‌ناپذیرش برای ساختن یک ایران نیرومند و پیشرو، درآینده نیز می‌تواند الهام‌بخش ایرانیان باشد. اما دست و پا کردن برای یافتن یک پاسخ و پیشینه "مصدقی" برای هر مساله و نفی کردن هر چه پادشاهان پهلوی کرده‌اند به همان اندازه بی‌معنی و اختلاف‌برانگیز است که بزرگ‌نمایی دوران محمد رضا شاه و مبالغه در دستاوردهای آن و ندیدن دشواری‌های جدی آن دوران که به هیچ روی نباید گذاشت در آینده تکرار شود.

تاریخ را نه به عنوان وسیله توجیه، بلکه به عنوان درس عبرت باید تلقی کرد. بیشتر ما با تاریخ رفتاری داریم که گویی یک افزار تبلیغاتی بیش نیست و باید یکسره در خدمت مصلحت‌های سیاسی باشد (کدام مصلحتی از حقیقت بالاتر است؟) چون می‌پنداریم مردم تاب روبرو شدن با واقعیات تاریخی را ندارند برای نگهداشت یگانگی و پیشبرد مبارزه، پرهیزی از فروپوشیدن تاریخ نداریم و در نمی‌یابیم که به هر دو آسیب می‌زنیم. از بس مردم را دست‌کم می‌گیریم نمی‌توانیم تصور کنیم که امکان دارد یک همراهی بر پایه راستگویی و درست‌نگری و نه بر نیمه حقیقت و ریاکاری بوجود آورد. یک بار جرأت کنیم و با واقعیات روبرو شویم و به مردم هم راستش را بگوییم. زندانی تاریخ شدن یکی از بدترین زنجیرهایی است که یک ملت می‌تواند بر اندیشه و عمل خود ببندد. جهان را صرفاً از دریچه تنگ یک گذشته تاریخی دیدن؛ آن گذشته را پیوسته تبدیل به امروز کردن و در آن زیستن، توانایی حرکت به پیش را از نسل‌های پیاپی می‌گیرد؛ حتی توانایی نگرش درست به تاریخ را می‌گیرد و انگیزه‌ای برای تاریخ‌سازی و تاریخ‌تراشی می‌شود. بر این پدیده مثالی بهتر از آرژانتین نمی‌توان آورد که چهل سال در یک بن‌بست تاریخی گیر کرد و آموزه‌ها و شعارهای چهل سال پیش را تکرار کرد و چهل سال از زمان واپس ماند. ما نیز مانند آرژانتینی‌ها در تعبیر تاریخ اخیر خود توافقی نداریم. گروهی از ما هر چه را که بی‌دخالت خود یا رهبرشان در ایران در یک دوره استثنائی ۵۷ ساله ساخته و پدیده آمده یا از اصل انکار می‌کنند یا بی‌اهمیت و یا ناشی از جبر زمان، یا حتی ویرانگر و زیان‌آور می‌شمارند. گروهی دیگر از چهار دهه تاریخ پر نشیب و فراز جز یک مشت آمار چیزی نمی‌بینند و سهمشان در بحث سیاست و فلسفه تاریخ از ردیف کردن آمار تولید پارچه‌های پشمی فراتر نمی‌رود. آنها با رسانه‌های فراوانشان در خارج با نشریات مجاهدین و چپ تندرو مسابقه‌ای پیروزمندانه برای غنی کردن زبان دشنام فارسی گذاشته‌اند. بررسی‌شان خواننده را از نشیب نفس‌گیری که رسانه‌های تبعیدی فارسی از سنت حبل‌التین و قانون و کاوه و صوراسرافیل پیموده‌اند به سرگیجه خواهد افکند.

در چنین فضای "انتلکوتول" پیداست که در موارد بسیار به گفته سعدی "نغمه تنبور از غبله دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند." توسل به عواطف و زاری کردن‌ها و نعره کشیدن‌ها نه جایی برای سخن سنجیده پرمایه می‌گذارد، نه زمینه‌ای برای همراهی کردن نیروهایی که باید در میان خود سرانجام به یک هم‌نهاد (سنتر) برسند تا نگذارند امروزشان در پراکندگی و بی‌اثری و فردایشان در جنگ برادرکشی سپری شود.

در صف چپ‌های میانه‌رو از بسیاری سوسیالیست‌ها می‌توان نام برد که اگر در پی دولتی کردن منابع کشور (به اصطلاح ابزارتولید) نباشند و نخواهند به نام برابری "بی‌چیزی و کمبود را اجتماعی، و قدرت سیاسی را اختصاصی کنند" (۲) به آسانی می‌توانند در کنار میانه‌روان دیگر قرار گیرند و دست هواداران عدالت اجتماعی را در طیف سیاسی آینده ایران نیرومند گردانند. در میان عناصری که برنامه سیاسی ایران را باید بسازند سیاست‌هایی که فرصت‌های برابر به مردمان عرضه دارند و به یاری آنها که واپس‌تر افتاده‌اند بشتابند و جلوی ترکتازی‌های زورمندان و تمرکز بیش از اندازه قدرت سیاسی و اقتصادی را در دست‌های معدود بگیرند، جای مهمی دارند. سوسیالیست‌هایی که خود را از جزم مارکسیست - لنینیستی آزاد کرده‌اند به آسانی خواهند توانست به یک جریان اصلی میانه‌روی که در زنجیر هیچ تجربه تاریخی نیست واز همه آنها می‌آموزد و راهش را با سنگ‌های گور نشانه‌گذاری نکرده است بپیوندند.

راست میانه‌رو، به آن جریان اصلی و هم‌نهاد ایدئولوژیک نزدیکتر از همه است. شیفته هیچ گذشته‌ای نیست و آرزوی تکرار هیچ گذشته‌ای را ندارد. تاریخ معاصر برایش نه میدان جنگ است نه آرمانی که باید بر سر آن کشت و کشته شد. سربلند از دستاوردهای آن، همه دوره‌های آن، کوتاهی‌ها را نیز می‌بینند و می‌خواهد از آن بیاموزد. از این گذشته تاریخی، فریافت‌های آزادیخواهی و ناسیونالیسم و ترقیخواهی و عدالت اجتماعی را گرفته است و در پی درآوردن آن به یک برنامه سیاسی است که اندیشه‌ها و تلاش‌های سه نسل اصلاحگران و نوگرایان ایرانی را از راست و چپ در خود بگنجانند. برای نظام حکومتی، پادشاهی مشروطه را می‌پسندد که هم حاکمیت مردم در آنست، هم نگهداری یک نماد سنتی سازگار شده با نیازهای امروز و آینده ایران. برای نوگری (مدرنیزاسیون) و ترقیخواهی اهمیتی کمتر از آزادیخواهی و عدالت اجتماعی نمی‌شناسد و اساساً این هر سه را در یک فراگرد بهم پیوسته می‌بیند. ناسیونالیسم را در برابر پرستش شخصیت و امامزاده سازی و نیز در برابر جهان‌وطنی مذهبی چپ و راست می‌گذارد؛ و اصل راهنمای خود در سیاست‌های خارجی و فرهنگی قرار می‌دهد.

بر چنین پایه‌های فکری و بر ضرورت پیکار مشترک با فاشیسم مذهبی حاکم و گرایش‌های فاشیستی چپ و راستی که آرزوی جایگزینی‌اش را دارند، هر گرایش میانه‌روی دیگری می‌تواند همراهی شود.

اکتبر ۱۹۸۵

(۱) - اطلاعیه دفتر سیاسی و کمیته مرکزی سازمان مجاهدین خلق ایران به مناسبت "انقلاب ایدئولوژیک" و تعمیم فرخنده انقلابی و توحیدی برای ازدواج.....

(۲) - "نگاه از بیرون" چاپ ۱۹۸۴

حزبی کردن تاریخ

گفته‌اند که تاریخ را نویسندگان می‌سازند. این سخن خالی از حقیقتی نیست. بی‌آنکه بخواهیم وارد بحث معرفت‌شناسی بشویم باید بپذیریم که آدمیان به آسانی می‌توانند زیر تأثیر عواطف یا غرض‌ها یا منافع خود، واقعیات را چنانکه می‌خواهند ببینند و به زبان دیگر به واقعیات عینی جنبه‌ی ذهنی بدهند. در مورد تاریخ، ذهنی کردن رویدادها و واقعیات عینی هم آسانتر است و هم سودمندتر و هم در نتیجه اجتناب‌ناپذیرتر. آسانتر است، زیرا تاریخ بازیگران بشمار دارد و متغیرهای نامحدود. مانند امواج اقیانوس است، هر لحظه به صورتی و در جایی. نگرنده کمتر می‌تواند تصویر را در تمامیتش ببیند و روی هم‌رفته تمامیتی نیز در میان نیست. چیزی در جایی بیحرکت نمی‌ماند. امری روی داده است، اما تا همه علت‌ها و پیامدهایش را ندانند، تا رابطه‌ی میان نیت و نتیجه‌ی یک عمل را نشانند، از قضاوت درست بر نخواهند آمد. تازه در موارد بسیار نتیجه‌ی یک عمل ارتباطی با نیت آن ندارد از بسا نیت‌های خوب نتایج مصیبت‌آمیز بر آمده است و بسا بدکاران به حال مردم خود بهتر از نیکوکاران بوده‌اند. از همین رو معاصران نیز از اتفاق نظر درباره‌ی رویدادهای تاریخی کمتر بر می‌آیند چه رسد به آیندگان که با واقعیات تازه‌ای روبرو خواهند بود و جزئیات بیشتری را به فراموشی خواهند سپرد.

ذهنی کردن تاریخ سودمند است، زیرا با تسلط بر گذشته بهتر می‌توان بر اکنون و آینده فرمانروایی کرد. عوامفریبان و خود کامگان نخست از پس و پیش کردن تاریخ، از "بازسازی" آن آغاز می‌کنند. در شوروی تاریخ سازی - به جای تاریخ نویسی - یک سیاست رسمی و اشتغال همیشگی است. در آن کشور شصت سالی است که تفاوت میان تاریخ و سیاست به مقدار زیاد آشفته شده است. تاریخ، سیاست دیروز نیست؛ سیاست روز است. رویدادهای دیروز بطور منظم و رسمی با روندهای روز جابجا و دگرگون می‌شوند. ساختن تاریخ و ذهنی کردن واقعیات عینی در آن کشور جنبه نهادی یافته است.

در هر کشاکش سیاسی، تاریخ یک افزار یا سلاح عمده است، بسته به درجه‌ی تکامل سیاسی - فرهنگی جامعه‌ی مربوط. در جامعه‌های پیشرفته‌تر، هم‌آوردان سیاسی از افزار تاریخ برای پیشبرد استدلال‌های خود بهره می‌گیرند. در جامعه‌های واپس مانده‌تر، دشمنان سیاسی - چون در چنین جامعه‌هایی از اختلاف یا دشمنی راهی نیست - سلاح تاریخ را برای سرکوبی یکدیگر بکار می‌برند. روشن است که وقتی به تاریخ همچون سلاحی بنگرند، آسانتر و آماده‌تر به پس و پیش کردن آن می‌پردازند و واقعیات عینی را جنبه‌ی ذهنی می‌دهند. عواطف و اغراض و منافع به قول مولوی روی واقعیات را می‌پوشانند و جلوی دیده شدنشان را می‌گیرند؛ و چون حال و هوای سراسر جامعه مساعد است و هدف وسیله را توجیه می‌کند، ناپسندی این رویکرد نیز به چشم نمی‌آید.

به این شیوه هم نا آگاهان و هم روشنفکران دست می‌یازند. اندک اندک به جایی می‌رسد که اگر کسی دیگران را به بررسی تاریخ در تمامیتش - دست کم تا جایی که برای هر نسل امکان دارد - و نه به صورت گزینشی (دیدن آنچه سودمند است، ندیدن آنچه مواضع از پیش گرفته شده را سست می‌کند) بخواند؛ یا از زندانی تاریخ شدن بپرهیزاند (به این معنی که به رویدادهای گذشته جنبه‌ی امروزی ندهند و در گذشته نزنند و گذشته را - آنهم تنها پاره‌هایی از آن را - به عنوان بخشی از واقعیات کنونی و نه همه آن ببینند و خودآگاهی‌شان را از اسارت گذشته بدرآورند و به پویایی انسان و جامعه و تاریخ اعتقاد داشته باشند) سیل حملات سرازیر می‌شود.

یکی فریاد بر می‌آورد که می‌خواهند ایرانی را از تاریخش جدا کنند و گذشته‌اش را به گور بسپارند؛ و آنگاه در ستایش تاریخ نغمه سر می‌دهد (در حالی که هیچ کس نمی‌گوید تاریخ را باید فراموش کرد یا نخواند. سخن از احترام گذاشتن به تاریخ است و زنده نگهداشتن آن در خودآگاهی ملی، تا رویدادهای گذشته الهام‌بخش آیندگان و راهنمای آنان باشند نه آنکه همچون سنگ‌های گور یا ضریح مقدسان روی ذهن آنها بیفتند و بال پروازشان را ببندند). گوشزد کردن اهمیت تاریخ به کسانی که معتقدند هویت ملی بی تاریخ مشترک امکان ندارد زائد است. ما هنگامی که از یک ملت و هویت ملی سخن می‌گوییم بیشتر از تاریخ اوست و آثاری که از گذشته به جای گذاشته است.

دیگری متهم می‌کند که می‌خواهند تاریخ را تحریف کنند و مقاصد خود را پیش ببرند (در حالی که فراخوان به بررسی همه سویه تاریخ، کوشش در تحریف نیست، هر چند ممکن است خرابکاری در فرضیاتی که بر تحریف یا بررسی نیمه کاره تاریخ بنا شده است باشد). تاریخ را صرفاً از گوشه‌ای دیدن، یا نگرستن. دیگری بر می‌آشوبد که می‌خواهند از نقد تاریخ بگریزند و خواست‌های خود را محرک حوادث تاریخی قرار دهند و به تاریخ تهمت می‌زنند (در حالی که بحث از بررسی و نقد همه تاریخ و اسناد و مدارک تاریخی در پرتو واقعیات روز، یعنی زمان رویدادن وقایع، و اولویت‌ها و نیازهای نسل معاصر آن روز است؛ و آزاد کردن ذهن از پیشداوری و سیاه و سپید دیدن جهان، و بخش نکردن مردمان به دوزخیان و بهشتیان؛ و تاریخ را در یک یا چند شخصیت خلاصه نکردن).

اینهمه از چه بر می‌خیزد؟ اگر از در نیافتن منظور گوینده نباشد، ازخواست ساده به خدمت گرفتن تاریخ برای به کرسی نشاندن فرضیه‌ها و پندارهای از پیش ساخته است؛ از عادت به دستچین کردن رویدادهای تاریخی است؛ و از آزادی نامحدودی است که ذهن انسانی در تعبیر تاریخ، همچنانکه در هنرسنجی، (نقد هنری) برای خود می‌شناسد — تا جایی که اسکار وایلد در بحث درخشانی از هنرسنجی به عنوان یک عمل آفرینشگری و از هنرسنج به عنوان هنرمند می‌گفت این هنر نیست که از زندگی تقلید می‌کند بلکه زندگی است که از هنر تقلید می‌کند و استدلال می‌کرد که سرخی شامگاه از آن هنگام زیبا شد که نخستین بار روزی انسانی به شفق نگریست و گفت چه زیباست!

در تاریخ ایران این پدیده بازی کردن با تاریخ، ناشی از ملاحظات عملی و احساساتی بسیار بوده است. از گذشته‌های دور تا نزدیک، همه جا با دستکاری در تاریخ به ساختن واقعیت‌های تازه کمک کرده‌اند. یکی از بزرگترین و دیرپای‌ترین نمونه‌های این دستکاری، فرضیات مربوط به اسلام آوردن ایرانیان است. نزدیک به چهارده سده برای سست کردن پایداری ایرانی در برابر تسلط نظامی و فرهنگی بیگانه در گوش ایرانیان خوانده‌اند که چون شاهنشاهی ساسانی ناشایسته و ستمکار بود (که در سده هفتم میلادی بود) و چون جامعه ایرانی آن زمان پوسیده و تباه بود، مردم ایران از فشار ساخت طبقاتی "کاست" (طبقات بسته) و بیداد موبدان و اشرف با خرسندی به اسلام به عنوان یک آیین رهاننده روی آوردند.

در این فرضیه — که دیرگاهی است برای بسیاری جنبه واقعیت مسلم یافته — عمداً یا از روی غلبه تعصب مذهبی، واقعیات چندی را ندیده گرفته‌اند:

اینکه اسلامی که در دو سده نخستین بر ایران تحمیل شد آیین برابری و آزادگی نبود و اعرابی که به ایران تاختند به یک دست شمشیر و به دست دیگر انبان چپاول داشتند و از قرآن

و اسلام جز حلال بودن خون و مال و زنان "مشرکان" چیزی نمی‌دانستند و دو سده تمام کشتند و سوختند و بر مردمی که گویا از نابرابری‌های جامعه ساسانی به آیین برابری روی آورده بودند با خشونت تمام سروری کردند تا به ضربت شمشیر یعقوب لیث‌ها و بویه‌ها پست شدند.

*اینکه از ایرانیان آنان که به پیشباز اعراب رفتند بیشتر عرب‌های سرزمین‌های باختری و پیرامون تیسفون (مدائن)، یعنی عراق کنونی بودند نه ایرانیانی که تا ده سال پس از نهبوند و در هم شکستن شاهنشاهی ساسانی با سپاهیان عرب به صورت پراکنده و در هر جا می‌جنگیدند، و در شمال ایران هرگز تسلیم نشدند.

* اینکه نه تنها ایرانیان در آغاز به اسلام روی نیاوردند، اعراب نیز در آغاز اصراری به اسلام آوردن ایرانیان نمی‌ورزیدند و بیشتر به جزیه‌ای که بر شکست خوردگان تحمیل می‌کردند چشم داشتند تا رستگاری ایرانیان. پس از تسلط نظامی بر ایران بود که فرمانروایان عرب با فشار مالی و به زور شمشیر ایرانیان را مسلمان کردند نه آنکه ایرانیان پیشاپیش مسلمان شده بوده باشند.

* سرانجام اینکه ایرانیان در هر جا می‌شوریدند و "ردت می‌آوردند" و چون در اسلام کیفر از دین برگشتگان مرگ است، زمین از خونشان گلگون می‌شد تا جایی که "پای اسبان در خون فرو می‌رفت" و "آسیاب‌ها از خونشان به گردش می‌افتاد" تا به اسلام و فرمانروایی اعراب گردن می‌نهادند.

همه ایستادگی ایرانیان سرافراز در برابر قومی نیمه وحشی که از همان آغاز خود را برگزیده و برتر می‌دانست (با همه جامعه بی‌طبقه توحیدی به روایت آن روزها) و ایرانیان را "عجم" (گنگ) و "موالی" (نیمه برده) می‌خواند و مردانشان را بنده و زنانشان را کنیز خود می‌دانست و از آنها هزار هزار می‌کشت و دارایی‌شان را تاراج می‌کرد به هیچ گرفته شده است. تنها روی آوردن رعایای عرب نژاد و عرب زبان شاهنشاهی ساسانی به مهاجمان در آن آغاز کار است که برای توجیه دو قرن تبهکاری اعراب در ایران آورده می‌شود. اگر خمینی امروز می‌تواند اینگونه به تاریخ ایران دشنام دهد پیداست که آخوندها و دیگر پوزشگران حمله اول اعراب برای گمراه کردن مردم چه بازی‌ها با تاریخ کرده‌اند.

البته ایرانیان پس از چند نسل گذشته خود را اندک اندک فراموش کردند — که در آن روزگار کشتارهای دسته جمعی و سوزاندن کتابخانه‌ها و ویران کردن آثار گذشته آسان بود — و اسلام را از آن خود ساختند و آن را در خدمت خود آوردند و به آن چهره انسانی، و بیشتر چیزهایی را که مایه نازش مسلمانان است، دادند. اسلام پس از رنگ ایرانی گرفتن برای گسترش خود دیگر نیازی به شمشیر کند شده اعراب نیافت. موج‌های پیایی قبایل ترک پس از برخورد با ایرانیان اسلام آوردند و مبلغان ایرانی، بیشتر از صوفیان، تا اندونزی مردم را مسلمان کردند، چنانکه پیش از آن چینیان و تورانیان را مسیحی (نسطوری) کرده بودند، با اینهمه حقیقت آنست که اگر پای زور در میان نمی‌بود ایران به صورت یک کشور اسلامی در نمی‌آمد، چنانکه سرزمین‌های باختری دور از دسترس لشکریان عرب در نیامدند.

چنین تعبیری را از تاریخ، امروز ایرانیان بیشتری می‌پذیرند زیرا انقلاب و جمهوری اسلامی چشم و گوش‌های بیشماری را باز کرده است و نسل کنونی را در موقعیت ایرانیان سده هفتم قرار داده است و پرسش‌هایی را به میان آورده است که سده‌های دراز ترجیح می‌دادیم از کنارشان بگذریم.

هر چه در تاریخ معاصر پیشتر می‌آییم آزاد کردن بررسی تاریخی از سوده‌های مستقر و اغراض و عواطف و از گرایش به دیدن تاریخ از نظرگاه پیکار یزدان و اهریمن دشوارتر می‌شود. جای یزدان یا اهریمن بستگی به موضع فکری نگرنده دارد. یزدان یکی اهریمن دیگری است، اما تضاد میان دیدگاه‌ها به یک اندازه آشتی‌ناپذیر، و کم و بیش مستقل از واقعیات عینی تاریخی است. فراخواندن به رهایی از زندان تاریخ، در واقع فراخواندن به آزاد کردن بررسی تاریخی از سوده‌های پاگیر و گرایش‌های حزبی است. تاریخ و گذشته از گرایش‌های شخصی و سیاسی ما مستقل هستند. این واقعیت را ما دربارهٔ گذشته‌های دورتر به آسانی می‌پذیریم و می‌توانیم تاریخ کهن‌ترمان را به عنوان یک یادگار مشترک، بد یا خوب، تلقی کنیم. دربارهٔ تاریخ معاصرمان نیز بویژه در آنجا که بازیگرانش زنده نیستند باید بتوانیم از وارد کردن سلیقه‌ها و غرض‌های حزبی بپرهیزیم.

این نخواهد شد مگر آنکه تاریخ معاصرمان را بخوانیم و همه‌اش را بخوانیم و تا آنجا که می‌توانیم شرایط زمان رویدادها و کرده‌های شخصیت‌های تاریخی را در شمار آوریم. موضوع این نیست که آنچه روی داده اجتناب‌ناپذیر بوده و راه دیگری نداشته، موضوع آن است که ما در تعبیرها و گمان‌پروری‌های خود، در اگرهای تاریخی خود، همه سوی قضایا را ببینیم و خود را به جای گذشتگان بگذاریم — تا آنجا که بتوان و هر چند این کار دشوار باشد — و به تعبیرها و برداشت‌ها یا، درست‌تر، تاکیده‌های گوناگون میدان بدهیم. آنانکه پیش از ما با گزینش‌های سخت و تلخ روبرو بودند به آسانی ما نمی‌توانستند از روی مسائل آن روزها بگذرند.

در بحث سیاسی کنونی ما، چنانکه بارها اشاره رفته، انقلاب مشروطیت و مصدق در یک سو و دوران پهلوی در سوی دیگر مایهٔ بیشترین اختلاف نظرهای تاریخی است. بحث، از ترجیح دادن یکی بر دیگری گذشته است که امری طبیعی است و هر کس می‌تواند پس از بررسی دوره‌ها و شخصیت‌ها یا رویدادهای تاریخی یکی را بر دیگران ترجیح دهد. آنچه با آن سرو کار داریم تلاش بی‌پرده‌ای برای ساختن تاریخ و نهادن آن به جای واقعیات گذشته است. بدین منظور از دو تکنیک بهره‌گیری می‌شود:

نخست، تکنیک زیاده روی در ستایش یکی و نکوهش دیگری است، یا تکنیک یزدان و اهریمن. یکی را مظهر همهٔ ارزش‌های پسندیده می‌شمرند و دیگری را تجلی‌گاه هر چه ناپسند است. شکست‌های یکی را به مظلومیت او حمل می‌کنند؛ دستاوردهای دیگری را یا نمی‌بینند یا به جبر تاریخ و خواست بیگانگان نسبت می‌دهند.

در یک جبهه از انقلاب و دوران مشروطیت تا سال ۱۳۰۰ شمسی به عنوان یک دوران طلائی آزادی و مردمسالاری یاد می‌کنند که با کودتای سردار سپه به پایان رسید و عصر قلدری جای آن را گرفت (البته سردار سپه یک دهه پس از شکست مجلس دوم کودتا کرد و در آن سال‌ها نه حکومت قانون برقرار شده بود، نه اثری از مشروطه مانده بود — جز کشاکش‌های سیاست‌پیشگان — و نه حتی از ماهیتی به نام ایران به معنی واقعی).

یا مصدق را مظهر تلاش برای استقرار حقوق اکثریت محروم و تأسیس بنیادهای واقعی قانونی و حکومت قانون می‌انگارند و برای یافتن تعریف "ملی" از او و صفاتش آغاز می‌کنند گویی پیش از او کسی ملی نبوده؛ محمد رضا شاه را نیز مظهر استبداد مطلقه و حکومت فردی و ادامهٔ تاریخی استبداد شرقی و

آسیائی و حتی آمیختگی دین و دولت به عنوان مشیت الهی می‌دانند! (حال اگر قاطع‌ترین و خونین‌ترین کشاکش‌های دین و دولت در عصر او روی داده جای یاد آوری ندارد، همچنانکه مسئولیت اصل دوم متمم قانون اساسی و مذهب رسمی مشروطیت نیز بهتر است به گردن او بیفتد). برای آنان مصدق قهرمان ضد امپریالیست است، محمد رضا شاه دست‌نشانده امپریالیسم. زیرا اولی از آیزنهاور در خواست کمک مالی کرد "تا کشور به دامن کمونیسم نیفتد" و آیزنهاور ترجیح داد کمک‌هایی را که می‌توانست، به محمد رضا شاه بکند. اگر برای آمریکا آن حق را می‌شناختند که ایران را از خطر کمونیسم برهاند، می‌باید حق آن را برای برگزیدن کمک گیرنده نیز می‌شناختند. (۱)

در جبهه دیگر، انقلاب مشروطه را ساخته و پرداخته انگلیس‌ها و مصدق را خائن و ایران بربادده می‌شمارند؛ در برابر، محمد رضا شاه را روح و معنی ایران (تکلیف دو سه هزار سال تاریخ پیش از او چه می‌شود؟) و عصر پهلوی را درخشان‌ترین عصر تاریخ ایران می‌دانند که حداکثر اشتباهاتی در آن روز داد که صلاح نیست به یاد کسی آورده شود.

تکنیک دوم، دستچین کردن رویدادهای تاریخ یا تکنیک گزینشی است. بر رویدادهای سودمند به حال مقاصد سیاسی تکیه کردن و از رویدادهای دردسراور به تندی گذشتن. یک جا کمترین جنبه مثبت را بزرگ نمودن و به ابعاد بیرون از اندازه رساندن؛ جای دیگر بدترین کوتاهی را حداکثر "خالی از اشکال" ندانستن. به نمونه‌های این تکنیک گزینشی بسیار برخورده‌ایم. مشهدی باقر بقال و مجلس اول برای سپیدکاری تمام دوران مشروطه بسنده است. دهان هر کس را بگوید انقلاب مشروطه به هدف‌هایش نرسید زیرا بیش از آن به مصالحه‌ها و اختلافات آلوده شد که بتواند مرزهای کشور را نگهدارد، زندگی مردم را بهبود بخشد و حکومت قانون را برقرار سازد، با داستان‌های دلاوری ستارخان و روشن‌بینی مشهدی باقر بقال می‌بندند. سخنرانی‌های مصدق بر ضد استبداد و بی‌قانونی جایی برای یاد آوری واقعیاتی از این دست نمی‌گذارد که او هم هنگامی که به قدرت رسید دیگر پابین آمدنی نبود و چندان به تأسیس بنیادهای واقعی قانونی و حکومت قانون پای بندی نشان نداد و او بود که انتخابات مجلس هفدهم را در جاهایی که به سودش نبود متوقف کرد و مجلس نیم‌بندی را نیز که تشکیل شده بود از بیم چند صدای مخالف بر خلاف قانون اساسی منحل کرد و دست به همه‌پرسی زد که خلاف قانون اساسی بود و از آن مجلس به زور تظاهرات چند هزار نفر در جلوی بهارستان و "مجلس آن جایی است که مردم هستند" اختیارات قانونگزاری گرفت که باز بدعت و خلاف قانون اساسی بود و شهربانی و آگاهی او سرمشقی مقدماتی برای سازمان امنیت و اطلاعات و امنیت کشور بود که اتفاقاً قانون تشکیل آن نیز در دوره او و با استفاده از اختیارات قانونگزاری نوشته شد، و خواستن توبه‌نامه از زندانیان سیاسی از دوره او معمول گردید. (۲) و تقریباً سراسر دوران نخست وزیری را با حکومت نظامی سر کرد که هر چند از نظر فنی در چهارچوب قانون می‌گنجید، ولی برای چنان زمان طولانی جایی برای عملکرد عادی قانون نمی‌گذاشت و ترس همیشگی از بازداشت را در دل هر مخالفی می‌کاشت.

در برابر، تهیه قانون تخصیص دادن بیست درصد بهره مالکانه برای آبادی روستاها از سوی او بس است که در دست تاریخ سازان رنگ و آب را از همه کارهای عمرانی که پیش و پس از مصدق در دوران پهلوی انجام گرفت و چهره ایران را پس از چهار سده بیحرکتی و رکود و ویرانی دگرگون ساخت بگیرد. حداکثر

اعتباری که به تلاش‌های خستگی ناپذیر محمد رضا شاه برای نوسازی ایران می‌دهند آنست که او را با هیئت‌ر مقایسه کنند زیرا او نیز کشورش را از نظر اقتصادی پیش برد.

نمونه‌های برخورد تعصب آمیز و یکسویه هواداران شاهنشاهی با رویدادهای پنجاه و هفت ساله پهلوی فراوانتر از آنست که در اینجا بتوان بر شمرد. دستاوردهای آن دوران برای آنان بی‌مانند و شگرف است، نه تنها در تاریخ ایران بلکه سراسر جهان. بدترین ناکامی‌ها و کم‌کاستی‌های آن از نظر پاک‌پوششان می‌افتد چرا که "فساد در همه جا هست." برای توجیه شکست شاهنشاهی در انقلاب اسلامی از یک سو ایران آن روز را چنان نیرومند می‌دانند که داشت ژاپن دوم می‌شد و جهانیان را به هراس می‌افکند و در همان حال چنان سست و آسیب‌پذیر تصور می‌کنند که همان جهانیان متحد شدند و برای آنکه جلوی سرنگونی‌اش را به دست کمونیست‌ها بگیرند پادشاه را سرنگون کردند و خمینی را آوردند.

راست و چپ برای ویرانی ایران (که ترکیبی شگفت‌آور از ژاپن دوم و فیلیپین دوم، و هم نیرومند و هراس‌انگیز و هم ناتوان و در آستانه شکست در برابر کمونیسم بود) توطئه کردند. بی‌بی‌سی به مردم گفت که به خیابان‌ها بریزند و تظاهرات و اعتصابات راه بیندازند و حکومت را فلج کنند و لژ فراماسون در پشت میز قمار به رؤسای اتحادیه‌های صنعتی و بازرگانان دستور داد با جامه‌دان‌های پر پول به زیارت خمینی در پاریس بروند و آمریکا و انگلیس به نخست‌وزیران پیایی راهنمایی‌های نادرست کردند تا پشت سر هم تصمیم‌های نادرست بگیرند، و توسط شاه دست‌نشان‌دگان خود را به نخست‌وزیری و فرماندهی رساندند و هائیزر به پنجمین ارتش غیر اتمی جهان فرمان داد که تسلیم شود و سرانش بی مقاومت گردن خود را به تیغ دژخیم بسپارند و ژیسکار دستن در گوادلوپ به هم توطئه‌گرانش نگریست و به آنها رساند که خمینی باید بیاید، و سالیوان در تهران به ساعتش نگریست و به شاه فهماند که باید برود (معلوم نیست چه چیز چنان کشور بی‌اساس گوش به فرمانی که مردم و حکومت و از بالا تا پایینش به دستور بیگانگان عمل می‌کردند دنیا را می‌ترساند؟) و انگلستان به بازرگان گفت راه را برای خمینی بگشاید و به خمینی گفت با عراق بجنگد (به عراق نیز همین دستور داده شده بود) و بریتیش پترولیوم آخوندها را واداشت بهای نفت را سه برابر کنند و هفت سال بعد به جای اول برگردانند (ظاهراً این هر دو به یک اندازه به سود آن کمپانی است) و برژینسکی کمربند سبز را بست تا جلوی کمونیسم را بگیرد، اما اینتلیجنس سرویس به توده نفتی‌ها رهنمود داد که رخنه کنند و انتقام ۲۸ مرداد را از آمریکا بستانند.

نادرستی چنین برداشت‌هایی از نظر علمی به کنار، اگر ما برآنیم که می‌توانیم با تاریخمان چنین رفتار کنیم و در آینده هم یک جامعه آزاد و یک نظام حکومتی دموکراتیک داشته باشیم به خطا می‌رویم. جامعه آزاد و نظام حکومتی دموکراتیک از یک روانشناسی و یک رشته توافق‌های بنیادی، و شبکه‌ای از نهادهای سیاسی و اجتماعی برمی‌خیزد؛ از یک فرهنگ و ساختار سیاسی ویژه که در گذشته در حوصله مردم ما نبوده است و با این ترتیب در آینده نیز نخواهد بود. ما چون نمی‌توانیم درباره گذشته خود توافق کنیم راه توافق‌های اساسی دیگر را نیز بر خود خواهیم بست. زیرا این گذشته بخش بزرگی از خود آگاهی ملی ما را می‌سازد و انگیزه مهمی در رفتار سیاسی ماست. به عنوان یک نمونه کوچک، ولی پر اهمیت، هنگامی که کسانی مصدقی را مانند دشنام بکار می‌برند خودبخود هر کس را که به مصدق و راه او دلبستگی و احترامی دارد برمی‌انگیزند؛ یا آنها که در رضا شاه و محمد رضا شاه صرفاً امتداد "استبداد آسیایی" را می‌بینند، نه تنها نا آگاهی خود را از فریافت استبداد آسیایی یا شرقی و تفاوت‌هایش با سنت

دویست و پنجاه ساله دیکتاتوری ترقیخواه نوین به نمایش می‌گذارند، همه آن میلیون‌ها تنی را که در دوران پهلوی، نخستین تلاش پیگیر و همه‌سویه جامعه ایرانی را برای نوسازی و نوگری و بیرون آمدن از چنبر استبداد آسیائی و از میان دو سنگ آسیای دین و دولت سنتی می‌بینند، از خود بیگانه می‌سازند.

ما نخواهیم توانست بر یک برداشت نادرست از گذشته با هم به توافق برسیم. آنها که امیدوارند با بررسی‌های نیمه‌کاره و نتیجه‌گیری‌های خالی از دقت تاریخی و صرفاً به زور تکرار کلی‌گویی یک هم‌رایی پدید آورند به جایی نخواهند رسید. هم‌رایی را باید در روبرو شدن با حقیقت و همه حقیقت جستجو کرد. تاریخ گذشته ما بیش از آنکه صحنه میدان کربلا باشد داستان یک ملت است برای زنده ماندن و خود را بهبود دادن و به پای پیش افتادگان کاروان ملت‌ها رساندن. در این پیکار که سراسر سده بیستم را در بر می‌گیرد ایرانیان از آنجا آغاز کردند که شرحش را وزیر مختار وقت انگلستان در تهران در ۱۹۰۱ چنین داده است "این کشور در واقع یک ملک متروک و واگذاشته‌ای است که به حراج گذاشته شده و هر قدرت خارجی که قیمت بیشتری بدهد یا تهدید پر سر و صداتری بکار برد می‌تواند آن را از دست زمامداران فاسد و بی‌دفاع آن بیرون آورد." (۳) شخصیت‌ها و گرایش‌های سیاسی و جنبش‌های گوناگون در این پیکار از پیروزی‌ها و شکست‌ها، از خردمندی‌ها و کجروی‌ها هر کدام سهمی داشتند. در میان آنها اختلاف نظرها و تاکیدها فراوان بود، اما دستاوردهای همه آنها ارزنده و ماندنی است و نسل‌های کنونی و آینده ایرانی را به کار خواهد آمد. هر کس آزاد است قهرمانان خود را داشته باشد. ولی نباید با دیده انحصارگری به این تاریخ نگریست. باید بر همه آن ساخت و پیش رفت.

دو مکتب حزبی تاریخ ایران در سده بیستم اگر می‌خواهند فردا بر یک نظام حکومتی توافق کنند امروز بر یک تاریخ، بر یک رشته ارزش‌ها در این تاریخ، به هم‌رایی برسند. ارزش‌های مسلط بر تاریخ هشت دهه گذشته ایران اهمیتی بیشتر دارند و زنده ماندنی‌ترند تا شخصیت‌هایی که بهر حال هم خودشان و هم دورانشان "خالی از اشکال" نبود و هیچ ایرانی پیشروی نباید آرزوی تکرار آنها را داشته باشد.

اینکه ما پس از هشت دهه هنوز در اینجا هستیم و در هیچ یک از زمینه‌های تلاش ملی خود چنانکه می‌خواستیم کامیاب نشده‌ایم چیزی از این ارزش‌ها نمی‌کاهد. مسائل و وظایفی که در سده بیستم با آن روبرو بوده‌ایم هنوز با ما سرو کار دارند. نسل کنونی و آینده ایرانیان همچنان با نگهداری استقلال و تمامیت ایران؛ با توسعه و نوسازی جامعه و اقتصاد و سیاست کشور؛ با برقراری یک نظام دموکراتیک و عادلانه که بر ستون‌هایی بیش از یک قانون اساسی، آنها هم پر از مصالحه، استوار باشد؛ و با جدا کردن دین از حکومت و کوتاه کردن دست آخوندها از سیاست روبروست و خواهد بود. ارزشهای ناسیونالیسم و آزادیخواهی و حقوق بشر و ترقیخواهی و عدالت اجتماعی هنوز برای ما اولویت دارند - هر اندازه هم انقلاب مشروطیت نا تمام یا پیکار مصدق ناکام یا توسعه اقتصادی - اجتماعی دوران پهلوی نافرجام بوده باشند.

این حقیقتی است که در هشتاد و چند ساله گذشته، مشروطه خواهان ما به استبداد گرویدند و طرفداران حکومت قانون بی‌قانونی کردند و پیشگامان توسعه دست در دست آخوند گذاشتند و روشنفکران انقلابی چپ زیر علم خمینی سینه زدند. تاریخ ما به هیچ روی کامل نیست و اگر می‌بود ما را اینهمه در میان خود اختلاف نمی‌داشتیم. اما این حقیقت باید ما را فروتن‌تر و به محدودیت‌ها و دشواری‌های پیشینیان آگاهتر سازد. همه آنها که پایان کارشان ناپسند یا ناچیز شد با آرزوهای بلند آغاز کردند و هدف‌های بالا داشتند.

خواب‌آلودگی سنگین و ژرفای اندازه‌نگرفتنی مرداب فرهنگی یک جامعه سنتی هزار و چهارصد ساله، واپس‌ماندگی لایه‌های اجتماعی، حتی روشنفکرانی که صرفاً با نمادها و نام‌ها می‌اندیشیدند و به ژرفای چیزی نمی‌رفتند؛ دستکاری‌ها و دست‌اندازی‌های قدرت‌های بزرگ و تسلط مثبت‌گونه‌ای که بر اذهان ایرانیان یافتند؛ و ناآزمودگی صرف سرآمدان سیاسی و فرهنگی، همه آنها را در پایان شکست داد. ولی ملت ایران از اینهمه شکست‌ها نیرومندتر بدرآمده است و از این شکست واپسین و بدترین، از انقلاب و جمهوری اسلامی، نیز نیرومندتر از همیشه بدر خواهد آمد — به برکت همه آن تلاش‌های ناتمام و ناکام و نافرجام هشتاد و چند سال گذشته.

این گذشته را بهتر بشناسیم و قدر بگذاریم. بخواهیم یا نخواهیم این گذشته بر اکنون و آینده سنگینی می‌کند. نه می‌توان از آن گریخت نه بار آن را بر دوش این و آن انداخت. باید رویاروی آن رفت و آن را پذیرفت و از آن مایه‌هایی برای نوزایی ملت ایران و بازسازی نیروی بی‌پایان آن فراهم آورد.

آوریل ۱۹۸۶

(۱) - به نامه مشهور مصدق در مرداد ۱۳۳۲ به آیزنهاور در بررسی‌های تاریخی حزبی چندان اشاره‌ای نمی‌شود. بر عکس تاکید بر اینست که خطر کمونیسم در ایران پرداخته دستگاه تبلیغاتی انگلیس بود. با همه شبکه نظامی حزب توده و پیروان بیشمار آن در دستگاه حکومتی و نفوذش در کارگران و با همه نگرانی واقعی خود مصدق.

(۲) - در ۱۳۳۲ به من و دوستانم که برای بار دوم به موجب ماده پنج قانون فرمانداری نظامی به زندان افتاده بودیم (برای من ۲۵ سال بعد بار سومی هم بود!) پس از جمعاً شش ماه بی دلیل در زندان بسر بردن از سوی اداره آگاهی تکلیف کردند که توبه نامه بنویسم. اما به زودی نگرانی دکتر مصدق از حزب توده چنان بالا گرفت که در آن ماه‌های آخر مخالفان دست راستی خود را بی توبه نامه از زندان‌ها آزاد کرد تا در برابر کمونیست‌ها وزنه متقابلی باشند.

(۳) - مصدق و نهضت ملی ایران، قیام ایران، شماره ۱۳۹.

تمرین شهروندی

در میان ایرانیان از آن گونه مردمان بسیار می‌توان یافت — شاید بیش از اندازه — که اگر در اکثریت قرار گیرند؛ اگر احساس کنند گروه‌های بزرگ همراه و پشتیبانشان هستند، عواطفشان لگام می‌گسلد و مرزی نمی‌شناسد. به همان اندازه که در موضع گیری دودلی نشان می‌دهند و این پا و آن پا می‌کنند در هم‌رنگ جماعت شدن و پیوستن به اکثریت بی‌تابند و هنگامی که به اکثریت پیوستند دیگر به میانه‌روی و انصاف بدروید می‌گویند. آنها علاقه‌ای به در دست گرفتن ابتکار، خطر کردن و راهی تازه جستن و پیش افتادن ندارند. به قول مشهور تا قطار به راه نیفتد بر آن سوار نمی‌شوند، ولی هنگامی که به راه افتاد بر آن می‌جهند — مقصدش هر جا می‌خواهد باشد.

این صفات به همراه عوامل دیگر خارجی و داخلی تا کنون نگذاشته است فرایند و نهادهای دموکراتیک در جامعه ایران ریشه بگیرد. تلاش‌های اصلاح طلبانه، ایستادگی در برابر کژی‌ها، پیکار با بدکنشان، کمتر از پشتیبانی فعال و پایدار عمومی برخوردار بوده است. بر عکس بت سازی و دیکتاتور تراشی، هر فرد معمولی یا اندکی بالاتر از معمولی را به خدا رساندن، هواداران و شرکت کنندگان بیشمار داشته است. در یک ترکیب ویرانگر، از بی‌تفاوتی و کناره‌گیری و فرصت طلبی، ما گذاشته‌ایم که افراد به زبان نهادهای اهمیت بیش از اندازه در تاریخمان پیدا کنند و تقریباً همه آن افراد را در زیر بار ستایش‌ها و انتظارات بیش از اندازه در هم شکسته‌ایم.

تنها در مذهب نیست که کار بیشتر ما بی معجزات و امور خلاف عقل نمی‌گذرد. در سیاست نیز پیوسته چشم به دست نجات دهنده و رهبری نبوغ آمیز "ابر مردان تاریخ" داریم. ممکن است مقدساتمان را جابجا کنیم، ولی باید چیزی را بپرستیم، یا بهتر، به پرستیدن چیزی وانمود کنیم. منظور از پرستیدن، لزوماً نذر و نیاز و پیشکش و قربانی کردن و نماز بردن نیست. چشمداشت انجام کارهایی است که در خود همتش را نمی‌بینیم؛ دارا بودن صفاتی است که خودمان اصراری به داشتنشان نداریم یا داشتنشان را به حال خود سودمند نمی‌دانیم، و درست یا نادرست به قهرمانانمان می‌بندیم. به قهرمان و ابرمرد — واقعی یا عموماً ساختگی — همان اندازه نیازمندیم که به امامزاده. باید به چیزی و جایی بیاویزیم تا از ایستادن و از امر خود دفاع کردن و مسئولیت خود را پذیرفتن برهیم.

بیشتر ما مبارزه منفی را ترجیح می‌دهیم — که نکوشیدن است و در خانه ماندن و سر خود را به زیر انداختن و عیب جستن و خرده گرفتن و اگر کار به جایی رسید شرکت کردن و سهم خواستن، و اگر به جایی نرسید — که معمولاً به سبب مشارکت نکردن عموم، به جایی نمی‌رسد — از خردمندی خود سربلند بودن. اما اگر اسباب پیروزی همه فراهم و خطر به حداقل بود، آنگاه سر از پا نمی‌شناسیم و سیل آسا به هر سو می‌زنیم و هم خود از نفس می‌افتیم و هم در مسیر خود ویرانی بر جای می‌گذاریم.

* * *

در اجتماع ایرانی خارج نشانه‌های یک اکثریت پدیدار شده است. پادشاه جوان به صورت نماد و نقطه گرد آورنده‌ای برای اکثریتی از ایرانیان درآمده است. این کامیابی پر اهمیتی است. باید این اکثریت را نگه داشت و بر آن افزود. به نام بهره‌گیری از هر نیروی موجود یا به بهانه نگذاشتن همه تخم مرغها در یک سبد، نباید این در و آن در زد؛ و دور هر آخوند یا مدعی سیاسی یا انقلابی شکست خورده و ورشکسته‌ای

را به عنوان جایگزین (آلترناتیو) نباید گرفت که جز پراکندگی و سرگشتگی نخواهد آورد و نیروی مردم را خواهد کاست.

در عین حال از زیاده‌روی‌های روحیات به هیجان آمده، از بی‌مدارایی‌های احساس برنده بودن، از یکسویگی‌های حق‌مداری باید بر حذر بود. مردمی که شش هفت سال پیش آن گونه بی‌پروا و بی‌تفکر، باور نکردنی را باور کردند و بدیهی را ندیدند، باز می‌توانند ناشکیبا و زودباور و بی‌مدارا شوند. باز می‌توانند افسانه بسازند و به گرایش‌های استبدادی خود میدان بدهند و در هر موقعیت همه چیز را برای طرف خود بخواهند و برای رسیدن به مقاصد خود بهرچه دست بزنند.

پادشاه از هم اکنون با وظیفه‌ای سنگین روبرو شده است: باید پیوسته هم‌میهنانش را باز دارد و آموزش بدهد. برای کسی که خود هدف اینهمه بت‌تراشی‌هاست، مقاومت در برابر وسوسه‌ها یک دشواری است و بازداشتن مردمان از اینکه او را در مقوله‌ای برتر و دست نیافتنی جای دهند دشواری بزرگتری است.

این روزها بسیار می‌بینیم کسانی را که سرمست اکثریت تازه یافته خود شده‌اند و از نظر سیاسی و عاطفی به گذشته نزدیک خود، به ده سال پیش بازگشته‌اند. همان گونه سخن می‌گویند، با همان واژه‌ها و عناوین؛ و از همان راه‌ها در پی رسیدن به مقاصد خود هستند. به هر کس با آنها هم‌رنگ نیست به چشم محکوم می‌نگرند، و به تندی در پی برپا داشتن پایگانی هستند که پادشاه بر تارک آن و پیرامونیان و مشاوران و نمایندگان در پایین‌ترند و به هر ترتیب باید ارتباطی با آنان و از طریق آنان با خود پادشاه برقرار کرد. هر چه هم پادشاه بگوید نمایندگان ندارد و کارها باید در دست خود مردم باشد سودی ندارد.

در انتخابات شوراهای مشروطیت به این روحیه و کارکرد در اینجا و آنجا می‌توان برخورد. بی‌توجه به سخنان مکرر پادشاه، یک شبکه ارتباطی پدید آمده است و می‌کوشد تصویری از یک دست قویتر و بالاتر را که گرداننده کارهاست به دیگران القا کند. دیگران نیز عموماً باور می‌کنند و یا از میدان بدر می‌روند — که بیشتر چنین است — و یا به این بازی می‌پیوندند. این احتمال را نمی‌توان یکسره نفی کرد که این آزمایش دموکراسی، عکس‌برگردانی از کارکردهای دهه‌های گذشته از آب در آید و پادشاه در برابر خود نه یک هیات مستقل و خودجوش که قدرتش را از مردم می‌گیرد. بلکه گروهی را بیابد که چشم به دست‌های او دارند و هر چه را که بایسته است از او می‌خواهند.

بیشتر ما نتوانسته‌ایم از تجربه شخصی خود درس‌های لازم را بگیریم و بر همان روال می‌رویم که عادت کرده بودیم. تکان سخت ۱۳۵۷ اثر خود را اندک اندک از دست می‌دهد و ورشکستگی کامل انقلاب و حکومت اسلامی آرامش را به روان‌های زخم‌خورده ما باز می‌آورد. اگر آنچه ما را شکست داد چنین بی‌آبرو شده است. پس ما هیچ کژی و کاستی که در شمار آید نداشته‌ایم. روان‌های زخم‌خورده ما به این داروی آرامبخش نیازی حیاتی دارد. ذهن‌های تنبل ما منتظر این بهانه است که هر تلاشی را برای نو اندیشی و سازگاری با واقعیات تازه و شرکت در ساختن واقعیات تازه به کناری نهد و گام در همان راه‌های آشنا و کوبیده گذشته بگذارد، پایان راه هر چه می‌خواهد باشد.

مردم تا هنگامی که نخواهند بر خود حکومت نخواهند کرد. با منفی‌بافی از یک سو و خود را به هر مرکز قدرت بستن از سوی دیگر به مردمسالاری نمی‌توان رسید. قدرت سیاسی باید از مراجع گوناگون برداشته

شود و به مردم بیاید و از آنها سرچشمه بگیرد. اما مردمی که حاضر به عمل سیاسی نیستند و عمل سیاسی برایشان فرمانبرداری و خوش خدمتی مراجع قدرت است سرچشمه قدرت سیاسی نخواهند شد. از یک اقلیت کوچک فعال گذشته، بیشتر ایرانیان مصداق گفته صادق هدایت‌اند در "وغ وغ ساهاب" که "هر که در است ما دالانیم، هر که خر است ما پالانیم." با هر شرایطی ساختن، تن به زیر هر باری بردن، و از آن سو هر حرکتی را از یک تن انتظار داشتن، هر مشروعیتی را از ناحیه او گرفتن، به نزدیکان او همه گونه امتیاز دادن و آنها را به "از ما بهتران" تبدیل کردن؛ اینها که به مردمسالاری نخواهد انجامید.

کی می‌خواهیم از این سودپرستی حقیر آسوده شویم که ما را پروانه‌وار به سوی هر منبع نوری، هر چند کورسویی بیش نباشد، می‌راند؟ هنوز هیچ نشده است و همه ما آواره دیارهای بیگانه‌ایم و اصلاً روشن نیست کی پایمان به سرزمین خود خواهد رسید و باز بساطت تراشی را پهن کرده‌ایم. اگر اکنون خودمان را اصلاح و این گرایش‌ها را در خودمان و دیگران سرکوب نکنیم، فردا در ایران چگونه خواهیم توانست؟

نسل کنونی کمتر به یاد دارد که محمد رضا شاه چگونه از آن جوان محبوب دموکرات منش به صورت خدایگان و فرمانده و آریامهر و ابرمرد تاریخ درآمد که می‌توانست به سادگی بگوید هر که نمی‌خواهد عضو حزب من باشد گذرنامه‌اش را بگیرد و از کشور برود. امروز فرصتی است که بنگرند پاره‌ای کسان با شاه جوان چه می‌کنند و او چگونه در هر فرصت می‌کوشد هم‌امیهنانش را متقاعد کند که او هم یک ایرانی مانند دیگران است و نه اینهمه انتظار و چشمداشت از او باید داشته باشند، نه اینهمه به اصطلاح شیرین خودمان "هندوانه زیر بغلش بگذارند." با این روحیه‌ها فردا چگونه می‌توان امیدوار بود مشروطه پایدار بماند؟

همه این کژی‌ها و کاستی‌ها به آن فرهنگ سیاسی بر می‌گردد که هنوز ایرانی را شهروند نمی‌شناسد. ایرانی معمولی هنوز در ژرفای روانش خود را سرچشمه و شریک قدرت سیاسی نمی‌داند. رفتارش با قدرت سیاسی بیشتر سوداگرانه است. او عادت ندارد که با قدرت سیاسی جز معامله کند. قدرت سیاسی چیزی بیرون از اوست. از قدرت‌های خارجی سرچشمه می‌گیرد و از آنها به "از ما بهتران" می‌رسد. مردم بسته به ارزش‌ها و توانایی‌هایشان باید با از ما بهتران و، اگر بتوان، با خود قدرت‌های خارجی معامله کنند. باید گلیم خود را به هر گونه از آب بدر برند. فرد دارای حقوق سلب نشدنی که هر دگرگونی در جامعه در درجه اول، مسئولیت او و در توانایی اوست هنوز از تصویری که ایرانی معمولی از خود دارد دور است.

این خود باختگی که ما در برابر قدرت نشان می‌دهیم و احترام بیش از اندازه‌ای که به هر مرجع قدرت می‌گذاریم از اینجاست. پذیرفتن هر سخن حتی اگر نادرست باشد؛ ستایش هر گفته، حتی اگر از بدیهیات باشد؛ بزرگداشت کسان، هر چند میان‌مایه (مدیوکر) باشند؛ اینهمه از آن روست که صاحبان قدرت را در مقوله‌ای دیگر می‌گذاریم، از آن روست که با هر قدرتی، دیر یا زود، در اندیشه معامله‌ای هستیم که ما را بیش از پیش در برابر آن ناتوان خواهد کرد.

در بیشتر تاریخ خود، ما چنین بسر برده‌ایم و نتیجه‌اش را دیده‌ایم. با همه لاف و گزاف‌ها درباره خودمان باید بپذیریم که با هر معیاری در شمار کشورهای واپس‌مانده جهانیم. امروزمان هیچ با گذشته بزرگمان نمی‌خواند. با چنان سرمایه تاریخی و فرهنگی نمی‌باید به چنین روزگاری می‌افتادیم. گناهکار شمردن این و آن نیز سودی ندارد.

اگر کسانی در میان ما می‌گویند این قدر همه چیز را از چشم بیگانگان نبینید و از خود رفع مسئولیت نکنید غمخوار بیگانگان نیستند. کشورهای بزرگ نیازی به این هواداری‌ها ندارند و می‌دانند چگونه از خود دفاع کنند. از این گذشته سوادشان در این است که ملت‌های کوچکتر از آنان بهراسند و برایشان قدرت‌های فوق‌العاده قائل باشند. کسانی که نقش مردم خود را در تاریخشان نفی می‌کنند دوستان و مبلغان نادانسته بیگانه هستند و این باور نادرست را در مردم خود پا بر جاتر می‌سازند که سرچشمه قدرت سیاسی در بیرون مرزهای ایران است و پیکار ملی و کوشش‌های فردی سودی ندارد و باید با بیگانه بست و بجای بررسی رویدادها و روندهای جامعه خود عمر را به تفسیر و تعبیر خیال پرورانه هر سخن و نوشته مقامات و رسانه‌های بیگانه گذراند.

دویست سال است اینگونه می‌اندیشیم و عمل می‌کنیم و از همین رو باز یچه دست این و آن بوده‌ایم و به بیگانگان اجازه داده‌ایم و در کارهایمان دخالت کنند و این را بیاورند و آن را بردارند. کار را به جایی رساندیم که شاید برای نخستین بار در تاریخ، پادشاه یک کشور مستقل به اشاره سفیران خارجی تاج و تخت و کشور خود را ترک گفت، و از بیم نداشتن پشتیبانی آنان از خود و کشورش دفاع نکرد، بی آنکه هیچ نیروی نظامی یا حتی تهدید نیروی نظامی در کار باشد. تا هنگامی هم که به خودمان، به فرد فردمان، به عنوان شهروند دارای حقوق و مسئولیت، و موظف به دفاع از حقوق و انجام مسئولیت خود، ننگریم و مفهوم واقعی شهروند را در نیابیم باز همان خواهد بود. یا بیگانگان ما را اداره خواهند کرد، یا خودکامگان بر ما فرمان خواهند راند - و به احتمال بیشتر هر دو.

آموزش و تمرین شهروندی را از همین جا باید آغاز کرد. این یک دو میلیون آواره ایرانی، از دوران آوارگی خود چه رهاوردی بهتر از این می‌توانند برای جامعه ایران ببرند که به خودشان به چشم شهروند بنگرد و هر که را قدرتی دارد یا خیال می‌کنند قدرتی دارد تافته جدا بافته ندانند. ما از نظر حقوق، برابر هستیم. سیاست، پیشه یا مزیت ویژه‌ای نیست که اقلیتی بدان بپردازد و از آن برخوردار باشد. همه ما حق اظهار نظر و فعالیت داریم. درست بودن یا نبودن سخنان و کارهایمان ارتباطی به مقام و جایگاهمان ندارد و نباید داشته باشد. اگر کسی سخنی برای گفتن داشت برای رساندن آن به گوش‌ها نباید نیاز به مقام یا نمایندگی مقامی داشته باشد. اگر کسی در بالاترین مقام‌ها سخن نادرست گفت نباید بی پاسخ بماند.

این مردم هستند که باید سازمان بدهند و نماینده برگزینند و پیکار کنند و کارها را بگردانند. به این بهانه که ما نمی‌توانیم با یکدیگر توافق کنیم و به این دلیل نیاز به رهبر داریم نباید از کوشش برای ارتباط یافتن و بحث کردن و به توافق رسیدن با یکدیگر دست برداریم. این چه سخنی است که ما برای کوچکترین کارهای سیاسی و اجتماعی خود نیاز به کسی داریم که دستمان را بگیرد و پا به پا ببرد. اینهمه مردمان با فرهنگ و کاردیده چگونه به این سادگی از خود سلب صلاحیت می‌کنند و عملاً گردن خود را برای پذیرفتن افسار پیش می‌آوردند؟

بویژه در این اوضاع و احوال که هیچ مرجع قدرت واقعی هم نیست؛ هیچ شاهنشاه و فرمانده و خدایگانی و درآمدهای سرشار نفت و ارتش بسیجیده‌ای که برود و کشور را آزاد کند نیست. همه چیز را باید از صفر، از پایین ساخت و بوجود آورد. در چنین روزگاری چه کسی باید آن نیروی رهاننده و آزادیبخش را بسازد؟

جز مردم از بیرون و درون ایران به چه مقامی می‌توان روی آورد؟ و اگر همه مردم بار مبارزه را بر دوش یک تن بیندازند جز شکستن شانه‌های او چه به دست خواهد آورد؟

این رویکردها حتی در آن روزگار که قدرت‌های بسیار در دست‌های یک تن گرد آمده بود کشور را به جایی که می‌بایست نرساند. نظام سیاسی بی مشارکت مردم شکست خورد و طرح‌های توسعه اقتصادی به هدف‌های اعلام شده‌شان نرسیدند. با همه پیشرفت شگرف، آن بنیة سیاسی و اقتصادی که برای نگهداری کشور از آسیب بنیادگرایان مذهبی و چپگرایان افراطی لازم بود پدید نیامد. امروز که دستمان به هیچ چیز جز نیروی فرد فرد خودمان نمی‌رسد چگونه می‌توانیم تنها به یک تن، هر مقامی داشته باشد، پشتگرم باشیم؟

نیروی ما پراکنده است زیرا هر یک از ما دیکتاتور کوچکی هستیم. حتی آنها که پیوسته از دیکتاتوری می‌نالند خود، مثلاً، تحمل نام پادشاهی را در ایران ندارند و آماده‌اند احیاناً با جمهوری اسلامی هم سازش مصلحتی کنند. از چپ و راست کورکورانه به عقاید و پسندهای خود چسبیده‌ایم. اما در یک دموکراسی هیچ تصمیمی نمی‌توان گرفت مگر آنکه همه طرف‌ها درجه‌ای از خودداری و جانب‌نگهداری را در بحث و استدلال‌های خود وارد کنند. احساس حق‌مداری و هر برخوردی با دیگران را به قلمرو پیکار نیکی (خودمان) با بدی (دیگران) بردن، گرایش‌های ضد دموکراتیک جامعه را نیرو خواهد بخشید.

در این میان آنها که اکثریت دارند باید به دیگران سرمشق مدارا بدهند. در میان جمع موافقان، و پشتگرم به افکار عمومی مساعد آسان می‌توان رگهای گردن را قوی و صداها را بلند کرد. آسان می‌توان پهلوانی نشان داد. و آسان می‌توان هر بانگ ناموافقی را خاموش یا خفه کرد. این کاری است که ما در گذشته بارها و از هر سو کرده‌ایم. اکنون باید بیاموزیم و بپذیریم که طیف سیاسی همه رنگی دارد و باید داشته باشد. جز آنکه اسلحه بدست می‌گیرند و با شیوه‌های غیر دموکراتیک در پی برقراری یک نظام توتالیتر هستند، هر کس باید آزادانه فعالیت و اظهار نظر کند.

حتی آنان که در پی همسان کردن اجباری جامعه و برقراری دیکتاتوری یک طبقه یا حزب خاص هستند اگر اسلحه را به زمین بگذارند و در درون سازمان خود نظامات دموکراسی را رعایت کنند باید به اندازه دیگران حق فعالیت و اظهار نظر داشته باشند. آزادی انجمن‌ها درست است، ولی دستگاه قضائی باید از حقوق دموکراتیک افراد در سازمان‌هایشان دفاع کند، اساسنامه و مقررات آن سازمان‌ها هر چه می‌خواهد باشد.

به دیکتاتوری اکثریت نام دموکراسی نمی‌توان گذاشت. اگر اکثریت بزرگی هم از دیکتاتوری پشتیبانی کنند آن رژیم مدعی مردمسالاری نتواند بود. هیتلر در سالهایی از پشتیبانی اکثریت مردم آلمان برخوردار بود و می‌توانست در یک انتخابات آزاد پیروز شود. ولی رژیم او استبدادی توتالیتر بود و ملت آلمان را تا مرز نابودی برد؛ بقیه اروپا را هم.

ما در آشنایی تازه خود با دموکراسی باید بیاموزیم که دموکراسی یا مردمسالاری چیزی بیش از حکومت اکثریت مردم است. حاکمیت مردم (دموکراسی) — که نویسندگان و سیاستگران ما به غلط حاکمیت ملی می‌گویند که واژه دیگری برای استقلال و مربوط به حاکمیت دولت‌ها بر منابع و قلمرو ملی است و

ارتباطی با نوع حکومت و رژیم سیاسی ندارد — تنها در انتخابات آزاد و برگزیدن حکومت از سوی مردم خلاصه نمی‌شود.

در دموکراسی، حکومت قانون مرحلهٔ مقدماتی است؛ رای دادن و قانونگزاری از سوی اکثریت مردم، مرحلهٔ بعدی است؛ و فرایافت شهروند، یعنی تبعهٔ دارای حقوق سلب نشدنی که هیچ قانون یا اکثریت یا ماهیت مقدسی نتواند از او بگیرد، مرحلهٔ تکاملی است. جامعه‌های دموکرات از احترام به قانون آغاز کردند و به حکومت اکثریت رسیدند و از قانون اساسی آمریکا — که نقطهٔ اوج سازمان و فلسفهٔ سیاسی و حقوقی انگلیس است — شهروند دارای حقوق سلب نشدنی و حمایت شده از سوی یک ماهیت مستقل از حکومت، یعنی دیوان عالی، را نیز وارد نظام سیاسی خود کردند. اما این بحثی دیگر است.

مه ۱۹۸۵

درباره دشواری‌های تمرین شهروندی *

اگر در مقاله "دشواری‌های شهروندی" (ایران و جهان شماره ۲۴۸) تکیه استدلال‌ها آنهمه، نه بر فریافت‌های آمده در مقاله "تمرین شهروندی" (ایران و جهان شماره ۲۳۹) بلکه بر روی نویسنده آن گذاشته نشده بود، جای آن می‌بود که در این بحث بیشتر به بخشی از "دشواری‌های شهروندی" پرداخته شود که ارزش گفت و شنود دارد و آن موضوع آماده بودن یا نبودن جامعه ایرانی برای مردمسالاری است.

اما نویسنده محترم "دشواری‌های شهروندی" ترجیح داده‌اند به جای "دلایل قوی و معنوی" به نیش زدن و خط و نشان کشیدن پردازند که باکی نیست و ناچار بحث را در همان زمینه دنبال می‌کنم. به شرط آنکه خرده‌گیران نگویند دست‌درکاران گذشته نمی‌نویسند و سخن نمی‌گویند و آنها هم که سخنی می‌گویند از خود دفاع می‌کنند. من قصد دفاع از خود ندارم. ولی می‌بینم که دست‌درکاران گذشته اگر بنویسند بیش از نوشته‌هایشان خودشان موضوع گفتار قرار می‌گیرند - که باز باکی نیست و از دشواری‌های تمرین شهروندی است.

حتی اگر کسی درباره نظرگاه‌های خود دو کتاب نوشته باشد به آسانی در معرض آنست که سخنانش نشنیده بماند یا به نادرست نقل شود؛ حتی در مجله‌ای که خود از نویسندگان آنست. ما ایرانیان از این طرفه‌ها بسیار داریم. از آنجا که من خیال دارم باز هم بنویسم و بگویم، و کسانی وقت خود را به پس و پیش کردن گذشته من خواهند گذراند پاره‌ای توضیحات، هر چند از سر اجبار، بی سودمندی نخواهد بود.

من از نسلی هستم که خیلی زود فعالیت سیاسی را آغاز کرد. بیشتر افراد این نسل در آغاز به گرایش‌های چپی یا اسلامی یا جبهه ملی پیوستند. من از گروه کوچکتري بودم که از همان سال‌های پس از هجوم نیروهای بیگانه به ایران، در آغاز نوجوانی با یک احساس ملی تند به فعالیت‌های سیاسی دست راستی، که هم دست‌نشانندگان انگلیس در هیات حاکمه و هم دنباله‌روان شوروی را هدف خود قرار می‌داد، پرداخت. ما که هرج و مرج سیاسی دوران پس از جنگ را می‌دیدیم از ستاینندگان پرشور رضا شاه بودیم؛ دموکراسی را تجملی بیش نمی‌شمردیم و بسیاری از همین استدلال‌های "دشواری‌های تمرین شهروندی" را پیش می‌آوردیم؛ و کمونیسم را برای ایران مرگبار می‌دانستیم - اعتقادی که گذشت زمان آن را شدت بخشیده است. جوشش احساسات ناسیونالیستی در ما - من و گروهی از دوستان و همفکرانم - به جایی رسید که در ۱۹۵۱/۱۳۳۰، در سال‌های دانشگاهی، پس از تشکیل حزب سومکا بدان پیوستیم که سازمانی کوچک ولی بسیار پرتحرک و رزمجو بود، و تقلیدی تمام عیار از حزب نازی آلمان در دوران جمهوری و ایمار.

نخستین "عوض کردن سخن خود" در من پس از سی تیر ۱۳۳۱ روی داد. گروه ما تا آن هنگام هوادار مصدق و پیکار او برای ملی کردن نفت بود. ولی پس از آن با ناتوانی روز افزون حکومت جبهه ملی در اداره کشور و نیرو گرفتن کمونیست‌ها ناگزیر سخن خود را عوض کرد و رویاروی حکومت ایستاد. در آن یک ساله ۳۲-۱۳۳۱ برخی از ما را دوبار به زندان افکندند.

مصدق برای ما همچنان یک رهبر ملی ضد استعماری بود. ولی ما در او کرنسکی ایران را می‌دیدیم (من مقاله‌ای در همین زمینه در ۱۳۳۲ نوشتم). حکومت او ما را به یاد بنش و مازاریک چکسلواکی می‌انداخت که در همان دوره قربانی کمونیست‌ها شده بودند.

پس از ۲۸ مرداد ما به دنبال گرفتن غنائم نرفتیم و به کارهایی مانند تصحیح چاپی در چاپخانه روزنامه‌ها روی آوردیم. ولی خود را با کشوری روبرو یافتیم که هیات حاکمه آن (این اصطلاح در آن دهه‌ها بسیار معمول بود) ایران را از نظر سیاسی و اقتصادی آماده مردمسالاری نمی‌دانست و چندان کاری هم برای آماده کردن زمینه نمی‌کرد. تا اصلاحات ارضی زمستان ۱۹۶۲/۱۳۴۰ جامعه ایرانی در بحرکتی و رکود و فساد بیکرانه از بحرانی به بحران دیگری سکندری می‌خورد.

بیرون آمدن ما از حزب سومکا با ایدئولوژی ابتدائی و خشونت بار آن ناگزیر بود. آن حزب تنها در شرایطی، به عنوان یک واکنش سخت ضد کمونیستی، می‌توانست علت وجودی داشته باشد و پس از پراکنده شدن حزب توده به دست نخستین حکومت پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ دیگر معنایی نداشت. خطر بلافاصله از میان رفته بود و ما میانه‌روی بیشتری به باورهای سیاسی خود آوردیم. گذشته از این آغاز کردیم در اینکه "دموکراسی تجملی بیش نیست" تردید کنیم، زیرا به نظر می‌رسید صرفاً بهانه‌ای برای نگهداشتن گروهی عموماً ناشایسته بر سر قدرت است. بررسی تاریخ به ما نشان می‌داد که مردمسالاری کالای ساخته و آماده‌ای نیست که در موعد معین به کشوری تحویل داده شود و باید مانند درخت ریشه بگیرد و ببالد.

در دوران اصلاحات اقتصادی و اجتماعی که "انقلاب سفید یا انقلاب شاه و ملت" نام گرفت، ما که انتقاد کنندگان سخت دستگاه حکومتی بودیم باز "سخن خود را عوض" کردیم و از مدافعان اصلاحات شدیم. در همه سالهای پیش از آن ما نومیدانه به دنبال نشانه‌ای بر بهبود و پیشرفت می‌گشتیم. دوران پایانی پادشاهی پهلوی امید را به ما باز آورد. برای ما سالهای ۵۷-۱۳۴۰ یک دوران آرمانی نبود و کم و کاستی‌های فراوانش را بیش از آنچه همگنانمان امکان پذیر می‌دانستند می‌گفتیم و می‌نوشتیم و کيفرش را نیز می‌دیدیم. ولی ما تصمیم خود را گرفته بودیم. ما نمی‌خواستیم سرمان را به زیر اندازیم و پول درآوریم — بیشتر ما ثروتمند نشدیم — و نمی‌خواستیم به خارج کوچ کنیم و از آنجا به پیکار پردازیم. ما بایست از درون سیستم عمل می‌کردیم و آن را به سهم خود بهبود می‌دادیم. استدلال مان آن بود که باید به تدریج کفه بدی‌ها را سبک و کفه خوبی‌ها را سنگین کرد. کار کردن از بیرون سیستم بی نتیجه بود و کار کردن بر ضد آن — چنانکه مخالفان و منتقدان لیبرال (جبهه ملی) و چپگرا و اسلامی برگزیده بودند — زیان آور. تاریخ نشان داد که راه ما درست‌تر بود. آن سیستم و آن رژیم را می‌شد از درون، آهسته و پیوسته، اصلاح کرد. اگر در ۱۳۵۷ دست به آن خودکشی ملی نزده بودند امروز ایران کجا می‌بود؟

استراتژی توسعه ایران تا ۱۳۵۷ پر از کاستی‌های بنیادی بود، چنانکه در آن هنگام نیز به هر ترتیب و مجال خاطر نشان می‌کردیم. اما یک استراتژی و اراده توسعه وجود داشت و دست نیرومند پادشاه فرصتی برای کشور فراهم آورده بود که واپس‌ماندگی‌های چند قرنی را جبران کند. این فرصت طلائی چه در داخل و چه بویژه در خارج به بسیاری از کم و کاستی‌ها می‌ارزید، و ما خود را به آن دست‌های نیرومند سپردیم و با ستودن بهترین جنبه‌های رهبری آن پانزده سال کوشیدیم تعهد به پیشرفت و توسعه را نیرومندتر سازیم. ما ایران میان ۱۳۲۰ تا ۱۳۴۱ را دیده بودیم. آنچه نمی‌توانستیم تصور کنیم و به بهای نابودی بسیاری از زنان و مردان ارزشمند نسل ما تمام شد، نبودن اراده دفاع در وقت پیچاپیچ و دوخته بودن چشم‌های رهبر به دهان خارجی‌ان بود. ما نمی‌توانستیم پیش‌بینی کنیم که رژیم می‌کشد بحران خرداد ۱۳۴۲ را آنگونه پست کرده بود در اوضاع هراس‌آور پاییز و زمستان ۱۳۵۷ برای دفاع از خود و کشور از رئیس

جمهوری و وزیر خارجهٔ یک دولت خارجی اجازهٔ نوشته شده بخواد و حتی پیام‌های پشتیبانی آنان را بس ندادند. نمی‌توانستیم پیش‌بینی کنیم که چنان رهبری پر قدرتی از اندیشهٔ — درست یا نادرست — مخالفت بیگانگان با خود به روزی بیفتد که بی ایستادگی و مبارزه، کشور را در سینی زرین به دشمنان ایران و ایرانی تقدیم کند.

پس از این تجربهٔ مرگبار یک بار دیگر سخن خود را عوض کردیم. چارهٔ ایران در یک دست نیرومند نبود. ایران دست‌های نیرومند بیشمار می‌خواست. امروز اگر من می‌گویم ایران را باید مردم ایران اداره کنند و سرنوشت ایران را دیگر نباید به دست "ابمردان" داد از سر جاه‌طلبی نیست (در ته چاه از کدام چاه سخن می‌گوییم!) اهمیتی نیز نمی‌دهم که به هر ترتیب جزء اکثریت باشیم. چنانکه هفت سال پیش کسانی از ما نخواستند در اکثریت باشند و لابد در آن زمان نیز عیب‌جویان آن را بر معایب اخلاقی و سیاسی ما برمی‌شمردند. از سر خشم شخصی هم نیست. از دلسوختگی است بر آنهمه کارهای نمایان که ناچیز شد و فرصت‌ها که از دست رفت. از آن کشور رو به پیشرفت و شکوفان است که به ویرانه و گورستان درآمد. اگر می‌گویم "این مردم هستند که باید سازمان بدهند و نماینده برگزینند و پیکار کنند و کارها را بگردانند" برای رسیدن به جایی نیست جز بازگشت به یک ایران آزاد و آباد به عنوان یک شهروند ساده. اگر در پی رعایت "ملاحظات زمان" می‌بودم آسانتر می‌بود که به کاروان ستاینندگان و مشتاقان "تصویر سنتی" بپیوندم.

ما پانزده سال از کار خود در درون آن سیستم سربلند بودیم و هنوز هم هستیم و بر خلاف گفتهٔ نویسندهٔ محترم نه "پیشینه و باورهای گذشتهٔ خودمان را به باد می‌دهیم، نه "ریشهٔ اعتماد و اطمینان به صحت عمل" را می‌زنیم، نه از "دفاع مشروع" پرهیزی داریم. تنها کاری که نمی‌کنیم آنست که به بهانهٔ هیچ ملاحظه‌ای و از بیم هیچ کسی حاضر نیستیم دنیا را تنها به رنگهای سفید و سیاه ایشان ببینیم.

ملت ما اگر به "احزاب و دسته‌های سیاسی و رهبران و پیشوایان فکری و جریان‌ها و روندهای فرهنگی" اطمینان نمی‌کند از اینروست که کمتر بیداری و شهامت روبرو شدن با حقایق و واقعیت‌ها را دیده است و پیوسته به نام مصالح و موقعیت‌ها، پوزشگری و سپیدکاری و قضاوت‌های ذهنی (سوپرکتیو) و نیمه حقیقت‌ها و دروغ‌ها را تحویل گرفته است. اگر ما به جایی برسیم که اشتباهات را در خودمان و دیگران ببینیم و بگوئیم، اگر دست از نگهداری "حرمت مقدسات" به هر بها برداریم (به نام مقدسات چه بر سر این ملت آورده‌اند و هم اکنون می‌آورند!) آنگاه جامعه‌ای خواهیم داشت که دیگر هر نظریه‌پرداز نیم‌بند، آن را تا نه یک یا دو نسل، بلکه تا صد سال دیگر هم برای مردمسالاری ناشایسته نخواهد شمرد.

اگر ذهن‌های ما آنقدر زنده و فعال باشند که بتوانند باورها و دریافت‌های تازه داشته باشند (آنچه نویسندهٔ محترم به طعنهٔ "آخرین باورها و دریافت‌ها" گفته‌اند) و خود را بر آموختن و عبرت گرفتن نبندند، آنگاه در هر نسل یک مصیبت ملی را تجربه نخواهیم کرد. عوض کردن سخن یک چیز است و عوض کردن اصول چیز دیگر. واقعیات عینی و تجربه‌های عملی چیزی نیست که بتوان در برابرشان بیحرکت ایستاد. اگر دوگل به گفتهٔ ایشان بر این بود که انسان در سختی نباید سخنش را عوض کند و آنگاه مردم از او پیروی خواهند کرد، منظورش اصول بود. خود او در ۱۹۴۰ رویاروی مارشال پتن ایستاد و او را خائن به فرانسه دانست (که درست نبود و پتن هم می‌خواست به شیوه‌ای دیگر فرانسه را نگهدارد). در آن هنگام لابد در روزنامه‌های ویشی می‌نوشتند که این همان دوگل است که بیش از بیست سال از

ستایندگان آن سردار و قهرمان ملی بود و ماهی چند بار در خانه‌اش به شام دعوت داشت. لابد به دوگل هم بسیار طعنه زدند که از سر جاه طلبی یا خشم و سرخوردگی "سخن خود را عوض کرده است" در مثل مناقشه نیست.

هر چند هم به نقش خارجی‌ان در انقلاب ایران معتقد باشیم (به این موضوع و تفاوت‌های دخالت با توطئه و نیز پدیده دخالت‌پذیری در کشور و رژیم‌های معین خواهیم پرداخت) باز ناگزیریم بپذیریم که شکست ما در ۱۳۵۷ نتیجه روندهایی در آن سیستم بود که اگر به موقع دگرگون و چاره می‌شدند کار به اینجا نمی‌رسید. نمی‌توان گفت در آن سال یک جامعه آرمانی را دست غیب بر هم زد. دخالت‌های خارجی‌ان در شرایط سستی و ندانم کاری، در شرایط ضعف سیاسی و فرهنگی، بود که به چنان فروریختگی انجامید.

اگر می‌خواهیم بر آن ضعف سیاسی و فرهنگی چیره آییم باید آن را بشناسیم و برطرف کنیم؛ و اگر بر کسی گران آید مشکل خود اوست. اگر "احساس و شور و شعور" دیگران جریحه دار شد از دلنازکی خود بنالند. شش هفت سال است دارند کشور ما را نابود و پاره پاره می‌کنند و هنوز ما حق نداریم احساس آقایان محترم را ندیده بگیریم و انگشت بر کم و کاستی‌هایی که به نظرمان می‌رسید و می‌رسد و هنوز در ضمیر بیشتر ما زنده است بگذاریم. مبدا متهم به "غر زدن‌های روشنفکرانه و انتقام‌گیری" شویم. مبدا مدعی بگوید "در اثر فلان سر خوردگی... در نتیجه رو در رو شدن با کوچکترین تند خویی و بی‌اعتنایی کل باورها و دستاوردهای پر ارزش خویش را در آب لج بازی" می‌ریزیم.

"باورها و دستاوردهای پر ارزش" ما را هیچ کس نمی‌تواند از ما بگیرد، با دشنام و طعنه یا بی‌بی‌آن. ما بیش از چهل سال، دشواری زندگی فعال سیاسی در شرایط "همه یا هیچ و هر که نه با من دشمن من" ایران را از نزدیک دیده‌ایم. این "دشواری‌های شهروند" که مزاحمتی بیش نیست. در آزادی سرزمین‌های دموکراسی لیبرال، دیگر نه سانسوری هست نه بگیر و ببندی، و خوشبختانه حق سخن گفتن را از کسی نمی‌توان گرفت. اگر بر اثر این داد و ستدهای فکری، انبان فرهنگ سیاسی ما پربارتر شود چه بهتر.

نویسنده محترم می‌نویسند "گروهی... پدیدار شده‌اند که ظاهراً هواخواه و دوستدار پادشاهی مشروطه... هستند، اما برای جانبداری خود از نهاد سلطنت چنان شروط و مقدماتی قائل می‌شوند و چنان منت‌ها بر دیگران می‌گذارند که گویی گردش چرخ گیتی به آری یا نه آنان وابسته است." این سخنان چیست؟ پادشاهی مشروطه بی شرط نیست. هشتاد سال است "نهاد ریشه‌دار سلطنت در ایران" با محدودیت‌ها و شرط‌ها، با یک قانون اساسی، آمیخته شده است. اگر کسانی هواخواه پادشاهی مشروطه هستند منتی بر دیگران ندارند و "ارتباط معنوی پادشاه و ملت" را از طریق خود نمی‌خواهند. آنها حق دارند که آن گونه پادشاهی را که میراث انقلاب مشروطه است برای ایران بخواهند و گونه پیش از آن را به مصلحت پادشاهی و ایران ندانند. این چه گناه نابخشودنی است که بر این نویسنده و مانند‌های او می‌نویسند؟

باز نمودن نقاط ضعف رژیم گذشته — هر چند همراه با ستودن دستاوردهای شگرف آن بوده باشد — برای نویسنده محترم در حکم "تاختن به گذشته و محکوم کردن آن" تلقی می‌شود و از این در می‌مانند که "با اینهمه خطرها و هراس‌هایی که در کارشان است و اینهمه تردید و بیمی که از بازگشت اوضاع

گذشته... دارند چگونه به راه جانبداری از نظام پادشاهی افتاده‌اند؟" این البته نگرش یک بعدی به قضایاست. انسان می‌تواند چیزی را پیراسته از معایبش بخواند. می‌تواند تجربه‌ای را بهتر از گذشته انجام دهد. می‌تواند دیروز و فردا را یکی نداند و نخواهد. هیچ درمماندن لازم نیست. پادشاهی پهلوی در ۵۷ سال خود از بسا خدمات‌های بزرگ برآمد و دو بار قربانی تضادهای درونی خود شد. امید ما بر اینست که به یاری آگاهان و بیداران، در دوران تازه خود، پس از آزادی ایران، از آن تضادهای درونی برهد و بر پایه‌هایی گسترده‌تر تا اعصار آینده بپاید.

این یکی کردن امر پادشاهی با کارکرد محمد رضا شاه، خدمتی به پادشاهی نمی‌کند. سی و هفت سال ناهموار و تلخ و شیرین و پر نشیب و فراز محمد رضا شاه گذشته است، چنانکه صدها پادشاهان پیش از او؛ پاره‌ای، از بزرگترین مردان تاریخ، و بیشتری از مردمان میان‌مایه، و پاره‌ای نیز از ناستوده‌ترین کسان. درباره همه آنها داورهای خوب و بد کرده‌اند. درباره محمد رضا شاه نیز. اگر خرده‌هایی بر پادشاهی او گرفته شود به ارزیابی دوره خود او بر می‌گردد و دامن پادشاهی را در ایران نمی‌گیرد. جامعه ایرانی، همه ما، در آن دوران از بهتر و بیشترش برنیامد. ما می‌خواهیم در آینده از بهتر و بیشتر برآییم و خواهیم توانست - یک عاملش آنکه امروز بهتر از گذشته می‌دانیم چه باید کرد. پادشاهی ایران نیز بهتر از آن خواهد شد که در گذشته داشتیم - اگر هشیار باشیم و زبان در کام نکشیم و از عمل سیاسی روی نگردانیم.

وابستن پادشاهی در ایران به کارکرد یک پادشاه ما را با دو دشواری روبرو می‌سازد: یا باید کارهای نادرست دوره آن پادشاه را نیز درست و ستودنی بشماریم و ریا کنیم که در آن صورت به گفته نویسنده محترم "ریشه اعتماد و اطمینان به صحت عمل را" خواهیم زد. یا باید از دفاع پادشاهی دست بکشیم؛ چرا که مثلاً زمانی به جای آباد کردن روستاهای جنوب ایران جزیره کیش را آراستند و با کالاهای جاندار و بیجان خارجی به هزینه دولت در اختیار خوشگذرانان تهرانی گذاشتند.

پادشاهی ایران به این دلیل خوب نیست که در دوره یک پادشاه ۳۵ سد ساختند (که با هر مقایسه‌ای شگفت آور است) و به این دلیل بد نیست که در دوره یک پادشاه اولویت‌های وارونه داشتند و در جاهای بسیار وقت و پول کشور را هدر دادند. اگر ما در آن ۳۷ سال هوادار محمد رضا شاه بودیم، هر چند همه سیاست‌ها و پیرامونیان و دستیارانش را نمی‌پسندیدیم، از آن بود که محمد رضا شاه از همه جایگزینان (آلترناتیو) احتمالی خود، از جبهه ملی و فدائیان اسلام و حزب توده و چریک‌های فدائی و مجاهدین خلق و اسلامی‌های راستین و غیر راستین برای ایران بهتر بود. اگر پادشاهی را بر جمهوری ترجیح می‌دادیم از آن بود که می‌ترسیدیم یگانگی و تمامیت ایران از دست برود. هنوز هم بر این عقیده‌ایم و در آینده نیز پادشاهی مشروطه را بر جمهوری از هر گونه ترجیح می‌دهیم.

به یاد آوردن و عبرت جستن از کم و کاستی‌های گذشته هیچ آسیبی به آینده پادشاهی در ایران نخواهد زد. بر عکس اطمینان مردم را بیشتر خواهد کرد که باز به دست هر آخوند یا روشنفکر انقلابی از هستی نخواهند افتاد. باز از آسمان به زمین نخواهند خورد. اگر هواداران پادشاهی دست از پوزشگری‌هایی از اینگونه بردارند که "واژه خدایگان را یکی از امیران دانشمند ارتش و لقب آریامهر را یکی از اساتید... دانشگاه برای افزودن به نام شاه پیشنهاد کرد" (تفاوتش چیست؟) و همه چیز را به گردن مخالفان

نیندازند — همچنانکه مخالفان به گردن شاه می‌اندازند — اعتماد مردم به آنان استوارتر و بحث سیاسی پرمعنی‌تر خواهد شد.

یاد آوری احتمال پدید آمدن یک دیکتاتوری در ایران پس از جمهوری اسلامی که باز نویسنده محترم مانند داغ گناه بر پیشانی گروهی از دوستان و جانبداران پادشاهی ایران می‌زنند نه از بدخواهی است. هنگامی که شخص به نشانه‌های بی‌مدارائی و آسانگیری و دست به دامن شعار و تهمت شدن در جامعه روشنفکری بیرون از ایران برمیخورد، یا بازی قدرت کهنه آن سالها را در اینجا می‌بیند، چاره ندارد که هشدار دهد که همانگونه که از ساموئل جانسون، روزنامه نگار و لغت‌نامه نویس سده هژدهم انگلستان نقل کرده‌اند "حکومت دموکراسی تنها در یک جامعه دموکراتیک امکان تحقق می‌یابد." مقصود جانسون بر خلاف نظر ایشان آن نبود که چون مثلاً ایران یک کشور پیشرفته صنعتی نیست دموکراسی در آن امکان ندارد. مقصودش این بود که افراد یک جامعه باید منش دموکراتیک داشته باشند تا حکومت مردم در آن برقرار شود. مردمسالاری دشوارترین نوع حکومت است زیرا افراد بیشمار مسئولیت آن را بر دوش دارند.

کسی که می‌گوید از همین جا باید پرورش شهروندی و مردمسالاری را آغاز کرد "غر روشنفکرانه" نمی‌زند. کار دشوار نیاموخته را باید از مقدمات و جاهای آسانتر آغاز کرد. تا پای دوستان به ایران نرسیده است که بساط انتقام‌گیری و داغ و درفش را راست کنند بد نیست به تمرین شهروندی بپردازند. این چه روحیه است که تا موضوع اندکی پیچیده و نیازمند دقت و سره را از ناسره جدا کردن و تفاوت گذاشتن شد — مثلاً در مورد خوب و بد دوران گذشته، یا سهم مردم و رژیم و خارجیان در انقلاب — و از حدود شعارها و احکام کلی بیرون رفت بانگ و فریاد بر می‌آورند و دست به پرونده سازی می‌زنند؟

در انقلاب آمریکا که در جامعه‌ای واپس‌مانده و روستایی و قرن هژدهمی روی داد، که تا چندی پیش از آن مردم را به اتهام جادوگری بر دار می‌کردند، و کامیاب‌ترین انقلاب جهان بود، دموکراسی از همان نخستین روزهای پیکار انقلابی ریشه گرفت و اساساً موضوع اصلی انقلاب بود. انقلابیان پیروزمند در همان هنگامه مرگ و زندگی و دار و گیر، پاره‌ای از ژرف‌ترین و پردامنه‌ترین بحث‌های نظری کشورداری دموکراتیک را انجام دادند. پایه‌های مردمسالاری پیشرفته‌ای را که در جهان آن روز مانند نداشت گذاشتند (هوشی مین می‌گفت همه آرمان‌های سوسیالیسم در قانون اساسی آمریکا آمده است) هیچ چوبه داری برای "توری‌ها" که به جماعت بیشمار آمریکاییان هوادار امپراتوری انگلیس گفته می‌شد بر پا نداشتند و با آنان همچون شهروندان دیگر رفتار کردند. اینکه می‌نویسند "جامعه ایرانی اکنون در گیر مرگ و زندگی و در تقلا بقاست و در این میان نه حوصله و نه وقت اندیشیدن و پذیرفتن پیشنهادهای دموکراتیک ما را دارد" از سوی خودشان است. کسی از مردم ایران که توده همسان و یک شکلی نیستند و در میانشان به گروه‌ها و لایه‌ها و درجه‌های گوناگون پرورش اجتماعی و فرهنگی می‌توان برخورد و مانند هر جامعه دیگری آمادگی فراوان برای پیروی سر آمدان آگاه خود دارند، نرسیده است وقت اندیشیدن به دموکراسی را دارند یا نه. ده‌ها هزار روشنفکران ما در خارج اکنون مثلاً درگیر کدام مرگ و زندگی، جز دشنام دادن به یکدیگر، هستند که وقت و حوصله اندیشیدن درباره مردمسالاری را ندارند؟

درست‌تر آنست که روشنفکران و سرامدان سیاسی ما خود را در سطح فلان روستایی یا شهری که ادعا می‌کنند شعور سیاسی ندارد قرار ندهند و در سطح بالای شعور سیاسی خویش عمل کنند. به بهانه اینکه کسی در جنوب تهران بیسواد است روشنفکران نباید در پاریس از اعتقاد به مردمسالاری حتی در میان

خودشان دست بکشند. ما انتظار غیر ممکن نداریم. از آگاهترین لایه‌های جامعه ایرانی در آزادترین کشورهای باختری می‌خواهیم به شیوه دموکراتیک بیندیشند و عمل کنند و اینهمه برق نداشتن روستاهای ایران یا بیسواد بودن نیمی از مردم یا نبودن یک "سیلیکون ولی" را در مثلاً لرستان و "روهر" را در اصفهان به رخ نکشند. همه اینها را می‌توان در کره جنوبی داشت و مردمسالاری نداشت.

دموکراسی برای ایران زود نیست. سویس یا سوئد شدن برای ایران زود است، ولی حکومت قانون و شناختن حقوق ابتدائی اساسی برای هر فرد برای جامعه‌ای مانند ایران زود نیست. مراحل تکامل مردمسالاری در "تمرین شهروندی" به اجمال آمده بود که نشانه آنست که نویسندگان در پی ساده کردن امور نبوده است.

دعوی اینکه "برای رسیدن به مردمسالاری و ثبات سیاسی و اجتماعی جامعه نخست باید نیرومند و متکی به نفس، از نظر اقتصادی پیشرفته و از نظر رفاه اجتماعی و فرهنگ فراتر از سطح ویژه‌ای (کدام سطح ویژه؟) باشد" سهم بزرگ سرامدان سیاسی و لایه‌های پیشرفته جامعه را در برقراری دموکراسی ندیده می‌گیرد. جامعه‌های دموکراتیک امروزی مردمسالاری را بسیار پیش از رسیدن به "سطح ویژه" و در مراحل پیاپی، طرح افکندند و اصلاً مردمسالاری بود که رسیدن به اقتصاد پیشرفته و "سطح ویژه" رفاه اجتماعی و فرهنگ را میسر ساخت. خیال می‌کنند تصادفی بود که پس از ۵۷ سال نوگری (مدرنیزاسیون) و سازندگی در ایران، بیشتر مردم در چنان سطح پایین اقتصادی و فرهنگی می‌زیستند؟

پیشرفت اقتصادی و اجتماعی و سیاسی، فراگردی بهم پیچیده و در هم پیوسته است. نمی‌توان پیشرفت در یک زمینه را تا دیگری نگهداشت. جامعه باید در همه سطح‌ها و زمینه‌ها پیش برود و اگر در یک زمینه جلوی پیشرفت آن را بگیرند در جاهای دیگر به رکود خواهند افتاد. به جامعه‌های سوسیالیستی بنگرید.

هواداران اندیشه آماده نبودن ایران برای مردمسالاری و مشتاقان "ناجیان و رهبران مقتدر سنتی" بر نوشته‌هایی مانند "تمرین شهروندی" خرده می‌گیرند که ایران را با سویس و انگلستان مقایسه می‌کنند. اما خود پروایی از آن ندارند که ایران را از عراق و سوریه و بنگلادش بالاتر نبرند. اگر ایران به پای سویس و انگلستان نمی‌رسد، باری سزاوار حکومتی مردمی‌تر از ژئیر و اوگانداست. اما اشاره نویسنده محترم را به اینکه پادشاهی در ایران به سبک تایلند یا ژاپن مناسب‌تر است تا سوئد و انگلستان در نیافتیم. در تایلند یا ژاپن پادشاه حالتی نیمه خدایی دارد و پاک از امور روزانه کشور به دور است. ایشان که دنبال سرمشق تیتو و فرانکو و حکومت مقتدر آنها هستند با نمونه پادشاهان تایلند و ژاپن چگونه کنار توانند آمد؟ (در تایلند از ۱۹۳۲ تا پایان دهه هفتاد هر چه بود حکومت مردان نیرومند نظامی و دیکتاتورهای فاسد بود. در ژاپن تا پیش از ۱۹۴۵ نظامی‌ها رشته حکومت را در دست داشتند و کشور را به فاجعه دچار کردند و به زور بمب‌های اتمی بود که مردمسالاری در آن کشور پای گرفت). فهرست حکومت‌های مقتدر و دیکتاتورها را نیز البته می‌توان درازتر از تیتو و فرانکو کرد و مثلاً از موبوتو و مارکوس و یحیی خان نیز نامی برد. در برابر هر دیکتاتور ستودنی یا قابل دفاع، بیست خود کامه نابکار می‌توان شمرد.

نقش بیگانگان در انقلاب ایران در دست هواداران نظام شاهنشاهی (و نه پادشاهی مشروطه که "آقایان وقت و حوصله" اش را ندارند) همان شده است که گرز گاو سر در دست سام یل بود؛ هر صدای ناموافقی را با آن چنان خاموش کردن که گوینده دیگر از جای برنخیزد.

در "تمرین شهروندی" نوشته بودم "اگر کسانی در میان ما می‌گویند اینهمه همه چیز را از چشم بیگانگان نبینید و از خود رفع مسئولیت نکنید، غمخوار بیگانگان نیستند." روشن است که روی سخن با سازندگان "نظریه توطئه" بود که انقلاب ایران را صرفاً با هایزر و گوادولوپ و بی بی سی توضیح می‌دهند و به آسودگی مدعی می‌شوند که از سی سال پیش کشورها و شرکت‌ها و سازمان‌ها از چپ و راست متحد شدند و طرح سرنگونی ایران و رژیم پادشاهی را ریختند، وگرنه کسی منکر دخالت "سهوی و عمدی" بیگانگان گوناگون در انقلاب ایران و پیش و پس از آن نمی‌تواند بود. دست بیگانگان حتماً در کار بود و پیش از آن نیز سی و هفت سال در همه جا بود و اکنون نیز هست و تا هر جا که ایرانیان میدان بدهند خواهد بود.

مسأله اصلی اینست که دخالت با توطئه تفاوت دارد؛ و هر جا هم دخالت، یا حتی توطئه بود، به انقلابی مانند ایران نمی‌انجامد. اگر در ایران شش ماه میلیون‌ها نفر مرده باد و زنده باد گفتند و قدرت حکومتی عملاً بی مقاومت تسلیم رهبران انقلابی شد ناچار باید از "پاره‌ای دانشجویان حقایق رویدادهای اخیر ایران" انتظار داشت که به این سادگی هر کس را که گفت نقش مردم را در تاریخشان نفی نکنید و این باور را پابرجا تر نسازید که سرچشمه قدرت سیاسی در بیرون مرزهای ایران است و باید با بیگانه ساخت و به دستور آنان رفت و با نظر آنان آمد، محکوم نسازید. چنانکه خود نویسنده محترم نوشته‌اند "این باور که خارجیان در افروختن و سپس در دمیدن آتش انقلاب ما سهم و نقشی نداشتند همان قدر ساده لوحانه است که همه گناهان را به گردن اجنبیان انداختن." می‌تون افزود که رهبران و کشورهای معینی در برابر دخالت بیگانگان آسیب‌پذیرتر و گوش به فرمان‌تر از دیگرانی چون پینوشه شیلی و ژنرال چان کره جنوبی و ملک حسین اردن و اسد سوریه و سادات مصر بوده‌اند.

من ننوشته‌ام که "شاه را سفیران کشورهایی که متحد خود می‌شناخت به اصرار از مملکت خارج کردند." این را خود شاه گفته و نوشته است و با عبارتی که من نقل نخواهم کرد زیرا بیش از آن به مقام پادشاهی ایران احترام می‌گذارم. امید من آنست که در آینده سرنوشت پادشاهی و کشور ایران بسته به تلگرام کارتر و سخن پراکنی بی بی سی و توصیه سالیوان و سفر رمزی کلارک و گزارش جرج بال و پادرمیانی هایزر و رایزنی در گوادولوپ نباشد. اگر ما پیوسته از مردم می‌خواهیم سرنوشتشان را خودشان در دست گیرند از آن روست که دیده‌ایم با ابر مرد و خدایگان و فرمانده کار پیش نرفته است (هر چند این عنوان‌ها را "دانشمندان و فرهیختگان" داده باشند. ضمناً منظور از فرمانده، فرماندهی کل قوای قانون اساسی نبود که ایشان پوزشگرانه استناد کرده‌اند و لقبی بود که هویدا بر مجموعه لقب‌ها افزود.) سرنوشت ایران با اهمیت‌تر از آنست که به دست‌های یک تن، هر که می‌خواهد باشد، یا چنانکه بیشتر ایرانیان می‌پندارند، به آمریکا و انگلستان سپرده شود. چند بار شنیده‌ایم که گفته‌اند "خودشان آورده‌اند، خودشان هم هر وقت خواستند می‌برند؟" با این باورها که برای بسیاری جنبه مذهبی یافته است از چه مبارزه و دگرگونی می‌توان سخن گفت؟

روحیه دموکرات منش نویسنده محترم در بخش آخر "دشواری‌های شهروندی" به جوشش درآمده است. آنجا که این نویسنده را متهم به داشتن "روحیه تحکم و اندیشه در چهار چوب بایدی" کرده‌اند چرا که جمله‌هایی از این دست نوشته است؛ قدرت سیاسی باید از مراجع گوناگون برداشته شود و به مردم بیاید و از آنها سرچشمه بگیرد... تا هنگامی هم که به خودمان، به فرد فردمان، به عنوان شهروند دارای

حقوق و مسئولیت و موظف به دفاع از حقوق و انجام مسئولیت خود ننگریم... باز همان خواهد بود... همه چیز را باید از پایین، از صفر، ساخت... در این میان آنها که اکثریت دارند باید به دیگران سرمشق مدارا بدهند. اما چند سطر پایین‌تر "باید"های خود را ردیف کرده‌اند: "ما باید در چهار چوب همین که هستیم... عمل کنیم... به هدف‌هایمان باید با سود جستن از همین روانشناسی مردم برسیم..."

آنکه به دیگران اندرز می‌دهد که اگر می‌خواهند آینده‌شان با گذشته‌شان تفاوت داشته باشد نمی‌توانند همان سروران گرامی همیشگی باقی بمانند و ناچار باید نگاهی بر خود بیندازند و دستی در خود ببرند دچار روحیهٔ تحکم است؛ آنکه می‌گوید باید دست به چیزی نزد و گذشته را باز برقرار کرد واقع نگریست و البته هیچ تحکمی هم در طرح سیاسی اقتدار جویانه‌اش نمی‌گنجد. با این ترتیب شگفتی نیست اگر نویسندهٔ محترم حکم می‌کنند که "داوری در ارزش‌ها کردن یعنی به دور افتادن از واقعیات." یک جهان‌بینی ایستا، واقعیاتی جز باورهای خود نمی‌شناسد و به امکان دگرگونی در واقعیات و ارزش‌ها نیز اعتقادی ندارد.

من "از دیروز خود برای ره سپردن بسوی فردا" این درس را گرفته‌ام که مردم را در برابر "آرمان‌های والا همچون آزادی و مردمسالاری و خرد اجتماعی" کور و کر ندانم و به آنان به چشم حیوانات اقتصادی صرف ننگرم که گله وار دنبال هر کس نانی به آنها رساند می‌افتند. و نیز این درس را گرفته‌ام که بر اشتباه خود پای نفشرم و از گذشت روزگار بیاموزم. باک من از ترکان تیر انداز یا حتی از طعنهٔ تیر آوران نیست. از اینست که چیزی را دریابم و خود را به نفهمی بزنم. موضعی بگیرم که نتوانم بی ریا کاری پایش بایستم. اگر باز در زندگی خود در پرتو تجربه ببینم که بر خطا می‌روم و سخن نادرست می‌گویم سخن خود را عوض خواهم کرد، بویژه اگر در سختی باشد. زیرا در سختی‌هاست که درست گفتن و بر راه درست رفتن حیاتی است. اما اصول خود را هرگز عوض نخواهم کرد. گرویدن دیگران هم برای من مطرح نیست. راه است و چاه و دیدهٔ بینا و آفتاب.

ژوئیه ۱۹۸۵

* به دنبال انتشار "تمرین شهروندی" مقاله‌ای در انتقاد آن زیر عنوان "دشواری‌های تمرین شهروندی" انتشار یافت که این گفتار دربارهٔ آن نوشته شده است.

به آینده بیندیشیم

یک دهه‌ای است که ایرانیان بحث گسترده سیاسی را در میان خود آغاز کرده‌اند. تا پیش از آن چنین بحثی عملاً در نمی‌گرفت. دهه‌ها گذشته بود و بحث سیاسی در ایران از مرز گروه‌های کوچک و محافل فراتر نرفته بود. موضوع‌هائی بود که نمی‌شد درباره آن بحث کرد. هر گروه، حد و مرزهای خود را داشت و سانسور خود را بکار می‌بست. در درون گروه‌ها، چه محافل حاکم و چه مخالفان و ناراضیان، "تابوها" و دست‌نزدنی‌ها فراوان بود و پیشداوری‌ها فراوان‌تر. نام‌ها و موضوع‌هائی بود که رنگ تقدس گرفته بود. هر ژرف‌نگری یا بازنگری در آن بی‌احترامی خطرناکی بشمار می‌رفت. موضوع‌ها و نام‌هائی نیز بود که لعنت همیشگی بر آن افتاده بود. نیازی نبود که درباره‌شان بحث کنند. چند فرمول یا شعار برای محکوم کردنشان بس بود. انقلاب سفید که بعد انقلاب شاه و مردم نام گرفت نمونه برجسته‌ای از این هر دو بود.

در میان گروه‌ها بحث سیاسی ادامه جنگ بود با وسائل دیگر، هدف و سودمندی بحث سیاسی نه در روشنگری بود و نه، از آن کمتر، در رسیدن به همفکری یا تفاهم. در میان کسانی که هیچ زمینه مشترک میان خود نمی‌شناختند، و در یک فضای سیاسی که بر سر مرگ و زندگی مبارزه می‌شد بحث سیاسی وسیله‌ای برای در هم شکستن هم‌آوردان یا دشمنان بشمار می‌رفت. آنها که زور و اسباب سرکوبی را فراهم داشتند حتی نیاز به چنین وسیله را کمتر احساس می‌کردند. به جای بحث سیاسی، تبلیغات را می‌گذاشتند، آنها نه از گونه تکامل یافته‌تر و ظریف‌تر آن. دیگران نیز که از سرکوبی بر نمی‌آمدند و بیشتر سرکوب می‌شدند، بحث سیاسی را به صورت تبلیغات درمی‌آوردند، باز نه از گونه تکامل یافته‌تر و ظریف‌تر آن.

رهبران و دستگاه مذهبی در این میانه از هر دو سو بهره می‌بردند. حالت تقدس آنها هم از سوی محافل رهبری و هم از سوی گروه‌های مخالف و ناراضی نگهداشته می‌شد. حکومت از کنار آنها با احتیاط می‌گذشت و به آنها امتیازات مالی می‌داد. حتی اگر گاه از آنها را به زندان می‌انداخت. برای گروه‌های مخالف و ناراضی نیز دستگاه مذهبی متحدی بود که از هر بررسی و بحث جدی مصون بود و نمی‌شد آن را رنجاند. مذهب و رهبری مذهبی در آن فضای سیاسی، تابوی مطلق بشمار می‌رفت و توانست از همه برای رسیدن به قدرت استفاده کند.

از انقلاب اسلامی به این سو، بویژه از آن هنگام که گروه‌های بیشمار سرخورده شدند و از انقلاب باشکوه برگشتند، بحث سیاسی میان ایرانیان، طبیعت دیگر گونی یافته است. آنها که در خارج از ایران می‌توانند آزادانه سخن بگویند از بسیاری ملاحظات و محدودیت‌های پیش از انقلاب آزادند. گذشته از نبودن یک دستگاه سرکوبی که جلو بحث آزاد را بگیرد، مهمترین ویژگی این دوره تازه، نا مستقیم شدن رابطه بحث سیاسی با قدرت سیاسی است. ایرانیان خارج دستی به قدرت سیاسی ندارند. حتی خوشبین‌ترین آنها دیر یا زود به این نتیجه می‌رسند که به فرض آنکه دیگران را همه پراکنده و از میدان بدر کنند قدرت سیاسی در هزاران کیلومتری آنهاست. در میان آنها محافل حاکمی نیست. همه ناراضی یا مخالف‌اند؛ کسی نمی‌تواند دیگری را حذف کند یا بزیر آورد. همه کم و بیش در یک وضع هستند. برخی همفکران بیشتر دارند برخی کمتر.

هدف و سودمندی بحث نه آنست که پیش از انقلاب در ایران بود. اگر هم بتوان گروهی را با دشنام و اتهام و تبلیغات از میدان بدرکرد باز چیز مهمی بدست نمی‌آید. اینهمه گروه‌ها و شخصیت‌ها در این ده ساله آمده و رفته‌اند؛ پدیدار و ناپدید شده‌اند. تا آنجا که به مسأله اصلی ما یعنی رهائی ایران ارتباط می‌یابد چه تفاوتی کرده است؟ "پیروزی‌ها و شکست‌های" گروه‌ها و شخصیت‌ها در این ده ساله اهمیت چندانی نداشته است. ممکن است کسانی از پاک کردن خرده حساب‌های خود شادمان شوند یا کسانی خشم و سرخوردگی خود را بر سر کسانی دیگر خالی کنند؛ یا کسانی در تبریته خود بکوشند. ولی این ملاحظات کوچک را نمی‌توان بجای فرایندی به اهمیت بحث سیاسی در یک اجتماع نسبتاً بزرگ آنهم در چنین دوران شگرفی، گذاشت.

این دگرگونی‌های بسیار مهم، ناگزیر می‌باید در چگونگی بحث سیاسی ایرانیان خارج تاثیر کند. می‌باید آنرا بازتر و غیر شخصی‌تر و فراگیرنده‌تر سازد. اگر ما هنوز بحث سیاسی خود را بیش از اندازه تبلیغاتی و شخصی، و هنوز آلوده به تابوها و پیشداوری‌ها می‌یابیم سبب آن را باید در اسارت گذشته جستجو کرد. بیشتر ما هنوز به گذشته و در گذشته می‌اندیشیم. بحث ما نیز بحث گذشته نگریست. به زبان دیگر، بیشتر ما هنوز گذشته را در دستگاه گوارش ملی و تاریخی خود نبرده‌ایم و از آن بدر نیامده‌ایم. این گذشته، ما را نه پربارتر، بلکه سنگین‌تر کرده است. جای بیش از اندازه‌ای که بحث پادشاهی و جمهوری در میان ما یافته از همین عارضه برمی‌آید.

هنگامی که به بخش بزرگتر سخنان و نوشته‌های ایرانیان خارج می‌نگریم به شگفتی می‌افتیم: از اینکه هیچ کس به خطا نرفته است. در هیچ گذشته‌ای عیبی نبوده است. اما چنانکه می‌بینیم همه زبان دیده‌اند. اگر همه، چنانکه می‌گویند و می‌نویسند، بر حق بوده‌اند پس چرا ما در اینجائیم؟ هر کس می‌گوید گناه دیگری بوده است ولی این مشکل ما را نمی‌گشاید. در واقع همین است که نمی‌گذارد ما یک بحث سیاسی سزاوار این دوران داشته باشیم. این همان جنگیدن جنگ گذشته است و موثرترین نسخه برای شکست در جنگ آینده.

کسانی که در گذشته بسر می‌برند به خود اجازه داشتن آینده را نمی‌دهند و به یک دلیل ساده: نسل تازه‌ای که بر می‌آید در عواطف تند شخصی آنها شریک نیست و بیشتر تجربه‌های آنها برایش نامربوط است. بسیار کم می‌توان امید داشت که این نسل به همان گونه نسل پیشین احساس کند و بیندیشد. در ایران دگرگونی‌ها بیش از آن تند و ژرف است که با تجربه محدود و شکست خورده یک نسل رو به پایان بتوان بس کرد. جوان‌ترها و آنها که از نو جوانی به جوانی می‌رسند با جهانی جدا از مسائل و دل مشغولی‌های گذشته‌اندیشان سر و کار دارند. آنها نسل پیش از خود را از اینهمه سودازدگی گذشته شرمسار می‌سازند.

اشتباه نشود، رهائی از گذشته به معنی غفلت از گذشته یا بررسی آن نیست. برعکس، هیچ آزادی از گذشته بی چنان بررسی، کامل نخواهد بود. اگر ما گذشته را ژرف نکاویم به دام افسانه‌ها و نیمه‌حقیقت‌های آن خواهیم افتاد. اما بررسی نیز باید آزاد و گشاده بر همه پیامدهای خود باشد. با ذهن بسته و دچار پیشداوری چه بررسی می‌توان کرد؟

هر چه هم برای ما گذشته‌های خودمان اهمیت داشته باشد، هر چه هم چشمان خود را به جهان دیگری که در برابر چشمان ما ساخته می‌شود ببندیم، باز دشوار است باور کنیم که آن گذشته باز خواهد گشت و ما همان خواهیم بود و همانجا خواهیم بود. یازده سالی گذشته است و زندگی‌های همه ما را زیر و زبر کرده است. باید در اندیشه سال‌هائی که در برابر است باشیم. سال‌هائی با آنچه بوده است و دیده‌ایم متفاوت؛ با زنان مردانی که بیرحمانه با دردها و کینه‌های فردی ما بیگانه‌اند؛ با اوضاع و احوال دیگرگون، که هر چه را متناسب خود نیابد زیر پا می‌گذارد و می‌گذرد.

و آنگاه باید نگران سطح بحث سیاسی خود باشیم. اینهمه دشنام به دیگری و ستایش خودی؛ دیگران را گنه‌کار ابدی شمردن و خود را حق مدار همیشه دانستن؛ برای کوبیدن دیگران از بلندگوهای جمهوری اسلامی نیز یاری جستن و با آن هماواز شدن؛ تاریخ را پس و پیش کردن؛ در نقل مطالب دیگران دست بردن و برداشت نادرست دانسته و ندانسته خود را بجای منظور و معنی آنها قرار دادن؛ این چگونه بحث سیاسی است و با آن کجا می‌خواهیم برسیم؟ جامعه‌ای که فردا باید ساخته شود و ما نیز باید بکوشیم در ساختن آن دستی داشته باشیم با چنین مصالحی چه جای ساختن خواهد داشت؟ همین پارگینی که جمهوری اسلامی کشور ما را در آن فرو برده است بس نیست؟

بحث سیاسی از آنرو اهمیت دارد که جهت تحولات آینده ما به مقدار زیاد از آن برمی‌آید. از چگونگی و جهت بحث سیاسی خود در گذشته چه خوبی دیده‌ایم که آن را دست نخورده تا به امروزمان کشانده‌ایم؟ گویا می‌پنداریم که روزگار به ما اجازه خواهد داد اشتباهات خود را بار دیگر تکرار کنیم.

دگرگون کردن روحیه و جهت بحث سیاسی و بالا بردن سطح آن لزوماً به معنی تغییر عقیده نیست. به معنی پذیرفتن یکدیگر به صورت طرف بحث است، و پذیرفتن اینکه همه چیز جای بحث دارد. به معنی وارونه کردن فرایند انسان‌زدانی است که بسیاری از ما مخالفان خود را موضوع آن قرار داده‌ایم؛ تردید کردن در باورها و یقین‌ها و ایمان‌ها و امور مسلمی است که هر گروه ما برای خود داریم. ما باید تفاوت میان دفاع پر قوت از عقاید خود را با بدیهی و مسلم شمردن عقاید خود دریابیم.

این انقلاب اگر یک سود داشته از میان بردن تقدس‌ها و شکستن حرمت‌ها بوده است؛ بگذریم که هنوز کسانی را می‌توان یافت که به تقدس‌ها و حرمت‌ها چسبیده‌اند. اما اینکه همه موضوعات می‌تواند طرح شود تحول تازه و سالمی در جامعه سیاسی ایران است. بر خلاف انتظار، این آزاداندیشی در ایران، از خارج بیشتر است. در خارج، نیاز به گرد آوری پیروان به این پدیده تاسف‌آور انجامیده است که در میان بیشتر گروه‌ها، کاروان اندیشه با سرعت آهسته‌ترین کاروانیان حرکت می‌کند. اندیشه سیاسی در پائین‌ترین سطح گروه جریان دارد؛ مبدا "نئاندرتال"ها برنجند و از پیرامون رهبران پراکنده شوند. ایران آینده، هر گونه که بتوان تصور کرد، جامعه‌ای خواهد بود که جایی برای امامزاده سازی نخواهد داشت. پس از امامی که از خمینی ساختند و بارگاه زرنگاری که چهل روزه بر گورش بر آوردند، دیگر هر کس می‌تواند ببیند که افسانه‌ها را چگونه بر سر هم می‌کنند. خمینی را بت شکن می‌گفتند و خود بت شد. اما این دهه که بت خمینی را نیز شکست، جایی برای هیچ تابویی نگذاشته است. تنها باید ترس را کنار گذاشت: ترس از پیروان، ترس از متعصبان و از دکانداران. ما، به ادعای خودمان، گل‌های سرسبد جامعه ایرانی، که در هوای آزاد جهان غرب — با همه دمکراسی "بورژوانی" و "صوری" و یاهوهای دیگر — تنفس می‌کنیم برای آینده ایران چه مایه‌ای از اندیشه سیاسی خواهیم گذاشت؟ از ما کدام سخن نو به یادگار خواهد ماند؟

بیانیه‌ای که به امضای رضا پهلوی، وارث پادشاهی ایران، به تازگی (دی ۱۳۶۸) انتشار یافته یک اقدام جدی برای بر طرف ساختن بسیاری از راه‌بندهای رسیدن به نوعی هم‌رانی در میان گرایش‌های گوناگون سیاسی است. این بیانیه جایی را که رضا پهلوی برای خود در مرحله کنونی پیکار می‌شناسد، و خطوط اصلی جامعه‌ای را که در آینده خواستار آنست به روشنی تعیین می‌کند.

عنوانی که رضا پهلوی خود را بدان می‌نامد وارث پادشاهی ایران است. می‌نویسد "من که به عنوان وارث پادشاهی ایران برای حفظ استقلال و تمامیت ارضی ایران سوگند یاد کرده‌ام و خود را موظف به دفاع از آرمان‌های انقلاب مشروطیت می‌دانم و نظام پادشاهی مشروطه را... بهترین نظام برای تضمین وحدت ملی و گسترش دموکراسی در کشور می‌شناسم" و همانجا می‌افزاید که "به همه هموطنانم می‌گویم بحث درباره شکل و عنوان نظام نباید به صورتی طرح شود که مساله اصلی ما را تحت الشعاع قرار دهد. ما می‌توانیم و باید تصمیم‌گیری در باب این موضوع را به رای مردم ایران و مجلس موسسان موکول کنیم که نوع نظام و قانون اساسی آینده ایران را تعیین و تدوین خواهند کرد." و برای آنکه جای تردیدی نماند تاکید می‌کند که "تا نیروی ملت را در داخل و خارج کشور در زیر یک برنامه سیاسی روشن که اصول آن برای همگان پذیرفتنی باشد بسیج نکنیم، تا... نظام کنونی را به تسلیم در برابر مردم و اندازیم، هرگز فرصتی پیش نخواهد آمد که بتوانند در باب نظام دلخواه خود... آزادانه رای دهند. در غیر این صورت همه بحث‌ها بیهوده خواهد بود و هر کس در هر قالبی مدعی هر نام و عنوانی باشد تنها در رویاهای خویش سرگرم خواهد ماند."

با توجه به آنچه در این بیانیه آمده جای تردید نمی‌ماند که رضا پهلوی بیش از همیشه خط روشنی میان ظاهر، و گوهر یا ذات پیکار کشیده است. به اصطلاح، تعارف را کم کرده و بر مبلغ افزوده است. از این پس هر کس به کار جدی در زمینه پیکار ملی ما اعتقاد دارد نمی‌تواند بیش از خود وارث پادشاهی در بند عناوین و القاب، و از اصل مساله غافل بماند.

این مساله اصلی که در بیانیه نیز به آن اشاره شده، و نیز رابطه آن با بحث بر سر پادشاهی و جمهوری، از اهمیت زیاد برخوردار است. ما سال‌های درازی را در بحث پادشاهی و جمهوری از دست داده‌ایم، به اندازه‌ای که اکنون برای بسیاری از ما مساله آینده ایران پادشاهی یا جمهوری است. در یک سو کسانی، که بی پادشاهی اصلاً ایران را جای زندگی نمی‌دانند و درسوی دیگر کسانی، که هر سرنوشتی را برای ایران بر پادشاهی ترجیح می‌دهند. پادشاهی برنگردد هر چه می‌خواهند بشود (دنباله همان روحیه دوران انقلاب، که شاه برود هر چه می‌خواهد به جایش بیاید و هر چه می‌خواهد بشود).

زیان‌های چنین رویکردهائی آشکار است. نخستینش آنست که اینگونه موضع گرفتن‌های افراطی جامعه سیاسی را رادیکال می‌کند و هر امکان تفاهم و هم‌رانی را از میان می‌برد. هنگامی که یک موضوع فرعی چنین جایی در بحث سیاسی می‌یابد دیگر به خرد و میانه‌روی و واقع‌نگری در کسی نمی‌توان متوسل شد. زنده‌ترین نمونه‌های اینگونه چیره شدن امور غیر اساسی بر اذهان و روان‌های برانگیخته را در میان هواداران باشگاه‌های فوتبال انگلستان می‌توان دید. سیاستی که در تسلط چنین روحیه‌هایی درآید جز به تیره روزی ملی نخواهد انجامید.

دومین زیانش آنست که قرار دادن پادشاهی و جمهوری در پیشاپیش بحث سیاسی، آن را ساده شده و بی‌معنی می‌سازد. به جای آنکه راه‌هائی برای ساختن یک جامعه شایسته زندگی انسان این عصر بیندیشند، در پی یافتن دلائل تاریخی، زبان‌شناسی، حتی ژنتیکی برای اثبات یا نفی شکل حکومت برمی‌آیند. بینوائی بخش بزرگی از بحث سیاسی کنونی ما از همین روست. فاجعه کنونی و سرنوشت آینده کشوری به اهمیت ایران تحت الشعاع هواداری‌ها و دشمنی‌هائی می‌شود که بیشتر جنبه شخصی دارد تا سودمندی عام.

مسأله اصلی ما که بدین گونه در این سالها زیر سایه بحث پادشاهی و جمهوری افتاده چیزی نیست جز پیش بردن کشوری که در پایان سده بیستم، از جهان و تاریخ واپس افتاده است و هر چه زمان می‌گذرد واپس‌تر می‌افتد؛ توسعه سیاسی و اقتصادی و اجتماعی آنست؛ رهاندن ملتی است، دچار یک حکومت مصیبت آمیز که جمعیتش بر منابعش به تندی فزونی می‌گیرد و دارد در میان امواج جوشنده نسل‌های جوانی که چندان چیز سودمندی نمی‌آموزند غرق می‌شود.

در این یازده سال در مقایسه با کاغذهائی که در حمله و دفاع پادشاهی و جمهوری سپاه شده چه اندازه روی مسائل توسعه ایران کار کرده‌ایم؟ فردا اگر به فرض، جمهوری ملی یا پادشاهی مشروطه خود را در ایران برقرار سازیم چه پاسخ برای دشواری‌هائی خواهیم داشت که دیگر حتی به ابعادش نیز نمی‌اندیشیم؟ اگر ندانیم با توده جمعیت کنونی ایران، با منابع روبه پایان، با سرزمین نیمه ویران، با نادانی و نیهیلیسم فراورده ده دوازده سال آخوندبازی و کشتار و آلوده شدن سرپای جامعه؛ می‌خواهیم چه بکنیم، چه تفاوت خواهد کرد که رژیم ما چه نام داشته باشد؟

اگر بحث و چاره اندیشی باید، اولویت‌ها در اینجاهاست. در اینجاها باید اندیشه کرد و به هم‌رئی‌هائی دست یافت که اکنون و آینده ما را به عنوان یک ملت و نه به عنوان مقامات پیشین و یا انقلابیان پیشین، بکار می‌آید. به فرض که گروهی یک نام را محکوم کردند و نام دیگری را بر تارک نشانند، پاسخشان به اینهمه مسائل فوری و دراز مدت که ملت ما را در خود گرفته است چیست؟ با چند شعار و ردیف کردن چند ماده که نه رهائی‌بخشی می‌توان کرد و نه کشورداری.

وارث پادشاهی ایران خود می‌گوید که هیچ عنوانی، هیچ صورت ظاهری را جدی نمی‌گیرد و دعوت می‌کند که به مسئله اصلی پردازیم و شکل حکومت را به رای آزادانه مردم چه در انتخابات مجلس موسسان و چه در همه پرس‌ی بعدی آن، واگذاریم.

اگر در میان همه ایرانیان مخالف و ناراضی کسی باشد که می‌باید غم ظواهر و شکل را بخورد اوست. اگر در میان همه شخصیت‌های سیاسی کسی باشد که می‌باید از هواداران خود ملاحظه کند و جانب گرایش‌های گوناگون را در میان این هواداران نگهدارد و از پراکنده شدن آنان بترسد باز اوست. اکنون او بیباکانه به تعصبات و عواطف بسیاری از هوادارانش پشت می‌کند و رو به آینده می‌ایستد. چه عیب دارد که همه از تنگنای هواداران و همفکران خود بدرآیند و اندکی به این آینده هراس‌انگیز ولی پر از چالش و نوید بنگرند؟

بیشتر ما بحث سیاسی را به معنی تنگ واژه سیاسی گرفته‌ایم. سیاست همین نیست که گروهی بر سر قدرت با گروهی دیگر در آویزند. سیاست، قلمرو راه بردن جامعه است و کشورداری. نوع حکومت بیش از

یک پاره‌کشوری نیست. تنها نمی‌توان به همین پاره پرداخت. اگر بیشتر درباره‌ی دورنمای میهن خود در پرتو واقعیات کنونی بیندیشیم از بسیاری از کشاکش‌های خود چندان سربلند نخواهیم شد. ما حتی واقعیات کنونی کشورمان را هم چندان نمی‌شناسیم. از بس به جمهوری و پادشاهی می‌پردازیم وقت برای بررسی نداریم. در حالی که "دشمن" جمهوریخواه یا مشروطه خواه در برابر است فرصتی برای دشمن دوردست جمهوری اسلامی نداریم. گروهی از ما حتی از نام توسعه می‌گریزند چرا که در دوره‌ی پهلوی ایران پیشرفت‌های نمایان کرد و توسعه با دوران پهلوی در ایران یکی شده است.

ما در وضعی هستیم که تنها اعلام هواداری از دمکراسی برایمان بسنده نیست. دمکراسی نیاز به یک نیروی سیاسی آگاه دارد که در کشاکش‌های سیاسی یا ایدئولوژیک تا ویران کردن همه چیز نرود، چنانکه در ۱۳۵۷ دیدیم. نیاز به سیاست‌های درست دارد که ثبات جامعه بر جا بماند و محرومی و نابرابری‌ها رشته کار را به افراطیان نسپارد.

آنچه امروز می‌توان در افق ایران دید بیشتر پرهیب (یا شبخ) زور و خشونت است. همه ما باید نگران آن باشیم که جای سر نیزه حکومت آخوندی را سر نیزه‌های نوع دیگر نگیرد. فراخوان گرایش‌های گوناگون به اینکه در روندی دمکراتیک متشکل شوند و با هم گفت و شنود کنند تا به درجه‌ای از همکاری و همگامی برسند چه برای امروز و چه برای آینده ایران پایندان یا تضمینی خواهد بود. در برابر این فراخوان چه پیشنهاد متقابلی می‌توان داد؟ باز دیوار برگرد خود کشیدن و دیگران را با دشنام و اتهام از خود راندن؟

ما باید بیش از نوع رژیم آینده ایران نگران گرداب‌هایی باشیم که پیش روی ماست، گرداب‌هایی که خشونت و تعصب و سینیسم چیره بر جامعه ایرانی امروز پدید آورده است.

آنچه در اروپای شرقی در همین چند ماهه روی داده باید برای بدبین‌ترین ناظران نیز احتمال نزدیک بودن پایان کار رژیم اسلامی را پیش آورد. این رژیم کمتر از نظام‌های حاکم رومانی و چکوسلواکی منفور نیست و بیش از آنها بر کشور تسلط ندارد. در واقع جمهوری اسلامی به سبب نداشتن وحدت فرماندهی و قابلیت سازمانی به پای رژیم‌های فراگیر یا توتالیتر اروپای شرقی نیز نمی‌رسد.

هنگامی که از نزدیک بودن پایان کار این رژیم سخن می‌گوئیم نه تاریخ و نه "سناریو" معینی را در نظر داریم. در سیاست یک گرده محترم و پیش‌بینی پذیر وجود ندارد. کنش و "اندرکنش" گروه‌ها و افراد و عوامل بشمار، اجازه چنین برداشت‌های قضا و قدری را نمی‌دهد. اما روندهایی هست و احتمالاتی، که می‌توان پیش‌بینی کرد. رژیمی با موقعیت جمهوری اسلامی در کشوری مانند ایران، در چنین دنیایی نمی‌تواند زمان درازی بپاید. دگرگونی‌هایی که شکل و زمان آن را اکنون نمی‌دانیم در این رژیم روی خواهد داد و با توجه به ناتوانی درونی و بحران مشروعیت رژیم هر دگرگونی، بیشتر به زبانش خواهد بود.

با این احتمالات باید روبرو و برای آن آماده گردید. حتی جمهوری اسلامی نیز صرفاً زیر وزن خودش خرد نمی‌شود و نیاز به تکانی دارد. و آنگاه باید در اندیشه نوع جامعه‌ای بود که به جای آن خواهد آمد. هیچ ایرانی آگاه علاقه‌مند به کشورش نمی‌تواند اجازه دهد که رویدادها سیر خود را داشته باشد و از آنچه می‌تواند بدتر شود — چنانکه در گذشته ما همواره شده است.

اینهمه ایرانیان که در خارج هستند، اگر بخواهند و توانائیش را در خود پدید آورند به سیر رویدادها شکل دلخواه‌تری خواهند داد. این ایرانیان به سبب ویژگی‌های انتلکتونلی و شمار فراوان خود نیروئی هستند که نمی‌توان در کار ایران کنار گذاشت. آنها نیز بخشی از ذخیره محدود استعدادهای جامعه ایرانی‌اند.

شرایط ویژه زندگی این ایرانیان، آزادی گفتار و انجمن کردن، که در ایران مردم از آن بی بهره‌اند می‌تواند سبب شود که با هم گفت و شنود بیشتر داشته باشند و، اگر نه از نظر فکری، دست کم از نظر اصولی بهم نزدیک‌تر شوند. منظور از اصول در اینجا قواعد رفتار سیاسی در یک نظام مردم سالاری است و پایه‌های فکری که گرایش‌های سیاسی گوناگون را در برگیرد و همزیستی و همگامی و همکاری آنان را میسر سازد.

از این فرایند، مرحله گفت و شنود آن آغاز شده است.

رضا پهلوی، وارث پادشاهی پهلوی، در اعلامیه‌های گوناگون گروه‌ها و گرایش‌ها را به همکاری دعوت کرده است، و در منشوری که ذکر آن رفت این همکاری را پیشنهاد کرده است. یکی دو گروه از سال پیش در زمینه همبستگی و ائتلاف ملی دفترها و نشریه‌هایی فراهم کرده‌اند. اما این گفت و شنود دست کم از سوی یک مکتب فکری با تعرض و دشنام و قراردادن شرایط غریب برای همکاری انجام می‌گیرد. بیشتر سخنگویان و نمایندگان این مکتب فکری، گفت و شنود را بهانه اعلام محکومیت و دیکته کردن شرایط کرده‌اند. به عنوان نمونه از رهبران و مسئولان این مکتب:

نقل قول یک:

- "آقای رضا پهلوی و طرفداران ایشان... نمی‌توانند جایی برای یک تشکل ائتلافی برای همگامی و همسوئی داشته باشند مگر آنکه بر این حقیقت انکار ناپذیر گردن نهاده قبول کنند که انقلاب ملی بوده نه اسلامی... که انقلاب از فردای ۲۸ مرداد شروع شده... و یک رویداد مهم تاریخی در ایران، منهای جمهوری اسلامی و خمینی، نظیر انقلاب‌های بزرگ جهانی است... که سقوط رژیم ولایت فقیه برای عموم آرزوی بزرگی است ولی توقع واپس‌گرائی را نمی‌توان از ملت... ایران انتظار داشت."

نقل قول دو:

- "اگر افراد و گروه‌های فاقد اعتبار در افکار عمومی مانند سلطنت طلبان و مارکسیست‌ها به خیانت‌ها و انحرافات گذشته خود اعتراف کنند... آنوقت می‌توان صحبت از همکاری و اتحاد کرد. این امر اگر مورد چپ سنتی و مارکسیست‌های ما صادق باشد قطعاً در مورد آقای رضا پهلوی و سلطنت طلبان کافی نیست."

نقل قول سه:

- "بنده عقیده ندارم که ملت ایران پس از یک بار رای دادن به تاسیس جمهوری باید به بخشی از مردم اجازه دهد که به اتکای دموکراسی و آزادی حق رای، به بازگشت سلطنت پهلوی در مجلس موسسان رای دهند."

این اعلام محکومیت‌ها و دیکته کردن‌های شرایط همکاری تا حد انکار دموکراسی، به بهانه اینکه "مردم شعور ندارند و جامعه آماده نیست" حتی درهای گفت و شنود را نیز می‌بندد. یک جوان بیست ساله، مثلاً، اگر از موضع طرفداری پادشاهی مشروطه بخواهد با گرایش‌های دیگر گفت و شنود کند باید از نظر این آقایان نخست یک سلسله برداشت‌های غیر واقعی از تاریخ معاصر ایران را بپذیرد - برداشت‌هایی که صرفاً برای تبرئه یک یا چند شخص معین سر هم بندی شده‌اند. باید از پیش بگویند که از ملت ایران توقع "واپس گرائی" که به عقیده این آقایان با هواداری مشروطه یکی است ندارد. باید پیشاپیش مخالفت خود را با رضا پهلوی اعلام کند باید به خیانت‌ها و انحرافات گذشته خود اعتراف کند. باید بپذیرد که به حکم مشروطه خواهی سارق اموال عمومی است. باز باید به این گردن نهد که به دلیل مشروطه خواهی، حق شرکت در همه پرس‌های آینده مردم ایران برای تعیین نوع رژیم را ندارد؛ زیرا مردم ایران، از جمله عموم همین آقایان، با رای دادن به قانون اساسی جمهوری اسلامی یک بار و برای همیشه به پادشاهی در ایران پایان داده‌اند و دیگر کسی حق ندارد رای بدهد، مگر به آنچه این آقایان صلاح بدانند.

تازه پس از همه این آزمون‌های عقیدتی و توبه‌نامه‌ها و تنفرنامه‌ها باید به این خرسند باشد که پس از برقراری حکومت مورد نظر آقایان، آنهم نه از راه همه پرس‌ها که به نظر ایشان "ایدئال پرورانه" است، بتواند با همفکران خود تنها "زیر عنوان حزب محافظه کار و با عنوان کردن خواسته‌های اشرافیت و یا یک طبقه مرفه اجتماعی عرض اندام کند." در واقع برنامه سیاسی آینده‌اش هم باید به دستور آقایان باشد.

اگر یک نیروی سیاسی واقعی پشت سر چنین روحیه‌هایی می‌بود می‌شد آن را از نظر منطق و اصول رد کرد، ولی دست کم نمی‌شد معنی سیاسی آن را ندیده گرفت. در چنان صورتی اینگونه رویکردها مایه نگرانی می‌گردید زیرا ضعف منطق و زیر پا گذاشتن اصول اگر بتواند از پشتوانه قدرت سیاسی و سازمانی برخوردار باشد دهان‌های بسیار را می‌بندد. اما در موقعیت کنونی، این سخنان انسان را به یاد شعر سنائی می‌اندازد:

"زشت باشد روی نازیبا و ناز
سخت باشد چشم نابینا و درد"

چنان نیست که اگر گروه یا گروه‌هایی درها را بر دیگران ببندند و برگرد خود حصار بکشند گفت و شنود و حتی همگامی و همکاری در میان ایرانیان امکان پذیر نخواهد شد. جامعه و سیاست ایران در همان حال که به سبب این انقلاب و دهه جمهوری اسلامی از گذشته خود به مقدار زیاد بریده است، در کار گذار از نسلی به نسل دیگر نیز هست. همزمان شدن این دو تحول، دگرگونی‌هایی بسیار در بحث سیاسی ایرانیان پیش می‌آورد. هم اکنون این دست سخنان برای اکثریتی از مردم ایران، بویژه آنها که در زیر جمهوری اسلامی بسر می‌برند، نامربوط است.

این آقایان و همتایانشان در گرایش راست که باز برای خود آزمون‌ها و سرندها دارند که هر کسی نمی‌تواند به آسانی از آن بگذرد و به جامعه آینده ایران راه یابد، بهتر است اندکی نگاه خود را بلندتر بگیرند. همه دشنام‌ها و اتهامات آنان به فرض که درست باشد جز چند صدتن یا حداکثر چند هزار تنی را در بر نمی‌گیرد. این برخوردشان است که با حفظ اصول اعلام شده‌شان، با نگهداشتن یکپارچگی فکری و اخلاقی‌شان، این چند صد یا چند هزار تن را بی دادرسی، بی تعیین موارد شخصی اتهام، از حقوق سیاسی محروم سازند. ولی یک گرایش سیاسی و فکری را نمی‌توان از حقوق سیاسی بی بهره ساخت. مردم حق دارند هوادار هر گرایش فکری یا برنامه سیاسی یا نوع حکومتی که می‌خواهند باشند. و نه تنها حق دارند،

حق خود را نیز اعمال می‌کنند. چانوشسکو و "سکوریتاته" او نیز جلوشان را نمی‌تواند بگیرد چه رسد به چند تبعیدی و پناهنده که از هزاران کیلومتری خاک میهن احکام تندوتیز صادر می‌کنند.

فروتنی و انصاف به نیرومندان کمک می‌کند، اما ناتوانان را نجات می‌دهد. چگونه است که اندکی به ناتوانی‌های خود بنگریم؟ این گرفتاری‌ها ویژه ما نیست. دیگران نیز از این موقعیت‌ها و معماها داشته‌اند و با چنین گزینش‌هایی روبرو بوده‌اند. اما همه آنها چنین واکنش‌ها و برداشت‌های دردناکی که در نفس خود بازنده است نشان نداده‌اند.

در انتخابات اخیر شیلی، رهبر حزب دمکرات مسیحی، آیلوین، به عنوان نامزد یک اتحادیه سیاسی از حزب پیروز شد. در این اتحادیه هواداران و دشمنان پیشین سالوادور آلنده، رئیس جمهوری که ارتش او را برکنار کرد و در کاخ کشته شد، گرد آمده‌اند. حتی کمونیست‌ها نیز به اعضایشان توصیه کردند که به آیلوین رای دهند. آیلوین از دشمنان قدیمی آلنده بود و حزب او با سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های هوادار آلنده پیشینه پیکارهای سخت دارد.

به نوشته خبرنگار نیویورک تایمز، پناهندگان و تبعیدیان پیشین، تجربه تبعید را عاملی قاطع در تغییر موضع پشتیبانان آلنده و نیز دموکرات مسیحی‌ها می‌دانند. "اریک اشناک" یک رهبر سوسیالیست که دو سال پیش از تبعید در اسپانیا بازگشته می‌گوید که حزب او در "بحرانی که ما از آن آسیب دیدیم از بازیگران اصلی بوده است و از این بابت پوزش و توبه‌ای به کشور خود وامدار است." یک رهبر دیگر سوسیالیست "ریکارد ولاگوس" استدلال می‌کند که حزب سوسیالیست، قسمتی یه سبب تجربه ۱۶ سال حکومت نظامیان، و نیز به سبب آنکه دنیا دگرگون شده، آموخته است که فروتن تر باشد. شاید ما به کمتر از ۱۶ سال تجربه حکومت آخوندها نیازمند نیستیم.

مارس و آوریل ۱۹۹۰

فراز و نشیب آزادی زنان

چهل و نهمین ۱۷ دی، پس از آن روز که رضا شاه آزادی زنان را از حجاب اعلام کرد، رسید و گذشت و زنان بیشمار در ایران و بیرون ایران با احساس‌های گوناگون به یاد آن افتادند. در آن روز ۱۷ دی سال ۱۳۱۴ چادر یا حجاب یا پوشش اسلامی به فرمان رئیس کشور از سر زنان برداشته شد و آنان رسماً اجازه یافتند، و بسیاری‌شان وادار شدند، که بی پوشاندن سر و روی خود در خیابان‌ها و انجمن‌ها ظاهر شوند. پس از آن، فرایند جذب کردن زن ایرانی در زندگی عمومی، در نظام آموزشی و بازار کار اندک اندک شتاب گرفت و تا جایی رسید که در ۱۳۵۷ میلیون‌ها زن در سمت‌های سیاسی و اداری، در بخش دولتی و خصوصی، در همه سطح‌ها به کار اشتغال داشتند و نزدیک به نیمی از دانش‌آموزان و دانشجویان را تشکیل می‌دادند. آموزش، موتور پیشرفت زن ایرانی بود و سیاست حکومت در هر جا راه‌ها را بر زنان می‌گشود.

در ۸ اسفند ۱۳۴۰ به زنان حق رای داده شد و در دهه پنجاه قانون حمایت خانواده به یاری زنان آمد و آنان را از بدترین جنبه‌های تبعیض در خانواده (طلاق یک سویه، چند زنی، نداشتن حق نگهداری فرزندان) رهانید. زنان ایران بسوی برابری جنسی می‌تاختند و جامعه سنت زده نفس زنان از پی آنها می‌رفت. این پیشرفت‌ها هر چه بود به نیروی پادشاهان پهلوی انجام گرفت و از بالا به زنان داده شد. درست است که از پیش از مشروطه زنان تلاش‌هایی را آغاز کرده بودند و در انقلاب گروهی از آنان شرکت جستند؛ و درست است که مردان پیشرو از آغاز این قرن آزادی و برابری زنان را می‌خواستند و بویژه برای برداشتن حجاب کوشش می‌کردند. ولی دو حرکت اصلی را - نخست اجتماعی، و سپس سیاسی - پادشاهان پهلوی به جنبش زنان دادند. در این نه شگفتی هست نه، چنانکه عیب جویان دوران پهلوی می‌کوشند نشان دهند، اشکال و کم و کاستی بزرگی. آزادی و برابری زنان در جامعه‌های اسلامی، به هر اندازه و در هر جا، بیشتر به نیروی حکومت‌ها و از بالا تحقق یافته است. مردان و زنان در این پیکار سهم کم یا بیش داشته‌اند، ولی اراده سیاسی حکومت‌ها نقش قطعی داشته است.

سبب آن بوده است که فرهنگ و اخلاقیات اسلامی بر زنان سنگینی ویژه‌ای دارد. زن و جای او در جامعه و رابطه‌اش با مرد در مرکز جهان‌بینی اجتماعی اسلام جای گرفته است و اسلام را بیش از همه از رویکردش به زن می‌توان شناخت. همه فلسفه اجتماعی اسلام بر فرمانبرداری زن و برتری مرد پی‌ریزی شده است؛ و در آن به آشکارترین صورتی، زن نه یک انسان مستقل و به خودی خود، بلکه در رابطه زیردستانه‌اش با مرد تصور می‌شود. وظیفه اصلی زن ازدواج - در پایین‌ترین سن ممکن - حدود ۹ و ده سال - و انجام تکالیف مربوط به آن است که همه زندگی را در بر می‌گیرد. دختران نباید وقت خود را به آموزش تلف کنند و باید به خدمتگزاری و خشنود کردن مرد دلخوش باشند. با همه نقل قول‌ها و شاهد‌های کمیابی که می‌توان بر خلاف این نظر آورد، سنت جامعه‌های اسلامی بر این بوده است. نفس وجود و به رسمیت شناخته شدن نهاد چند زنی - با همه پیامدهای آن از طلاق آسان و ازدواج‌های موقت و بی حقی زن بر پرورش و نگهداری فرزندان و دارایی مشترک خانوادگی - کفایت می‌کند که همه تلاش‌های پژوهشگران فلسفه اجتماعی اسلام را به کناری زنیم.

در چهارده سده گذشته حکومت‌های اسلامی یا مسلمان از مالایا تا شمال آفریقا زنان را از نظر حقوقی و روانشناسی به پایه‌ای رساندند که جنبشی از میان خودشان برای آزادی و برابری نه تنها امید پیروزی نداشته است، بلکه اصلاً نمی‌توانسته است آغاز شود. مردانی هم که چهارده سده عادت کرده بودند زن را "کشتزار" خود بشمارند و شهادت و دیه و حق ارث او را یک نیمهٔ مرد بدانند و بهر بهانه — چه به عنوان شوهر و چه برادر و پسر و حتی خویشاوندان دیگر — در خونس بکشند و آزاد و سرافراز در میان همگان بگردند؛ مردانی که، بیشتر برای فریب و دلخوشی زنان، می‌گفتند "بهشت زیر پای مادران است" ولی زنان را جز در زیر پای خود نمی‌خواستند و در بیشتر اوقات نمی‌دیدند؛ چنین مردانی نیز نمی‌توانستند جنبشی برای آزادی و برابری زنان به راه اندازند. چه در ترکیه و مصر و چه در تونس و عراق و شبه قاره و هر جای دیگر جهان اسلامی، زنان هر چه از آزادی و برابری در سدهٔ بیستم به دست آورده‌اند بر اثر سیاست‌های حکومت‌ها و اساساً از بالا بوده است.

رضا شاه در برگرفتن حجاب از روی زنان خشونت کرد. او شتابزده و تنگ حوصله بود و از بیحرکتی مرده‌وار ایرانیان به جایی رسیده بود که جز زور برهنه و بی‌چون و چرا به روشی اعتماد نداشت. به جای آنکه گام به گام قانون را اجرا کند، چادرها را بر سر زنان درید. شعار "یا روسری یا توسری" در ایران بیش از یک بار و از هر دو سو به کار رفته است. ولی رضا شاه می‌خواست جامعه را پیش ببرد و پیش برد و حتی بر کناریش به زور سپاهیان روس و انگلیس، فرایند آزادی زنان را واپس نبرد و هر چند زنانی به زیر چادرها رفتند، جریان اصلی در میان زنان ایرانی رو به سوی آزادی و برابری داشت.

پس از یک دوران عقب نشینی و آهسته کاری و امتیاز دادن به ملاها که نیم بیشتر پادشاهی محمد رضا شاه را در بر گرفت، از دههٔ چهل بار دیگر حکومت بطور فعال به میدان آزادی زنان آمد و باز با همان واکنش روبرو شد که رضا شاه در ۱۳۴۱ — قیام بهلول و آخوندها در مشهد — روبرو شده بود. در ۱۳۱۴ سربازان رضا شاه، همان سربازان روستایی مذهبی و متعصب، تا آنجا رفتند که صحن امام هشتم به گلوله بستند و گروه بیشماری را کشتند. در ۱۳۴۲ شریعتمداری و خمینی و آخوندهای دیگر — از میانه‌رو تا تندرو — در قم و تهران و اصفهان و چند شهر دیگر قیام کردند و همان سربازان در چند روز خیابان‌ها را از شورشیان پیراستند. در ۱۳۱۴ برداشتن حجاب علت اصلی بود و در ۱۳۴۲ دادن حق رای به زنان و نیز اصلاحات ارضی. زنان ایران این هر دو رویداد را دیدند و نمی‌توان گفت که از یاد بردند.

از پایان دههٔ ۴۰ خانم‌های روشنفکر اندک اندک به "ارزش‌های اصیل اسلامی" روی آوردند. در سخنرانی‌های علی شریعتی، فاطمه دختر پیامبر به صورت یک نمونهٔ آرمانی برای زن روشنفکر انقلابی تصویر می‌شد. زنان آغاز کردند به غرزدگی و تمدن مادی غرب و "ارزش‌های بورژوازی وابستهٔ ایران" و "زنان عروسکی" به چشم خرده‌گیری بنگرند. در برابر بدترین نمونه‌های خودآرایی و زندگی تهی و پر زرق و برق اجتماع بالای ایرانی، آنها نمونه‌های ساختگی و مبالغه‌آمیز و رمانتیک شدهٔ زنان قهرمان انگشت شمار تاریخ گذشته و اکنون اسلام را گذاشتند، و چنانکه شیوهٔ مردمان کم مایه است به جای ژرفاندیشی، با نشانه‌ها و نمادها (سمبل) تفکر کردند. تودهٔ زنان ایرانی را که خود از میانشان برخاسته بودند به چیزی نگرفتند و زندگی ناپسند و ستم‌کش و فرمانبردارانهٔ زن را در همهٔ جامعه‌های اسلامی و در همهٔ تاریخ اسلام ندیده‌انگاشتند و پیشرفت‌های بیسابقهٔ زنان ایران را نمایشی و غیر واقعی شمردند.

چهل سال آزادی زن ایرانی را از مقررات و آداب و رسوم و خرافات و فشارهای معمول جامعه‌های اسلامی - تا آن حد که امکان یافته بود - با این استدلال ساده و ناشیانه به کناری زدند که "مگر مرد در ایران آزاد است که زن آزاد شده باشد؟" آنها عمداً به یاد نیاوردند که مسأله زن ایرانی تبعیض و نابرابری بود و در دوران پهلوی، زن ایرانی دست کم به اندازه مرد آزاد یا نآزاد بود و به عنوان جنس فرودست‌تر کمتر زیر فشارهای ویژه قرار داشت.

دختران دانشجو در دانشگاه مقنعه پوشیدند و زنان متجدد به حسینیه ارشاد و مسجدهای شمال تهران رفتند. روی آوردن به "مذهب انقلابی" و چادر نشانه اعتراض سیاسی شد و چنان زنانی در میان همگنانشان "پیشرو" به شمار آمدند. در یک چرخش باور نکردنی، بخش بزرگی از زنان درس خوانده و امروزی در سراسر ایران آموزه‌های ملایان را به جای ارزش‌های ترقی خواهی دوران پهلوی گذاشتند و همچنانکه رژیم پادشاهی در برابر مخالفان مذهبی‌اش عقب‌نشینی کرد و ستاره خمینی بلندتر شد دسته‌های بزرگتری از زنان به تظاهرات خیابانی روی آوردند - فرصت طلبی زن و مرد نمی‌شناسد - و خیابان‌ها را سیاهپوش کردند. اما در میانشان کم نبودند زنانی که با تازه‌ترین جامعه‌های اروپایی در زیر تصویرهای بزرگ همان خمینی ۱۳۴۲ راه پیمایی می‌کردند که شاه را از دادن حق رای به زنان برحذر می‌داشت و پیروانش در همان سال بر روی زنان بی حجاب اسید می‌پاشیدند.

یک علت این چرخش، سخنان خمینی در پاریس بود که پیوسته وعده آزادی و برابری به همه، از جمله زنان می‌داد. نکته آن بود که کسی توجه نمی‌کرد که خمینی پس از هر وعده خود عبارت بر طبق اسلام و موازین اسلامی یا مانند آن را می‌آورد و هر آزادی و برابری را مشروط بدان می‌کرد. کسی به خود زحمت بررسی نمی‌داد که آزادی و برابری زنان بر طبق موازین اسلامی و به شرط آنکه با مقررات اسلامی منافاتی نداشته باشد چیست؟ او در موضع همیشگی خود هیچ تغییری نداده بود. آنها که می‌گویند فریبش را خورده‌اند، در واقع می‌کوشیده‌اند خود را فریب بدهند و از قافله پس نمانند. خمینی همان را می‌گفت که پس از آن انجام داد. او هنوز هم می‌گوید که هیچ جامعه‌ای آزادتر از ایران - بر طبق موازین اسلامی - نیست، و اوست و نه پهلوی‌ها، که زنان ایران را آزاد کرده است.

زنان به پیکار خود برای بازگشت به ارزش‌ها و سنت‌های اصیل فرهنگ ایرانی - اسلامی ادامه دادند. آرزوهای آنان در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ برآورده شد. نظام پادشاهی که گویا زنان را در "بندگی مضاعف" گذاشته بود سرنگون شد و نیروهای آزادی و ترقی بر روی کار آمدند و با آنها ارزش‌های اصیل‌شان. هنوز چیزی از پیروزی انقلاب نگذشته خمینی زنان را به رعایت پوشش اسلامی فراخواند. بسیاری از زنان انقلابی یکه خوردند. ولی خمینی چیزی جز بازگشت به ارزش‌های اصیل نمی‌خواست. کیست که بتواند انکار کند که حجاب، جدا کردن زنان از مردان، جلوگیری از آموزش زنان، صیغه و چند زنی و همه مقررات دیه و قصاص اسلامی جزء این سنت‌ها و ارزش‌های اصیل هستند؟ هزار و چند صد سال جامعه ایرانی این ارزش‌ها و سنت‌ها را نه تنها محترم، بلکه مقدس شمرده بود؛ و سنت تخطی ناپذیر اجتماعی ایران اسلامی زن را زیر دست و محروم نگه داشته بود. تنها پهلوی‌ها بودند که به این ارزش‌های اصیل پشت کرده بودند و در برابر مقاومت‌های خونین آخوندها و همدستان بازاری و صنفی آنان، زنان را به رغم اکثریت جامعه، اکثریت خود زنان، پیش رانده بودند و به آنان امکان داده بودند که به تدریج انسان معمولی بشوند و به جای تعارف‌هایی مانند "زنان را همین بس بود یک هنر - نشینند و زاینند شیران نر" در پی هنرهای

دیگری هم برآیند که شایسته هر فرد انسانی از مرد و زن است. (شایسته یاد آوری است که شیران نر در مهمترین کار شیران، یعنی شکار تحت الشعاع شیران ماده هستند).

خمینی در اردیبهشت ۱۳۵۸ در برابر تظاهرات دلیرانه زنان عقب نشست ولی هر روز پیچها را سفت تر کرد. زنان گام به گام از مواضعی که در چهل و سه سال پس از ۱۳۱۴ به دست آورده بودند رانده شدند. در پاکسازیهای ادارات و دادگستری و در انقلاب فرهنگی (بستن دانشگاهها و بازگشودنشان با استادان و دانشجویان مکتبی و متعهد) آنها قربانیان اصلی بودند. چادر و روسری با وحشیانهترین شیوهها بر آنها تحمیل شد. امروز در جمهوری اسلامی، زنان نه تنها به عنوان کارگر و کارمند و فرهنگی، یا اجزای اقلیت‌های سیاسی یا گروه‌های سیاسی زیر فشار و سرکوبی هستند، به عنوان زن نیز جای ویژه‌ای در طبقات دوزخ جمهوری اسلامی دارند. آن "ستم مضاعف" را که روشنفکرانشان در دوران پهلوی می‌گفتند اکنون در معنی درستش تجربه می‌کنند.

در این میان قانون حمایت خانواده — هر چند تنها به صورت ظاهر اجرا می‌شود — و حق رای زنان از دستبرد آخوندها در امان مانده است. ژرفای پیشرفت‌های زنان را در دوران پهلوی از اینجا می‌توان اندازه گرفت که آخوندها در این دو زمینه اصلی از ارزش‌های مقدس خود کوتاه آمده‌اند و در ادارات و کارخانه‌ها و آموزشگاه‌ها ناگزیرند حضور زنان بشمار را در کنار مردان تحمل کنند. پس از شش سال سختگیری غیر انسانی، حکومت آخوندی نتوانسته است اراده مقاومت زن ایرانی را در هم شکند و جامعه ایرانی را به دوران اصیل اسلامی واپس ببرد و امید آن را نیز از دست داده است. این را باید کسانی که اصلاحات دوران پهلوی را سطحی و ظاهری و بی‌ریشه و عاریتی می‌شمردند دریابند.

تظاهرات بر ضد حجاب در آن "بهار آزادی" تنها نخستین مرحله مبارزات زنان بر ضد رژیم اسلامی بود. زنان پنج سال است با مقاومت منفی و با پیشگام شدن در اعتراضات و نمایش‌های جمعی از حقوق و موجودیت خود و ملت خود دفاع می‌کنند. نقش آنها در نگهداری خانواده، زبان و ادبیات فارسی، و آیین‌های ملی برجسته‌تر از همیشه بوده است. آنها چه در درون و چه بیرون از ایران بسیار بهتر از مردان از سازگار کردن خود با اوضاع و احوال تازه برآمده‌اند. با در دست گرفتن ابتکار، با شرکت فعال در زندگی اقتصادی خانواده به مردان کمک کرده‌اند که روحیه خود را بازیابند و از تکان انقلاب بدرآیند. زنان بسیار، بار گذران خانواده‌ها را از هر نظر بر دوش گرفته‌اند و در برابر فشارهای حکومت یا سختی‌های زندگی در غربت تاب می‌آورند. آنچه از پایداری مردم ایران در برابر فاجعه جمهوری اسلامی می‌توان گفت در بخش بزرگتر خود مرهون زنان است.

روبرو شدن با واقعیت حکومت اسلامی، پس از دو نسل حکومت کم و بیش غیر مذهبی، زنان را با چالشی تازه روبرو کرده است. نقش زن در جامعه ایرانی پس از این تجربه تاریخی نه آنست که در هیچ دوره گذشته تصور می‌شده است. زنان جریانات زیرین هراس آوری را که در ژرفای فرهنگ و جامعه ایرانی خروشان در گذر است به روشنی دیده‌اند و دیگر از عهده تن‌آسانی و سهل‌انگاری بر نخواهند آمد. آنها برای آنکه انسان درجه دوم نباشند دیگر نمی‌توانند مانند گذشته پیکار را به مردان، و به جبهه‌های اداری و قانونگزاری واگذارند. انقلاب و حکومت اسلامی نشان داد که ایران کشوری از نظر فرهنگی واپس‌مانده‌تر از آنست که بتوان از شمار درس خواندگان یا دانشگاه‌ها یا نهادهای امروزی آسودگی خاطر گرفت.

مسأله زنان و جای آنان، در قلب جامعه و فرهنگ ایرانی قرار دارد. اهمیت محوری این مسأله را زنان باید بیش از همه و همیشه دریابند. پیروزی نهائی در پیکار توسعه به دست نخواهد آمد مگر آنکه زنان جای خود را در جامعه به صورتی بازگشت‌ناپذیر تثبیت کنند. این به معنی حمله همه سویه‌ای به فولکلور مذهبی است که سنت فرودستی زن را قرن‌ها و دهه‌ها پس از آنکه زمانش سر آمده بود زنده نگه داشته است.

منظور از این فولکلور مذهبی همه باورها و خرافات و گمان‌پروری‌های حقوقی است که در طول بیش از هزار سال بر گرد اصول اخلاقی عالی دینی تنیده شده‌اند و یک نظام مذهبی به رهبری آخوندها پدید آورده‌اند که نه با اخلاق و نه با خرد سازگاری دارد و هر جامعه‌ای را، در هر دوره تاریخی، که به مصیبت آن دچار آمده دیر یا زود سیاه‌روز کرده است. گروه‌های بزرگی از ایرانیان نشان داده‌اند که در ژرفای روانشان از این فولکلور مذهبی آزاد نشده‌اند و در میان آنها زنان بیش از مردان در زدودن این فولکلور مذهبی از فرهنگ و جامعه ایرانی سود پاگیر دارند. این زنانند که هدف و قربانی اصلی فولکلور مذهبی هستند و، ندانسته و نفهمیده، پشتیبان پرشور آن بوده‌اند.

این پندار که می‌توان در کنار فولکلور مذهبی زیست و آن را دست آموز کرد، می‌توان هم آن را نگه داشت هم پیش رفت، به انقلاب اسلامی انجامید. ظاهر و باطن را نمی‌توان از هم جدا کرد. نگه داشتن ظواهر و کوشش نیمه کاره در دگرگون کردن باطن امور، همچنانکه نگه داشتن باطن و دلخوش بودن به تغییرات ظاهری، اینهمه، فریب دادن خود و به عقب انداختن زمان روبرویی با حقیقت است. باید از درون و بیرون اصلاح شد و گرنه از درون و بیرون شکست خواهد بود.

زنان دیده‌اند که فولکلور مذهبی چه می‌تواند با آنها بکند. تا پیش از پهلوی‌ها هم می‌دیدند. اما جهان برایشان همان دنیای اندرونی و حرمسرا و والده آقا مصطفی بود. تا آنجا که می‌شد در تاریخ پس رفت با خدمتکاری و خدمتگزاری مرد ساخته بودند و جز این انتظاری نداشتند. در دوران پهلوی درهای یک جهان نوین روشن‌تر و انسانی‌تر بر آنها گشوده شد. واپس مانده‌ترین آنها با یک تمدن والاتر غیر اسلامی آشنا شدند. (۱) امروز آنها به خوبی می‌توانند دریابند که تا هنگامی که اسیر آن فولکلور مذهبی باشند — چه به نام سنت، چه مبارزه و چه انقلاب — در برابر واپس‌گرایانه‌ترین و پست‌ترین گرایش‌های درونی جامعه ایرانی آسیب پذیر خواهند بود. از این نظر در میان خواهران زینب یا خواهران مجاهد هیچ تفاوتی نیست. اولی‌ها به نام سنت و انقلاب به فولکلور مذهبی چسبیده‌اند، دومی‌ها به نام مبارزه و انقلاب؛ و هر دو در برابر فراگرد توسعه و آزاد کردن جامعه ایرانی از آرایش‌های فرهنگی دیرینه ایستاده‌اند.

روی آوردن به ارزش‌های تازه، به آزادیخواهی و ترقی خواهی، بویژه برای زنان حیاتی است. در یک جامعه دربند یا واپس‌گرا نخست زنان قربانی خواهند شد. جریان‌های زیرین نیرومند واپس‌گرایی و سنت پرستی که در جامعه ایرانی است تا مدت‌های دراز با ما خواهد بود و باید در برابر آن هشیار ماند. هر شکست یا توقیفی در جبهه‌های آزادی و ترقی خواهی نخست به زیان زنان عمل خواهد کرد. ما باید بسیار آزادتر و پیشرفته‌تر از آن بشویم که در همه تاریخ خود بوده‌ایم. اگر زنان در رده‌های نخستین این پیکار سیاسی - فرهنگی قرار نگیرند به زیان خود عمل خواهند کرد و به زیان جامعه بطور کلی. بخش‌های بزرگی از جمعیت مردان منتظر کمترین همکاری یا بیحرکتی زنان هستند تا ارزشهای غیر انسانی یک جامعه سنتی را برقرار سازند یا استوارتر کنند. آزادی و برابری زنان یک شعار یا تعارف نیست. امتیازی

نیست که به زنان داده شود. بی آن نمی‌توان جامعه ایرانی را از چنگال یک فولکلور مذهبی رهایی داد که در آن زن اسیر مرد است و مرد اسیر آخوند. زنان بدین تعبیر باید در مبارزه حتی بر مردان پیشی گیرند. بویژه بیرون از ایران، مردان روحیه باخته و بی اعتقاد نیاز دارند که از زنان سرمشق‌های بیشتری بگیرند. آزاد کردن زن از نظامات حقوقی نابرابر، انسان درجه دو و "کشتزار" مرد باید در سر لوحه برنامه پیکار ملی باشد. رستگاری زنان در آموزش و در استقلال مالی است، بویژه اکنون که از سویی ضرورت‌های اقتصادی کمک به خانواده، زنان را به بازار کار کشانده است، و از سوی دیگر آگاهی و تکنولوژی لازم برای نظارت زن بر خویشکاری function خود به عنوان وسیله به دنیا آوردن کودک فراهم آمده است و زنان می‌توانند بر این بخش مهم فیزیولوژی خود برای نخستین بار در تاریخ دگرگشت (تحول) نوع انسانی - تسلط یابند. چنین پیکاری مردان و جامعه بطور کلی را نیز از بندهای واپس‌گرایی و رکود آزاد خواهد کرد.

ارزش‌های فرهنگی و سنت‌های ملی - تا آنجا که قابلیت زندگی داشته باشند و در خدمت بهروزی و پیشرفت جامعه قرار گیرند - به جای خود محترمند. پرورش فرزندان و نگهداری خانواده و سهم زن در آن نیز - در کنار و به اندازه مرد و نه به تنهایی یا به جای مرد - شناخته است. اما زن به عنوان مادر دیگر نباید قربانی هیچ نابرابری و سرکوبی شود. و به عنوان کدبانو نباید فشار کار در بیرون و کار در خانه را یک تنه تحمل کند. زنان به جامعه بدهی ویژه‌ای ندارند. جامعه باید به آنها در برابر خدمتی که انجام می‌دهند پاداش بدهد، چنانکه به مردان. (۲) در همه تاریخ و در تقریباً همه جامعه‌ها قابلیت‌های ویژه زن به عنوان بهانه‌ای برای به زنجیر کشیدنش بکار رفته است. ایران از این "امتياز" برخوردار است که در پایان سده بیستم و پس از پنجاه سال پیشرفت اجتماعی، عرصه یکی از بدترین تاخت و تازها به حقوق و شرافت زن شده است.

فوریه ۱۹۸۵

۱- باز تمدن درخشان اسلامی سده‌های نخستین را به رخ نکشند. دنیا از آن زمان‌ها هزار سال پیش آمده است و ما هنوز دل خود را خوش می‌کنیم که هزار سال پیش از فرنگی‌های آن روزی پیشتر بوده‌ایم. سه هزار سال پیش از فرنگی‌های آن روزی حتی پیشرفته‌تر بودیم.

۲- به موجب بر آورد وزارت کار آمریکا ارزش مالی خدماتی که یک زن آمریکایی در خانه انجام می‌دهد بیش از ۸۰۰ دلار در هفته است.

شکاف میان نسل‌ها

زندگی جوی روان است و روان خواهد بود

این می‌کهنه جوان است و جوان خواهد بود

اقبال

در یک اوضاع و احوال بحرانی هر پدیده‌ای به آسانی مایهٔ اختلاف می‌شود. شکاف میان نسل‌ها در آرامترین جامعه‌ها نیز خالی از تنش‌هایی نیست، و عجب نخواهد بود اگر در شرایط کنونی ایرانیان، یک موضوع کشمکش تازه ساخته باشید.

جدا کردن نسل‌ها از هم امری قراردادی است. در جهان واقع، نسل‌ها مانند آب در رودخانه‌اند. سکون و حرکت، جوانی و پیری با هم‌اند و از هم و در هم. با اینهمه برای آسان کردن بحث و بررسی، معمولاً نسل‌ها را با فاصله‌های بیست و پنج و گاه سی ساله، از هم جدا می‌کنند: مثلاً پانزده تا چهل ساله، چهل تا شصت و پنج ساله و شصت و پنج به بالا. در میان ایرانیان این فرایند جدا کردن را وجود یک عنصر سیاسی، آسانتر و اجتناب‌ناپذیرتر می‌کند: سهم نسل‌ها در انقلاب و جایی که هر نسل در روزهای تیرهٔ کنونی ملت ایران برای خود می‌شناسد.

از این نظر نسل میان سال ایرانیان - چهل تا شصت و پنج سال - در جای ویژه‌ای است. این نسلی است که طبعاً بیشترین بار مسئولیت را می‌کشد. بیشتر آنچه را که ساخته شد زنان و مردان این نسل ساختند. هنگامی هم که فاجعهٔ ملی به نام انقلاب روی داد همان زنان و مردان در مقام‌های اجرائی و تصمیم‌گیری از بالا تا پائین و در بخش‌های گوناگون جامعه بودند. این نسلی است که بیش از هر نسل دیگر زیر سنگینی افتخارات و گناهان و تجربه‌ها خم شده است. با گذشت سال‌ها بر ایران اسلامی، این نسل رو به پایان است.

نسل جوان - پانزده تا چهل ساله - از نظر سیاسی ناشادترین عناصر جمعیت است. افراد این نسل بهرهٔ خود را از گذشتهٔ ایران - که اکنون مایهٔ آرزو و حسرت همگانی شده است - اندک‌تر، و آسیب و زیان خود را از ایران کنونی افزون‌تر از اندازه می‌بینند. آنها تا به خود آمدند خویشتن را در دوزخ یافتند. در سال‌های آغاز کار در جهانی پر از نویدها می‌زیستند. اگر جزء دستگاه بودند تا رسیدن به بالاترین پله‌ها و ساختن جامعه‌ای در خور دانش و آموزششان فاصله‌ای نمی‌یافتند و اگر در صف نیروهای مخالف بودند جامعهٔ آرمانی‌شان را در رویای باور کردنی خود می‌دیدند. بیشتر آنان در دوران انقلاب با سر به نظام حاکم زدند و تقریباً همهٔ آنان ناکامی کنونی خود را از چشم نسل پیشین می‌بینند: کسانی که قدرت داشتند و نتوانستند جلوی برآورده شدن خواست انقلابیان - در واقع خود این نسل جوان - را بگیرند.

افراد این نسل، بویژه جوانترهایشان که تازه به آگاهی سیاسی می‌رسند، حق‌مدارترین هستند. دست‌های خود را پاک می‌انگارند، حتی اگر پیاده نظام انقلابی را تشکیل می‌داده‌اند و هنوز صدها هزارانشان تشکیل می‌دهند. آنها "کارهای" نبوده‌اند. اگر هم دبیرستان‌ها و دانشگاه‌ها یا ادارات را با اعتصاب بستند و به خیابان‌ها ریختند گناه بزرگترها بود. اصلاً کیست که بتواند چیزی را دربارهٔ فرد فردشان گواهی دهد. آنها در توده‌هایشان عمل کرده‌اند، قطره‌های بیشمار یک سیل. در هر نسل افراد بسیار را می‌توان یافت که از این قالب‌های کلی بیرون باشند. اما رویکرد این نسل‌ها و برداشت دیگران از آنها بر روی هم همین‌هاست.

این تفاوت‌ها در میان نسل‌ها می‌رود که مانع تازه‌ای بر سر راه همکاری ایرانیان در پیکار ملی بترشد. بر جدایی‌های شخصی و گروهی و عقیدتی و طبقاتی، جدایی نسل‌ها نیز افزوده شده است. نغمه‌های ناساز را از هر سو می‌توان شنید. جوانان غیر فعال دوست دارند بگویند "به ما ارتباط ندارد و آنها که خودشان خراب کردند خودشان هم بسازند." فعال‌ترها به آسانی قلم حذف بر میان سالان و پیران می‌کشند و نه تنها آینده، اکنون را نیز صرفاً از آن خود می‌دانند. سالخورده‌تران یا در برابر این واکنش‌ها خود را کنار می‌گیرند، یا بنده نوازانه به نا آگاهی و محدودیت‌های جوانان اشاره می‌کنند.

فاصله‌های سیاسی و اجتماعی میان نسل‌ها اندک اندک بیشتر می‌شود. به دشواری می‌توان سازمانی یافت که لایه‌های گوناگون جمعیت ایرانی در آن به نسبت گرد آمده باشند. سازمان‌ها را بی‌مبالغه زیاد می‌توان از نظر گروه‌های سنی نیز از یکدیگر جدا کرد. جوانان از سالخورده‌تران می‌پرهیزند و سالخورده‌تران رغبتی به سخن گفتن با جوانان نشان نمی‌دهند. هر گروه می‌خواهد شبکه‌های خود را داشته باشد و همه در بینوایی سیاسی می‌زیند.

زیرا نسل‌ها را نمی‌توان از هم جدا کرد. حتی در جامعه‌ای بحران زده و از هم گسیخته مانند ایران، زندگی همان رود روان همیشگی است. عناصر گوناگون باید با هم آمیزش داشته باشند و یکدیگر را تکمیل کنند. حتی در جامعه‌ای مانند ایران نه سالخورده‌تران را می‌توان سوخته و واپس مانده و بی‌مصرف انگاشت، نه جوانتران را خام و گمراه و بی‌دانش. هر کدام سهم خود را از قوت‌ها و ضعف‌ها دارند و هر کدام را باید در چهارچوب کلی جامعه ایرانی نگریست. توانایی‌ها و کم و کاستی‌هایشان در حدودی است که مرحله کنونی توسعه عمومی ایران - رویهمرفته بسیار پایین - اجازه می‌دهد. تکیه کردن بر روی صفات واقعی یا فرضی یک نسل به قصد برطرف کردن دیگران، و نیز کوشش در پاک کردن گناه یا مسئولیت هر نسل در انقلاب، ما را به جاهای نامربوط خواهد برد و برقراری تفاهم را در میانمان دشوارتر خواهد کرد. ما همه فراورده یک فرهنگ و یک تاریخ و یک سرزمینیم. هیچ کداممان را جدا نبافته‌اند. هیچ نسلی را در کوره ویژه آن نگذاخته‌اند. در آنچه بر سر خود آورده‌ایم عموماً و از هر نسل - چنانکه از هر جایگاه اجتماعی - دست داشته‌ایم. کسی یک سانتیمتر می‌توانسته و آن را بیراهه رفته است؛ دیگری یک فرسنگ می‌توانسته و آن را بیراهه رفته است. فرا آمد یکی نیست ولی بیراهه رفتن یکی است. در هر نسل معدودی می‌دانسته‌اند چه می‌کنند و کشور به کجا می‌رود، ولی اکثریت بسیار بزرگ، آنچه را که باید نکردند و آنچه را که نباید کردند تا بدینجا کشید.

هر نسل می‌تواند هزار انگشت اتهام بر نسل‌های دیگر دراز کند. سالخورده‌تران "نه" نمی‌گفتند و پا به گریز داشتند و با هم ناسازگارند. جوانتران تنها "نه" می‌گفتند و کور کورانه به پیش می‌تاختند و با هم ناسازگارند. سالخورده‌تران کشور را چنانکه باید پیش نبردند و به خمینی تسلیم کردند. جوانتران کشور را از آنچه که بود واپس‌تر بردند و به خمینی تسلیم کردند. سالخورده‌تران پیچ و مهره‌های ماشین ستمگری و فساد بودند. جوانتران آتش بیاران انقلاب ایران سوز.

در این کشاکش برهان قاطع با هیچ گروه و نسلی نیست. انقلاب، نزدیکتر و پر دامنه‌تر از آن بوده است که بتوان با افسانه بافتن‌ها و سپر بلا ساختن‌ها واقعیت بیرحمانه و شرم‌آور آن را دگرگون کرد. از پاشیدن گل و لای به یکدیگر چیزی به دست نخواهیم آورد. این بیخردی‌ها را حتی به پیکار بر سر قدرت نمی‌توان تعبیر کرد. زیرا دور نمای پیروزی نیز چندان نزدیک نیست، تا مدت‌های دراز اگر پیکاری هست جز با

انقلاب و جمهوری اسلامی نمی‌تواند بود. پیکار قدرت را دست کم باید به هنگامی گذاشت که قدرتی در دسترس باشد. نیروهای پراکنده‌ای که با یک رژیم خونریز و مصمم روبرویند و بیشتر با یکدیگر درافتاده‌اند تا با آن رژیم، چه قدرتی را در دسترس می‌بینند؟ کدام دروازه کشور بر رویشان گشاده است؟ بر سر آهوی ناگرفته به نام حزب یا رهبر یا نسل، چه بر سر و روی هم می‌زنند؟

تفاوت میان نسل‌ها بی‌تردید تفاوت سن است. نسل‌های جوانتر جای پیشینیان خود را می‌گیرند و جای خود را به نسل‌های بعدی خود می‌گذارند. زمان از این نظر پیشرونده است. اما این پیاپی (توالی) نسل‌ها لزوماً به معنی پیشرفت نیست. اگر نسلی به دلیل جوانتر بودن دعوی پیشرو بودن دارد باید آن را نشان دهد. اگر جایی در زیر خورشید برای خود می‌خواهد باید آن را بدست آورد و یا غیر فعالانه انتظار نوبت خود را بکشد. جوانی مانند چک سفید است. ارزش آن بسته به مبلغی است که رویش نوشته شود. خود چک چیزی نمی‌ارزد. جوانان می‌توانند بزرگترین سرمایه ملت باشند و می‌توانند به هدر بروند. می‌توانند جهان نوینی بسازند و می‌توانند بازیچه نیروهای ویرانگر شوند.

چه بسا در تاریخ، نسل‌های جوانتر واپس‌نگرتر و ناتوانتر از نسل‌های پیشین خود بوده‌اند. درست است که سیر عمومی تاریخ رو به پیش بوده است. ولی منحنی پیشرفت، فراز و نشیب‌های بی‌شمار به خود دیده است. جوانی به خودی خود نوآوری و نویده‌های بهتر نیست. چنانکه پیری نیز به خودی خود خردمندی و کاردانی معنی نمی‌دهد. در یک جامعه نابسامان چه بسا جوانان، نادان و ناتوان باشند و پیران، خشک مغز و پوسیده. باید جوانی و پیری را نه در تفاوت سن، بلکه در بهترین معنی‌های آن جستجو کرد.

در بهترین صورت خود، جوانی گشادگی ذهن و دست و پای از اندیشه‌های سنگ شده و سودهای پاگیر است. جوانان مسئولیتی در وضع موجود ندارند و با جهان و پدیده‌های آن، در علم و جامعه، تازه تازه روبرو می‌شوند. جوشش ذهنی‌شان نیز بیشتر است. اینهمه به آنان توانایی پروازی می‌دهد که در نسل‌های سالخورده‌تر نیست. جان آیدایک در خطابه‌ای به تازگی گفت جوان کسی است که هر بامداد از خواب برمی‌خیزد، به انتظار رویدادهای تازه و روز تازه‌ای؛ بر خلاف کودک (و پیر؟) که هر بامداد در انتظار تکرار دیروز از خواب بر می‌خیزد. اعتقاد به بهبود و پیشرفت بیکران که والت ویتمن در آمریکای جوان معاصر خود شاعر آن بود و دوتوکویل در همان آمریکا به عنوان "اعتقاد به کمال‌پذیری نامحدود انسان" می‌ستود، یک اندیشه جوانی است. تنها اندیشه انقلابی واقعی است، حتی اگر سالخورده‌تران آن را بیان و عمل کرده باشند.

انرژی، ستودنی‌ترین صفت جوانی نیست - انرژی در سیلاب ویرانگر هم هست - در دلیری و آزادگی است؛ در توانایی تصور کردن تصور نشده، آزمودن نیازموده و تحقق بخشیدن به تحقق نیافته است. از این دلیری و آزادگی است که انرژی‌های دوران‌ساز در مسیر تاریخ رها شده‌اند. باز بودن بر آموزه‌ها و تجربه‌ها و دانش‌های تازه - نه لزوماً به معنی پذیرفتن همه آنها - جوان را از پیر به همان اندازه جدا می‌کند که فاصله سنی. آن هفتاد ساله گشاده ذهن و نو جو بدین معنی جوانتر از بیست ساله کوردلی است که پایش در گل باورهای فرسوده مانده است. اولی موتور پیشرفت است، دومی وزنه سنگین واپس‌گرایی.

سالخورده‌گی در بهترین صورت خود نگهداری و پاسداری بهترین و ماندنی‌ترین ارزش‌ها و دستاوردهای گذشته است، که بی آن آینده را نمی‌توان بهتر ساخت و حتی نگهداشت. این پاسداری و نگهداری را

ادموند برک (BURK) و والتر بیجهوت (BAGEHOT) در سنت سیاسی انگلیس محافظه کاری (سازنده) نامیده‌اند. جهان و جامعه انسانی در هر موقعیت مفروض بر فراز بلندترین قله دستاوردهای خود ایستاده است — آماده برای فرو افتادن یا به قله‌های بلندتر گام نهادن. آن نسلی که نگهدارنده آن قله است ناگزیر نسل سالخورده‌ای است که آن موقعیت تاریخی را زیسته است و در خود فرو گرفته است. تجربه اگر ارزشی داشته باشد بیشتر بدین معنی است، نه صرفاً سلسله‌ای از اشتباهات (اسکاروایدل به طعنه می‌گفت ما به اشتباهات خود تجربه نام می‌دهیم). هر چند می‌توان احتمال داد که سالخوردگان اشتباهات گذشته خود را تکرار نکنند و آماده اشتباهات تازه‌ای باشند.

سالخوردگان آن جوشش ذهنی جوانی را ندارند و بیش از آن می‌دانند و می‌بینند و نگاهشان بیش از آن به گوشه‌ها و سطح‌ها و ابعاد بیشمار می‌افتد که بتوانند مانند جوانان، بی پروا راه‌های تازه را بکوبند و دریچه‌های تازه را بگشایند. اما در سالخوردگی، عمق و گستردگی بینش هست و استواری و آبدادگی و اعتمادی که تنها جهان‌دیدگی به انسان می‌دهد. سالخوردگی می‌تواند نماینده آماده سازی برای جهش بعدی باشد یا دیوارسازی در برابر هر حرکت به پیش. در میان سالخوردگان می‌توان شانه‌هایی را یافت که جوانان پا بر آنها خواهند گذاشت و بالاتر خواهند رفت؛ و می‌توان دست‌هایی را یافت که هر اندیشه جوان یا بینش تازه‌ای را خفه خواهند کرد — و از همکاری جوانان بسیاری برخوردار خواهند بود.

در این خشکسال سیاسی ما که از یکی دو میلیون ایرانی خارج به دشواری می‌توان چند هزار تنی را یافت که از خود برای پیکار ملی مایه‌ای بگذارند، گله‌های جوانان و تعارفات سالخوردگان بی معنی است. از جوانان بسیار شنیده می‌شود که به آنها راه نمی‌دهند و توجه نمی‌کنند و همان دست‌های گذشته کارها را می‌گردانند. از سالخوردگان بسیار شنیده می‌شود که از آنها گذشته است و آینده از آن جوانان است.

گله‌های جوانان را نمی‌توان فهمید. چه قدرتی است که بتواند جلوی جوانان یا هر گروه دیگر را بگیرد، و چه کارهایی است که همان دست‌های گذشته می‌گردانند؟ گروه‌های کوچکی اینجا و آنجا فعالیت‌هایی می‌کنند و به جان مشتاق مشارکت هر کس دیگری از پیر و جوان هستند. اگر گروهی قابل ملاحظه از جوانان آماده باشند که با آنها انبازی کنند تردید نیست که کارها را تا آنجا که از عهده برآیند در دست خواهند گرفت. اگر هم کسانی خواسته‌اند به استقلال دست به کاری بزنند کدام پلیس سیاسی یا دستگاه قضائی بوده است که آنان را باز دارد؟ کدام جوان ابتکاری کرده است و بقیه جز با بی اعتنائی معمول ایرانی، که پیر و جوان نمی‌شناسد، در برابر او واکنش نشان داده‌اند؟ کدام نوشته با ارزش یک جوان در نشریات معدود فارسی خارج سانسور و از چاپ آن جلوگیری شده است؟ سالخوردگان کدام جلسه جوانان را بر هم زده‌اند؟ شاید جوانان انتظار دارند در هر جا صرفاً به عنوان جوان بودن راهی داشته باشند؟

ممکن است در پاره‌ای انتخابات، حق برخی جوانان پامال شده باشد. ولی حق سالخوردگانی نیز پامال شده است. در آن انتخابات اگر بی‌تربیتی‌هایی روی داده جنبه کلی داشته است و متوجه گروه سنی ویژه‌ای نبوده است. جوانان در برابر آن بی‌تربیتی‌ها می‌توانسته‌اند واکنش‌های شایسته نشان دهند و اگر نداده‌اند مسأله خودشان بوده است.

صحنه پیکار ملی ایران به مقدار زیاد تهی است و منتظر هر کس و هر گروه که خودی نشان دهند. جوانان نیازی به دعوت و تشویق ندارند. اگر از آنها کاری بر می‌آید؛ اگر سخنی دارند، آن اندازه که در

حاصله اجتماع ایرانی خارج باشد، میدان بر آنها گشوده است. بیشتر جمعیت ایرانی خارج، جوانان هستند. در حوصله آنان چه اندازه می‌گنجد؟

سالخوردگان اگر در تعارفات خود که آینده از آن جوانان است به دنبال بهانه زیرکانه‌ای برای گریز نباشند، اکنون را با آینده اشتباه می‌گیرند. اکنون از آن هر کسی است که کاری از او برآید. بدین معنی "از هیچ کس نگذشته است." از سالخورده و جوان هر کس می‌تواند سهمی ادا کنند. نه جوانان از آگاهی و بینش و کردانی سالخوردگان بی‌نیازند نه سالخوردگان از انرژی و نوجویی و بی‌پروایی جوانان. آینده از آن جوانان است، ولی کدام آینده؟ آینده می‌تواند مانند گذشته و بدتر از آن باشد. اگر جوانان برگزیده چیره نشوند محکومند که در آن بزنند. چیرگی بر گذشته به معنی تسلط بر تجربه‌های بد و نیک گذشته است. از نسل پیشین است که جوانان می‌توانند بیاموزند تا ناگزیر نباشند بر همان راه‌ها بروند و همان اشتباهات را بکنند؛ و بتوانند جامعه را بر پایه پیشرفت‌های گذشته باز هم پیشتر ببرند.

جوانان ایرانی در خارج از این نظر با یک دشواری ویژه خود روبرویند. ارتباط آنان با جهان ایرانی و ادبیات فارسی نامستقیم و نامنظم و ناکافی است. آنها در کشورهای بیگانه بار می‌آیند و درس می‌خوانند و هر چه جوانتر باشند یا بیشتر در این کشورها بمانند بیشتر در این خطرند که با هم‌میهنان خود زبان و تجربه مشترک نداشته باشند. در خود ایران نیز آسیبی که آخوندها به آموزش و فرهنگ زده‌اند در کار آنست که یک نسل را از جریان عمده فرهنگ ایرانی خارج کند.

بدین ترتیب بسیاری از جوانان ایرانی که در خارج درس می‌خوانند با زبان و فرهنگ خود آشنایی درخور نمی‌یابند و آنان که در داخل درس می‌خوانند چیز سودمند کمتر می‌آموزند. خودآموزی برای هر دو گروه میسر است و بی‌تردید هزاران جوانان در درون و بیرون ایران دارند خود را برای بازسازی سرزمین مادری آماده می‌سازند. ولی جوانان بیشمار در این نسل از نظر فرهنگی در خطر از دست رفتن هستند. اگر در بیرون ایرانند در محیط پیرامون خود جذب خواهند شد و از میهن دور خواهند افتاد. اگر در درون ایرانند در بیشتر رشته‌های درسی، بویژه علوم انسانی و اجتماعی، توشه چندان نخواهند اندوخت.

پیش از اینکه بهر بهانه، از جمله شکاف میان نسل‌ها، از هم دورتر افتیم به ناچیز بودن سرمایه انسانی مان بنگریم - به سالخوردگانی که گذشت هر روز به زیانشان است و رده‌هایشان پیوسته خالی‌تر می‌شود؛ و جوانانی که هر سال دورتر می‌افتند. پیکار ما برای رهایی و بازسازی ایران به هر استعداد، به هر مغز و بازو، نیاز دارد. ما گنج شایگان در دست نداریم. در بیرون ایران جز چند هزار تنی نیستند که علاقه‌مند و فعال و چیزی جز تماشاگران صحنه باشند. این چند هزار تن کاری سودمندتر از این ندارند که خود را با جنگ نسل‌ها بی‌اثر سازند و یکدیگر را با سخنان نسنجیده و پیش فرض‌های نادرست از میدان فراخ کم جمعیت خارج کنند؟

مارس ۱۹۸۶

قانون گرشام در میان مشروطه خواهان

تظاهرات هفته مشروطیت در اینجا و آنجا، مانند قطار مشروطیت چند ماه پیش از آن در آلمان، بی تردید اثر بزرگی در نیرو بخشیدن به مشروطه خواهان داشته است و به آنان قدرت سیاسی و اخلاقی بیشتر بخشیده است. مشروطه خواهان دست کم از سه سال پیش جماعت را داشتند هر چند سازمان نداشتند — در برابر مجاهدین که سازمان را دارند اما جماعت را ندارند. اکنون می‌توانند به زمانی در آینده بنگرند که سازمان را نیز احتمالاً خواهند داشت. نشان دادن قبول عامی که مشروطه خواهی یافته است به خودی و بیگانه، حتی در اوضاع نه چندان مناسب کنونی نیروهای مشروطه خواه، اثر سازنده‌ای بر تلاش‌های سازماندهی خواهد گذاشت و انگیزه‌های نیرومندتری فراهم خواهد کرد.

با اینهمه درباره اثر تظاهرات مبالغه نباید کرد. یک نیروی سیاسی تا هنگامی که ایدئولوژی (جهان بینی و برنامه سیاسی) و برنامه عمل و سازمان نداشته باشد، شایسته چنان نامی نیست. و کیست که بتواند ادعا کند که هواداران پادشاهی مشروطه فرسنگ‌ها از چنان شرایطی فاصله ندارند؟ بیش از همه نبودن یک ایدئولوژی است: نگرش روشنی به سیاست و اجتماع، و جای حکومت و حقوق و مسئولیت‌های فرد، و تصور مشخصی از آن جامعه دلخواهی که می‌خواهند بسازند، آنچه می‌خواهند به جای ایران کنونی بگذارند. از نشریات فراوان هواداران پادشاهی در واقع جز معدودی، دیگران وارد این بحث‌ها نیستند و بیشترشان یک مکتب ویژه روزنامه‌نگاری را پیروی می‌کنند که معمولاً در دوره‌های "آزادی" و "دموکراسی" تاریخ ایران تبدیل به جریان اصلی مطبوعاتی می‌شود.

بیخبری پاره‌ای از هواداران پادشاهی تا آنجاست که پادشاهی یا حداکثر پادشاهی مشروطه را ایدئولوژی خود می‌شمارند. در حالی که پادشاهی یک نظام حکومتی است و ممکن است گرایندگان ایدئولوژی‌های گوناگون هواداران آن باشند — چنانکه در اسپانیا از راست‌گرایان تا سوسیالیست‌ها و حتی کمونیست‌ها هوادار پادشاهی هستند. بحث‌های نظری آنان اوجی بالاتر از موشکافی‌های سترون حقوقی نمی‌یابد و بحث‌های آخوندهای اصفهانی را در هنگام حمله نیروهای محمود افغان به یاد می‌آورد که بر سر سوزن چند فرشته جای می‌گیرند.

ایدئولوژی هواداران پادشاهی بیشتر از موضع آنان در برابر مخالفان آشکار می‌شود: از حکومت جمهوری اسلامی بیزارند، از مجاهدین بیزارند، از چپ‌گرایان افراطی و حتی میانه‌رو، از "لیبرال"هایی که هر یک زمانی همسفر خمینی بودند یا هنوز هستند بیزارند. (بسیاری‌شان از یکدیگر نیز بیزارند). اما این بیزاری کمتر وارد قلمرو بحث‌های ایدئولوژیک می‌شود. یک واکنش انفجار آمیز در برابر همه افراد و نیروهایی است که مسئول پیروزی و به حکومت رساندن آخوندها شناخته می‌شوند.

در موضوع خود پادشاهی مشروطه بحث‌های آنان کمتر از ستارخان و تشریفات مجلس در دوران پهلوی فراتر می‌رود. ژرفاندیشی درباره مشروطیت ایران و مساله دموکراسی و قدرت حکومتی در نزد آنان جای زیادی ندارد. اگر هم وارد بحث عمقی شوند از ناسازگاری دموکراسی با مبارزه، و با توسعه و پیشرفت، و با شرایط سیاسی و اجتماعی ایران امروز و آینده دم می‌زنند. از یک سو مشروطه خواهی، از سوی دیگر انکار مردمسالاری، از یکسو ستودن جانب‌باختگان انقلاب مشروطه، از سوی دیگر نفی بسیاری از ارزش‌های آنان

در عمل، توجیه پادشاهی مشروطه برایشان در شمارش سطحی دستاوردهای دوران پادشاهی خلاصه می‌شود. چرا پادشاهی خوب است؟ چون دوران پادشاهی از جمهوری اسلامی بهتر بود.

هنگامی هم که به جامعه دلخواه، به برنامه سیاسی خود می‌پردازند عموماً به ردیف کردن جملات تشریفاتی که به هیچ کار جز پرکردن اعلامیه‌ها و مراسم نمی‌آید، بسنده می‌کنند: برنامه ریزی دقیق منطبق با بهترین روش علمی، بالا بردن درآمد سرانه مردم، تشویق کشاورزی و توسعه امور اقتصادی و خودکفائی (خود بسندگی)، برقراری روابط دوستانه با کشورهای دیگر و احترام به منشور ملل متحد، اجرای برنامه‌های وسیع آموزشی... سخنانی میان تهی که بیشتر بینوایی اندیشه را پوشاندن است تا چیزی را آشکار کردن. سخنانی که هر گروه یا گرایش سیاسی دیگر هم می‌تواند ردیف کند و مقاصد سیاسی ویژه خود را، در تضاد کلی با دیگران، در نظر داشته باشد.

شگفتی نیست اگر در چنین فضای سیاسی کم‌مایه جای گروهی از بهترین نمایندگان اندیشه سیاسی مشروطه خواهی خالی باشد. هواداران پادشاهی در نشئه اکثریت نو یافته خود باید اندکی به پیرامونشان بنگرند و در راز ناپیدا بودن لایه‌های پیشرفته‌تر و تحصیل کرده‌تر اجتماع ایرانی در فعالیت‌های مشروطه خواهان تاملی کنند. چرا از آن لایه‌های فرهیخته‌تر نمایندگانی چنین معدود در صحنه تلاش‌های مشروطه خواهان حضور دارند؟ تردید نیست که غریو عمومی بر ضد روشنفکران برخواید خاست که همزمان با خمینی نعره سر دهند. که همه بدبختی ایران از روشنفکران است و چه بهتر که آنها در میانه نیستند. اما نپسندیدن گروهی از روشنفکران را نباید به ضدیت با روشنفکری تبدیل کرد و از این گذشته به روشنفکران نیز باید حق داد که مانند بقیه لایه‌های جامعه از فراز و نشیب اوضاع درس گرفته باشند. روشنفکرانی که یک دهه پیش برای انقلابی که خود نیز تصور درستی از آن نداشتند پیکار می‌کردند امروز کمتر از مردمی که به خیابان‌ها ریختند پشیمان نیستند. این بحث نیز که روشنفکران چه اندازه پیشرو مردم بودند و چه اندازه دنباله رو مردم جای دیگری دارد.

روشنفکران ایران هر گذشته و مسئولیتی داشته باشد. دارای توانایی‌های انکارناپذیر اندیشگی و عملی هستند. بیشتر آنان یا هوادار پادشاهی مشروطه‌اند یا بی دشواری زیاد می‌توانند به یک برنامه سیاسی ملی که آزادیخواهی و ترقیخواهی در آن جای اساسی داشته باشد گردن گذارند. اما جز شمار اندکی از آنان به میدان نمی‌آیند. سهم آنان در تلاش‌های چپ افراطی و میانه‌رو بیش از مشروطه خواهی است. علت آنست که مشروطه خواهان در روش‌ها و برداشتهای خود باز فاصله میان هواداری از پادشاهی را با جهان روشنفکری برقرار می‌سازند. علت آنست که بیشتر مشروطه خواهان خود را از اندیشیدن و بحث سیاسی و تلاش فرهنگی دور می‌گیرند و حتی بی نیاز می‌دانند و میدان را در این زمینه‌ها، به هر چه به فعالیت جدی ذهنی ارتباط می‌یابد، به مقدار زیاد به چپ‌گرایان از هر دست — مگر مجاهدین که از نظر بینوایی فرهنگی با خواهران و برادرانشان در جمهوری اسلامی پهلو می‌زنند — واگذاشته‌اند.

با این ترتیب اکثریت کنونی آنها به دشواری می‌تواند پایدار بماند و پیوسته نیازمند یک فضای سیاسی نویدبخش است. تا در افق سیاسی روشنی امیدی هست اکثریت خواهد ماند. ولی ساروج اندیشه و سازمان در میان نیست که صف‌ها را حتی در شرایط نا مساعد سیاسی، استوار نگهدارد و، به همان اندازه اهمیت، نیرویی بوجود آورد که توانایی چیره شدن بر مرده ریگ هراس‌انگیز انقلاب و جمهوری اسلامی را داشته باشد.

هواداران پادشاهی دست به تهیه‌های لازم اندیشگی و سازمانی زده‌اند و تا هنگامی هم که بیشتر پیشروان فکری از آنان برکنارند و صدایشان از میان هیاهوی میدانداران به گوش نمی‌رسد امید نیست که بزنند. کمیت و اندازه البته اهمیت دارد و کم‌وبیش - در نسبت با دیگران - فراهم می‌شود. اما مشروطه خواهان به کیفیت و بالابردن سطح مبارزه نیز نیاز دارند و با این روحیه ضد روشنفکری و ضد آزادفکری که در بسیاری از آنان هست بدان نخواهند رسید.

ترساندن یا بیزار کردن اندیشمندان و روشنفکران کار دشواری نیست. قانون "گرشام" در سیاست نیز می‌تواند درست درآید (سکه‌های بد سکه‌های خوب را از بازار می‌رانند). بسیاری از روشنفکران منتظر کمترین بهانه‌اند تا خود را از، به قول خودشان "غوغای عوام" دور بگیرند. آنان به پیرامون خود می‌نگرند و هر چه می‌بینند یا تهدید یا عبارت پردازی یا لاف زنی است. از محیط ناپذیرای فکری هواداران پادشاهی یا در حلقه‌های محدود خود پناهی می‌جویند یا به چپگرایان گوناگون روی می‌آورند که اگر هم در یکسونگری و تعصب دست کمی از راستگرایان نداشته باشند، با حال و هوای روشنفکری سازگارترند.

در آنجا که پای شماره در میان است و هواداران پادشاهی از هر گرایش دیگر در گذشته‌اند و در مراکز بزرگ گردآمدن ایرانیان در خارج صحنه را در دست گرفته‌اند. اما جز تظاهرات و مراسم گاهگاهی چه دارند که عرضه کنند؟

بازگشت به گذشته آسان‌ترین راه حل‌شان است. ایران پیش از انقلاب داشت ژاپن دوم می‌شد پس باید دوباره کوشید و ایران را از ژاپن دوم کرد. چه جامعه دلخواهی بهتر از آنچه به آن می‌رسیدیم و نگذاشتند برسیم؟ بی شناختن ژاپن، بی شناختن ایران، با وارد نشدن در جزئیات، که سهل است، حتی وارد نشدن در بحث اولویت‌ها و سیاست‌ها، بسیاری از سردمداران هوادار پادشاهی فرمول بسیار ساده‌ای را به توده ایرانیان عرضه می‌دارند. اگر این فرمول زیر یک نگاه دقیق تاب نمی‌آورد و مانند زیبایی پاره‌ای زنان باید از روشنی مستقیم بپرهیزد، و برای بسیاری متقاعد کننده نیست، غمی ندارند، کمبودها را هر چه هست با شعار دادن و بد زبانی و تهدید جبران می‌کنند. به قول سعدی مانند "آزربت تراش که چون با پسر (ابراهیم) بر نیامد به جنگش برخاست." آنها کارساز بودن تاکتیک‌های حزب‌الله را دیده‌اند و اگر چیزی کم داشته‌اند از آن آموخته‌اند.

اما حزب الله اگر در ایران کارساز بوده است در بیرون ایران از چیزی بر نمی‌آید و تاکتیک‌های حزب‌الله نیز در کشورهای دموکراسی لیبرال، حتی در میان اجتماع ایرانیان سر در بال هم فرو برده و برکنار از جریان‌های سیاسی و فرهنگی جهان پیرامونشان، بیهوده است. حتی در محیط فروبسته ایرانیان خارج نیز آن اندازه هوای آزاد اندیشه در جریان است که تاکتیک‌های حزب‌اللهی را خنثی کند. با دشنام و تهمت و ترساندن و شعار دادن و کلی گویی، کیفیت مبارزه بهتر نشده است و کمیت نیز تنها بطور نسبی و در برابر گرایش‌های دیگر بهبود یافته است. وگرنه به صف آوردن بیست سی هزار تن از میان یک میلیون ایرانی خارج که اینهمه نیست.

بیزاری از ژرف‌اندیشی و کار بنیادی سازماندهی، در میان بسیاری از ایرانیان هم از گرایش عمومی ضد روشنفکری آنان برمی‌خیزد و هم از اعتقاد آرزوپورانه‌شان به بازگشت نزدیک به ایران. آنها چنان به سرنگونی نزدیک رژیم اسلامی حتم دارند که اگر کسی بخواهد کار دراز مدت کند او را منحرف کننده

مبارزه می‌خوانند. شش سال است از نوروز به تابستان و از تابستان به پاییز و از این سال سرنگونی رژیم خمینی به سال دیگر حواله داده‌اند و هنوز از کسی نمی‌پذیرند که زمان را نباید بیهوده به انتظار از دست داد و باید از فرصت و آسودگی خارج بهره گرفت و پایه‌هایی را گذاشت. در این اثنا اگر رژیم اسلامی زود سرنگون شد چیزی از دست نرفته است و اگر دیرتر سرنگون شد مقدمات چیزی به جایش هست. بگذاریم از اینکه بعید است بی آن مقدمات، رژیم اسلامی به این آسانی فرو ریزد.

جمهوری اسلامی تا هنگامی که جایگزین خود را نیابد با این افراد یا افراد دیگر به زندگی خود ادامه خواهد داد. باید جایگزین آن را ساخت: یعنی یک ایدئولوژی سیاسی که توانایی جذب بهترین لایه‌های اجتماع ایرانیان را داشته باشد، و یک سازمان که نیروهای ده‌ها و صدها هزار تن را بسیج کند، و یک دستگاه تبلیغاتی که افکار عمومی جهانیان و توده‌های مردم ایران را برانگیزد و شبکه‌ای که مبارزه را رهبری کند. با هم‌صدا شدن اکثریتی از ایرانیان خارج و حتی داخل ایران در هواداری پادشاهی، زمینه برای ساختن آن جایگزین بدست آمده است ولی نه بیش از آن.

اگر کسانی بخواهند به پشتگرمی این اکثریت به دیگران زور بگویند و به افکار عمومی (نه آن گروه همفکران خودشان) بی‌اعتنائی کنند و خود را از سخن درست گفتن و متقاعد کردن دیگران بی‌نیاز بدانند، در این خطرند که اکثریت را نیز از دست بدهند. اگر به این خرسند باشند که می‌توانند تظاهرات چند هزار نفری به راه اندازند، چندی نخواهد گذشت که از آن نیز برنخواهند آمد.

پیکار هواداران پادشاهی باید وارد پهنه‌های گسترده‌تری شود. دلخوش ماندن به پیروزی‌های آسان تا کنون، پیروزی‌هایی که بیشتر بر اثر ننگ و بی‌اعتباری جمهوری اسلامی به دست آمده، مزیت‌های کنونی را نیز از آنان خواهد گرفت. آنها تا کنون توانسته‌اند گروه‌های بسیاری را بر گرد خود بیاورند که مانند و در گذشته روزگار بهتری داشته‌اند و جمهوری اسلامی بر سر راه بازگشتشان بدان گذشته ایستاده است و باید سرنگون شود. این مردمی که پسند و ناپسندهای روشنی دارند استخوان‌بندی هر پیکاری هستند. اما ایرانیان همه در این چهارچوب نمی‌گنجند. بسیاری از آنان درباره همه دوره‌های تاریخ معاصر ایران پرسش‌ها و سخنان دارند و آینده اطمینان‌بخشی را نیز در پیش روی نمی‌بینند. بسیاری از آنان شعار شاه خوب است و خمینی بد است، و "ما خوبیم چون خمینی بد بوده است" را بسنده نمی‌دانند. آنان را نیز باید در برگرفت و اتفاقاً برای کار ژرف و سازماندهی، آنها هستند که بهترین کادرها را فراهم می‌آورند.

با آنان به زبان "ایران داشت ژاپن دوم می‌شد" یا ما می‌خواهیم ایران باز هم ژاپن دوم بشود نمی‌توان سخن گفت. در درجه اول، ایران اصلاً نمی‌تواند ژاپن دوم بشود. آمریکا هم با همه تلاش برای رسیدن به پای ژاپن نمی‌تواند بشود. توسعه اقتصادی به مقدار زیاد یک مساله فرهنگی است. با فرهنگ اسلامی - قرون وسطائی - خاور میانه‌ای مردمی قضا قدری و اهل تقیه و فردگرا و سهل‌انگار و سست بنیاد که از مذهب خود اجازه دروغ گفتن و ریا کردن و تاریک اندیشی می‌گیرند نمی‌شود به معجزات اقتصادی یک فرهنگ با انضباط که وفاداری و سختگیری و همبستگی و گذشت و صرفه‌جویی را در فرزندانش همچون طبیعت ثانوی جاگیر می‌کند رسید - فرهنگی که مادر بزرگ‌هایش نیز گریستن را در برابر عموم ناپسند می‌دانند. هر فرهنگی باید گرده (الگوی) توسعه خود را بگزیند و اگر کشوری می‌خواهد به پای کشورهای بالاتر از خود برسد از پاره‌ای اصلاحات و دگرگونی‌های فرهنگی گریزی نخواهد داشت.

از این گذشته مسأله اولویت‌ها و سیاست‌هاست. آیا در ژاپن نیز هر روز دستگاه حکومتی و رهبری سیاسی یک اصل یا یک سلسله مقررات وضع می‌کند و تعادل همه چیز را بر هم می‌ریزد؟ آیا به "کی ریتسو"ها (امپراتوری‌های مالی - صنعتی - بازرگانی) تکلیف می‌کنند که به تقلید سوئد سهامشان را به کارگران بفروشند؟ آیا در شهرهای ژاپن هم خانه‌های خالی مردم را دولت یا شهرداری‌ها اجاره می‌دهند؟ آیا در آنجا هم ۶۰ هزار روستایی را از زمین‌هایشان بیرون می‌ریزند که شرکت‌های کشت و صنعت نمونه آمریکایی مثلاً مارچوبه پرورش بدهند؟ یا ۳۰۰ هزار روستایی را به زور در واحدهای تولیدی کشاورزی اقتباس شده از کلخوزهای شوروی به صورت کارگر یا اجاره‌گیر (رانتیه) در می‌آورند؟ نظام آموزش ژاپن هم بیشتر به بالا بردن آمار دیپلمه‌ها و لیسانسه‌ها دلخوش است، و در ژاپن هم ارزش این را مصنوعاً بالا نگه می‌دارند که واردات ارزانتر شود؟

بحث بر سر این نیست که این سیاست‌ها خوب یا بد بوده است. بر سر اینست که وقتی کسی می‌گوید ایران داشت ژاپن دومی می‌شد یا باید بشود، باید بداند درباره چه سخن می‌گوید. برای ژاپن دومی شدن باید مانند ژاپنی‌ها رفتار کرد. در جهان چند ملت و چند نظام را می‌توانند نشان دهند که بیش از ایران و ژاپن با هم تفاوت داشتند؟

ایران لازم نیست ژاپن یا آمریکا یا آلمان بشود. ایران می‌تواند و باید جامعه‌ای بشود که با نگهداری هویت ملی خود از چنبر واپس‌ماندگی فرهنگی قرون وسطائی (همانچه که کسانی به نام سنت "ملی - عرفانی" و کسانی دیگر به نام "ارزش‌های اصیل" در پی نگهداری و ادامه‌اش هستند) بدر آید و برای مردم خود سطح زندگی قابل مقایسه با کشورهای پیشرفته‌تر را فراهم سازد. اما خود این هدف، و راه‌های رسیدن بدان، موضوع بحثی است که هواداران پادشاهی باید سر کنند - البته بتوانند از وقت‌گذرانی محبوب خود، بدگویی به این و آن، فراغت‌یابند.

نوامبر ۱۹۸۵

جای رهبران مذهبی در مبارزه

به آنچه که خرد متعارف می‌نامند همواره باید با تردید نگریم. خرد متعارف به باورهائی گفته می‌شود که گویا درستی‌شان به اثبات رسیده است و قبول همگان یافته‌اند و می‌توان آنها را بی‌تردید در هر موقعیت به کار گرفت. اما از آنجا که اندیشه انسانی و واقعیات بیرونی برجا نمی‌ایستند، در بسیاری موارد خرد متعارف، اصطلاح دیگری برای توصیف بی‌حرکتی و تنبلی ذهنی است، باورهای است که اگر هم هنگامی درست بوده‌اند زمانشان سرآمده است و دیگر با واقعیات دگرگون شده نمی‌خوانند، اندیشه‌های مرده دیروز هستند که با اندیشه‌های زنده امروز ناسازگارند و با اینهمه ما در راحت‌طلبی و بیم خود از تازه و ناآشنا به آنها می‌چسبیم.

بکار بردن سلاح مذهب در پیکار ضد انقلابی، جائی که باید به رهبران مذهبی و باورهای مذهبی در مبارزه داد، از آن جمله است. ایرانیان بیشمار در خارج، به آسودگی یک یقین علمی و تقریباً طوطی‌وار این "قضیه" را تکرار می‌کنند که ایران یک کشور مذهبی است و ایرانیان تعصب مذهبی دارند، آخوندها به عنوان رهبران سردمداران "طبیعی" و بی‌منزاع افکار عمومی ایرانیان هستند، پس در پیکار بر ضد خمینی و انقلاب اسلامی او نیز باید از راه مذهب و به رهبری سران مذهبی و "روحانیون" دست به کار شد. (البته کسی از خود نمی‌پرسد کجای گروهی دنیادار که شب و روز در پی قدرت و مال و نگران "پروتکل" هستند و پیوسته دم از رهبری و ریاست می‌زنند و دین را از حکومت جدا نمی‌دانند و خدا را بهترین فریبکاران (ماکرین) و جبار و انتقام‌جو می‌نامند "روحانی" است؟) خرد متعارف به کسانی که هشت سال پیش را به یاد دارند و احتمالاً بیش از اندازه به یاد دارند تا آنجا که از آثار و پیامدهای شگرف رویدادهای هشت سال گذشته غافلند، می‌گوید که مردم همان گونه که به فرمان خمینی به خیابان‌ها ریختند، این بار نیز به فرمان کسانی مانند او به خیابان‌ها خواهند ریخت. و آنگاه مایوسانه به جستجوی یک خمینی دیگر بر می‌آیند و جامه‌ای را که در یک زمان و مکان معین بر قامت یک فرد معین دوخته بود و امروز حتی بر قامت خود او راست نیست به این و آن می‌پوشانند، اگر قمی در مشهد است، یا شریعتمداری نیمه زنده در قم، یا شریعتمداری مرده در گور، یا خوئی در نجف.

هیچکس نمی‌تواند نگوید که هشت سال پیش شور مذهبی در میان ایرانیان بیداد می‌کرد و روشنفکران و آزاداندیشان نیز خود را به دلایل سیاسی به رنگ مذهبی درآورده بودند و فرمان رهبری مذهبی بر زبان‌های مردمان بود و مهرش در دل‌ها و چهره‌اش بر ماه تابنده؛ و هیچ کس نمی‌تواند نگوید که هنوز بسیاری از ایرانیان باورهای تند مذهبی دارند و نمی‌تواند نگوید که هنوز بسیاری از ایرانیان باورهای تند مذهبی دارند و از خمینی پشتیبانی می‌کنند و اگر رهبر مذهبی فرهنگی (کاریماتیک) سر برافرازد همچنانکه هر رهبری فرهنگ‌دیگری — بر او گرد خواهند آمد؛ و باز هیچ کس نمی‌تواند نگوید که در پیکار ضد انقلابی از رهبران نیز باید بهره گرفت، چنانکه از دلالتان بازار و هر نیرو و لایه اجتماعی دیگری. آنچه باید خاطر نشان کرد تفاوت‌های وضع کنونی با هشت سال پیش، تفاوت‌های موقعیت ضد انقلابی کنونی با موقعیت انقلابی هشت سال پیش است.

اگر هشت سال پیش حتی غیرمذهبیان نیز پشت سر آخوندها نماز می‌خواندند، امروز روشنفکران، سراسر قلمرو اعتقادی آخوندها را زیر پرسش کشیده‌اند و توده مردم، برگشته از آخوندها، مساله تئوریک خود را چنین حل می‌کنند که کرده‌های رژیم ربطی به اسلام ندارد. آنها حساب اسلام را از حکومت و آخوند جدا می‌کنند، کاری که روشنفکران و سران سیاسی در بیرون ایران هنوز نتوانسته‌اند. هشت سال

پیش خود را به اسلام چسباندن، آبرومند و مد روز بود و آخوند هر جا می‌رفت قدر می‌دید و بر صدر می‌نشست. امروز آخوند حاکم در برابر مردم هر چه بتواند ظاهر نمی‌شود. جایش یا در اتومبیل ضد گلوله است یا پناهگاه بتونی. هشت سال پیش مردم آرمان‌های سیاسی‌شان را در پوشش مذهبی می‌پیچیدند امروز آن پوشش از هم دریده است و آرمان‌های سیاسی توده‌های مردم به صورت آرزوی تجدید بهترین جنبه‌های رژیم پادشاهی پیشین بیان می‌شود.

به خوبی قابل فهم است که چرا دست یازیدن به سلاح مذهب و به اصطلاح "روحانیون" بیشترین پیروان خود را در میان ایرانیان خارج دارد. در ایران این سخنان به نظر نمی‌رسد چندان خریداری داشته باشند. سال‌هاست که اگر هم خطری رژیم را تهدید کرده یا از ارتش بوده است یا سازمانهای چریکی، یا زنان و روشنفکران (با شیوه‌های مقاومت منفی‌شان) یا کارگران. رهبران مذهبی پاک بی اثر نبوده‌اند، اما یا هم‌رنگ شده‌اند، یا به کنج خانه‌شان خزیده‌اند، یا به لابه و پوزش افتاده‌اند، یا به آسانی خاموششان کرده‌اند. هیچ تهدید جدی از سوی آنها متوجه رژیمی نشده است که در بنیادها نمی‌توانند با آن مخالفت داشته باشند. در خود ایران مردم این نکته اساسی را دریافته‌اند که چاقوی رهبران مذهبی دسته خودش را نمی‌برد. آنها اینهمه که ما در بیرون می‌بینیم سنگ رهبران مذهبی را به سینه نمی‌زنند. پر سر و صداترین مخالفت‌ها را سیاستگرانی می‌کنند - که مانند رهبران مذهبی میانه‌رو - مخالفان وفادار رژیم را تشکیل می‌دهند. یعنی همه آنهائی که جمهوری اسلامی را پذیرفته‌اند و تنها خواهان "تعدیل" آن هستند. مردم ایران هنوز مذهبی هستند ولی نه به صورت هشت سال پیش؛ و این مردم در ماجرای ۱۳۰۰ ساله خود با اسلام نشان داده‌اند که به صورت‌های گوناگون می‌توانند مذهبی باشند. می‌توانند مذهب را در چشم‌اندازهای بکلی متفاوت ببینند. ایرانیان به عنوان استادان و قربانیان کهنه‌کار تناقض، توانسته‌اند با مذهب چنان رفتار کنند که هم باشد و هم جلوی هیچ کارشان را نگیرد و با "حالات ملی" دگرگون شونده‌شان در اوضاع و احوال گوناگون ناسازگاری نکند.

این در طبیعت خود اسلام نیز هست ولی در دست ایرانیان مذهب یکسره در خدمت خواست‌ها و نیازها و حتی هوس‌های زندگی روزانه است. ایرانی مذهبی پیوسته با مذهبش در معامله و بده و بستان است و آن را دستکاری می‌کند. امری نیست که برای ایرانی مذهبی، بیرون از مذهب باشد. تقیه به ایرانی امکان داده است که حتی مذهبش را فروپوشاند یا انکار کند. منکری نیست که ایرانی نتواند پیامدهای این جهانی و حتی آن جهانش را با پول یا اجرای آئین‌ها جبران کند. حتی سخت‌ترین احکام قصاص را می‌توان به فتوای مجتهد به محال وا گذاشت. آخوندهای میانه‌رو درباره قانون دیه و قصاص جمهوری اسلامی استدلال می‌کردند که اجرای احکام قصاص باید تا برقراری جامعه اسلامی و اجرای کامل احکام اسلامی معوق بماند. علمای مذهبی جز در موارد انگشت شمار، در همه تاریخ کشورهای اسلامی نقش توجیه کننده و صحنه گذارنده بدترین ستمکاری‌های پادشاهان و ارباب قدرت را داشته‌اند. به تازگی نخست وزیر پنجاب در هند به فرمان رهبران مذهبی فرقه خود در معبد سیک‌ها به پاک کردن کفش‌های زائران پرداخت - به کیفر گناهی که بر او شمرده بودند. در تاریخ اسلام چند تا از این نمونه‌ها می‌توان آورد؟

"در دلت ایمان داشته باش و بقیه را به اقتضای شرایط روز واگذار." این پیام فرصت طلبانه مذهب به ایرانی یا ایرانی به مذهب است. این رابطه‌ای است که پدیده‌هایی همچون مشروب خوردن و دهان را آب کشیدن و به نماز ایستادن مذهبی‌ترین ایرانیان را توضیح می‌دهد - و نیز پدیده‌هایی را مانند مذهبی نبودن

و آخوند را بر سر خود نشانیدن و مذهبی بودن و آخوند را راندن.

از چنین تناقض‌ها نباید در شگفت شد. در اسلام نیکی و پرهیزکاری که "به قصد قربت" نباشد و از ایمان برنخیزد انسان را رستگار نخواهد کرد. به زبان دیگر ایمان می‌تواند از نیکی و پرهیزکاری جدا باشد. در چنین صورتی بدی و ناپرهیزکاری باید بتوانند با ایمان همراه گردند. فقی‌هان از شیعه و سنی از همان آغاز عصر اسلامی به اقتضای روز هر چه توانستند زندگی را بر مسلمانان آسان کردند. در یکی از مذاهب چهارگانه، حتی همجنس بازی بر مرد مسافر مجاز است — کافی است که ایمانش پا بر جا باشد. بر چنین زمینه‌ای با به یاد آوردن تاریخ معاصر و گذشته نزدیک خودمان چه جایی برای بیم داشتن از نفوذ آخوند و آموزه‌های او می‌ماند؟ در انقلاب مشروطه، در دوران رضا شاه، در پیکار ملی شدن نفت، در اصلاحات ارضی، مردم ایران مذهبی ماندند و آنچه را که از نظر رهبران مذهبی ناممکن می‌نمود نیز انجام دادند. آنها که با آخوندهای "مشروع" جنگیدند، یا بی‌حجابی زنان را پذیرفتند یا با کاشانی و فدائیان اسلام در افتادند یا روی زمین‌های تقسیم شده "غصبی" کشت کردند، از اسلام برنگشته بودند.

ایرانیان خارج با واقعیت‌های زنده ایران کمتر آشنائی دارند و بیشترشان هنوز زیر ضربه انقلاب هستند و برداشت‌هایشان کهنه و قالبی است. ایرانیان در خود کشور از نزدیک با آخوند و پدیده آخوند در سیاست زندگی می‌کنند و چهره فریب و ریا را در زشتی بیکران آن دیده‌اند و در کمتر از یک دهه تجربه بیش از هزار سال ادبیات ضد آخوندی ایران را باز زیسته‌اند و دیگر نه توهمات هشت سال پیش خود را دارند نه توهمات امروز ایرانیان خارج را. آنها می‌بینند که رهبران مذهبی چگونه به دست و پا افتاده‌اند که گناه شرکتشان را در انقلاب و حکومت اسلامی بیوشانند و چگونه می‌کوشند به هر جریان مخالفی پلی بزنند و آن اکثریتی از آنان که در صف فرمانروایان نیستند چه سربزیر شده‌اند. حتی در خارج نیز با همه گمراهی‌ها و کجروی‌ها کمتر کسی رهبری "روحانیون" را جدی می‌گیرد. پیرامون آنها و دستیارانشان تهی است. ممکن است کسی روضه خوانی راه بیندازد و برای گروهی فرصتی فراهم آورد که سرخوردگی‌ها و نامرادی‌هایشان را به بهانه‌ای بیرون بریزند ولی پای عمل سیاسی که پیش می‌آید، نه رهبران مذهبی زنده از گرد آوردن مردمان بر می‌آیند، نه مردگان‌شان. در مرگ شریعتمداری بسیار به انتظار قیام عمومی در داخل نشستند. اما در بیرون از ایران نیز که بیم جان نبود کسی اعتنائی نکرد. "بقایای انقلابی" که برای زنده نگهداشتن خود از نظر سیاسی، نیاز حیاتی به مردگان دارند (مصدق - شریعتمداری) به عبای از هم دریده‌ او چسبیده‌اند، اما از تلاش‌های خود طرفی نمی‌بندند. او که در زندگیش جز با خمینی "خدمتی" نتوانست، در مرگ از چه بر خواهد آمد؟

اگر مردم خود را از پیکار کنار می‌کشند و سازمان نمی‌پذیرند یا دلسرد و بی‌اعتقادند نه از آن روست که رهبران مذهبی پیشاپیش آنان راه نیفتاده‌اند. نه از آنجاست که شرایط غیر ممکن سال ۱۳۵۷ را باید تکرار کرد. دلایل دلسردی مردم در جاهای دیگر است. باز به جای کار دشوار بنیادی در پی راه حل‌های آسان که هیچ راه حلی نیستند نباید افتاد. کمبودها را در زمینه‌های دیگر باید جست و چاره کرد. با علم کردن آخوند زنده و مرده نه مساله نظری ضد انقلاب گشوده خواهد شد نه مساله سازمانی آن. بر عکس بسیار احتمال دارد که هر دو مساله پیچیده‌تر شود.

کسان آزادند که به این رهبری مذهبی تلگرام بفرستند و برای آن اعلامیه بدهند و دل به این مرده یا آن زنده خوش کنند. اما اگر به پیکار ضد انقلاب و جمهوری اسلامی به صورت جدی می‌اندیشیم از این بیراهه

رفتن‌ها باید بپرهیزیم. خط‌های مبارزه در جاهای دیگر کشیده شده است. نیروهای دیگری در کارند و شعارها و برنامه‌های سیاسی دیگری لازم است. ایرانیان، آخوند و شعار مذهبی و دلسوزی به حال اسلام کم ندارند. "مظلومیت" فلان آیت‌الله، رهبر پیشین انقلاب که در هشتادواند سالگی در خانه‌اش یا بیمارستان درگذشته است، برای مردمی که جوانانشان صدها هزار به دست و به خواست آیت‌الله‌های انقلابی یا در زندان‌های آدمکشان می‌پوسند یا در گورهای بی‌نشان خاک می‌شوند بی‌معنی است... اگر خشم‌آور نباشد. (ضمناً باید به عنوان یک ملت خود را از این روانشناسی مظلومیت از اینهمه ناله و مویه و دلسوزی به خود رهائی دهیم. این مردم از بس گریه و زاری کرده‌اند و بر سر و سینه خود زده‌اند و خاک بر سر خود ریخته‌اند به این روز افتاده‌اند.)

به نام آخوند زنده و مرده، ایرانی خارج را هم نمی‌توان به صف پیکار آورد چه رسد به آن چهل میلیون تنی که جانشان از این کارها به لب آمده است و زندگی دیگر و سیاست دیگری می‌جویند و بر خود نفرین می‌کنند که هشت سال پیش چرا به دنبال چنان رهبرانی راه افتادند.

از این فرصت‌طلبی‌ها و ریاکاری‌هایی که هیچ کس را نمی‌فریبد سرگردانی و بی‌اعتقادی‌های بیشتر برخواهد آمد و مردم پراکنده‌تر و ناامیدتر خواهند شد. به جای پیش‌گرفتن یک خط راست و مشخص که جای امور و مسائل بنیادی در آن روشن باشد چرا هر روز از این ستون به آن ستون می‌کنیم؟ رهبران مذهبی بسیاری خود به آنجا رسیده‌اند که اگر می‌خواهند در ایران آینده جایی داشته باشند باید به مسجدهایشان برگردند و به نظام حکومتی که در آن حاکمیت از مردم باشد و دین امری مربوط به خود افراد و محدود به قلمرو اخلاق و وجدانیات، تن در دهند. رهبری سیاسی آنان کار را به جایی رسانده است که نه تنها مشروعیت خودشان از میان رفته، همه بنیادهای فکری‌شان از سوی ایرانیان بیشمار زیر تردید قرار گرفته است. هشدارهای خود آیت‌الله‌ها در این باره بهترین گواه است. پائین افتادن مسجد به عنوان مرکز جیره بندی و قاچاق و خرید و فروش اموال دزدی، گواهی دیگر است. پنجاه سال گله کردند که پادشاهان پهلوی دین را با گسستنش از حکومت شکست دادند. اکنون آنها دین را با پیوستنش به حکومت شکست داده‌اند. تشخیص اینکه کدام شکست سخت‌تر و قطعی‌تر است و با خود آیت‌الله‌های جویای نام و نان است.

سهم رهبران مذهبی در پیکار ضدانقلابی محفوظ است و باید از هر کس که به چنین پیکاری می‌پیوندد استقبال کرد. اما مردم ایران به هیچ کس، از جمله رهبران مذهبی بدهکار نیستند. اگر کسی می‌خواهد با خمینی و حکومتش درافتد منتی بر دیگران ندارد و انتظار هیچ امتیازی نباید داشته باشد. پیش انداختن رهبران مذهبی، به صرف مقام مذهبی آنان، نه هیچ توجیهی دارد نه ضرورتی. رهبران به عنوان انسان، ایرانی، و بویژه رهبر مذهبی دلائل و انگیزه‌های خود را دارند و باید مانند هر کس دیگری به مبارزه بپیوندند. همه آینده آنان در ایران بسته به سهمی است که در پیکار ضد انقلابی کنونی و پیکار بازسازی فردا داشته باشند. بجای چاپلوسی رهبران مذهبی را کردن باید آنان را متوجه مسئولیت‌ها و موقعیت پر مخاطره‌شان کرد. این مردم نیستند که باید راهی بسوی رهبران مذهبی جویند، رهبران مذهبی‌اند که باید به مردم بازگردند. آنها هستند که با دامن زدن به انقلاب، با شرکت مستقیم و غیرمستقیم در حکومت اسلامی، کشور ما را به چنین مصیبتی دچار کرده‌اند. آن گروه اندک هم که مسئولیتی در این انقلاب و جمهوری اسلامی نداشته‌اند برکنار و از نظر سیاسی بی‌اثرند. آنها مقلدان خود را دارند ولی فرمانشان بر مردم روا نیست و خردمندانه دریافته‌اند که باید از مداخله در کارهای سیاسی دست بشویند.

آنان دریافته‌اند که بر روی هر دو اسب رهبری سیاسی و مذهبی نمی‌توانند بتازند. آخوند در سیاست هیچ تفاوتی با سیاست‌پیشگان دیگر ندارد. ممکن است برای خودش پایه مشروعیت الهی بترشد، ولی دیگران در او جز یک سیاست‌پیشه معمولی با مسئولیت‌ها و آسیب‌پذیری‌هایش نمی‌بینند. و به هنگامی که کار بر او دشوار شود — که به سبب موقعیت پر دردسر و محدودیت‌های جهان‌بینی و پرورشش همواره می‌شود — با پایه مشروعیتی که برای خود تراشیده است، یعنی با مقام رهبری مذهبی و "روحانی" اش، یا مردم در مذهب شک خواهند کرد و احکام آن را نادرست یا نابسند خواهند شمرد، یا به مقام رهبری مذهبی بدبین خواهند شد و گناه هم از آنان نخواهد بود.

در ایران آینده اگر بتوانیم کشور را از تجزیه نگه‌داریم و در آن حکومت قانون برقرار کنیم — آخوندها جای خود را خواهند داشت و آزاد خواهند بود که با مردم ارتباط مذهبی خود را داشته باشند. اما قوانین کشور پایه‌ای جز اراده عمومی نخواهند داشت و آزادی‌های افراد از جمله آزادی عقیده، به هیچ ترتیب و بر هیچ پایه‌ای سلب شدنی نخواهد بود، و آخوندها نخواهند توانست با ماجراجوئی‌های سیاسی، مذهب را به خطر اندازند. رهبران مذهبی بی‌شمار هم اکنون این را دریافته‌اند و بدان خرسندند. سیاست‌پیشگان غیر مذهبی مانده‌اند که باید این را دریابند و بدان خرسند باشند.

اگر میلیون‌ها ایرانی در داخل و خارج به مخالفت آشکار و نهان با جمهوری اسلامی برخاسته‌اند برای سرنگون کردن نظام حکومتی و نظام ارزش‌های آنست نه جانشین کردن یک ملای خونریز با یک ملای میانه‌رو. نقطه مرکزی پیکار و قلب مساله کنونی ما جای دین و آخوند در حکومت و سیاست است؛ ارزش‌های آزادی و ترقی در برابر ارزش‌های آخوندی است؛ ناسیونالیسم ایرانی در برابر جهان‌بینی اسلامی است؛ بریدن رابطه دین با اسلحه و ابزار خشونت است. رهبران مذهبی باید به مردم ایران بگویند که در کجا ایستاده‌اند آنها حاکمیت مردم و قانونگذاری از سوی نمایندگان مردم را می‌پذیرند یا نه؟ آنها نخست ایرانی هستند یا هر چیز دیگر؟

بیش از آنها رهبران سیاست و افکار عمومی باید از ریاکاری و همه چیز برای همه کس بودن دست بشویند. رویاروی مساله مذهبی جامعه ایرانی رفتن دیگر جرات بیش از اندازه نمی‌خواهد، اگر هم بخواهد شایسته هر رهبر سیاسی است که به چنین نامی بیزد. اگر از رهبران مذهبی می‌خواهند به مردم بپیوندند نباید به بهای چشم‌پوشی از اصول باشد. رهبران مذهبی دیگر در جایگاهی نیستند که شرایط خود را دیکته کنند.

آنها برگ‌های خود را در هشت سال گذشته بازی کرده‌اند و دستشان تهی است. سرمایه هزار سال مخالف خوانی و شرکت در حکومت و گریز از مسئولیت‌ها و بدنامی‌های آن را در قمار جمهوری اسلامی نهاده‌اند و چنان باخته‌اند که آبرویی چندان برای اصل موضوع نیز نگذاشته‌اند. آنها امامزاده‌ای را که خود متولیان آن بوده‌اند بی‌اعتبار کرده‌اند. اولویت آنها باز گرداندن حیثیت آخوند و مسجد است که به دست خود آخوند و مسجد بر باد رفته است. اگر از میانشان کسانی سودای رهبری سیاسی آینده در سر می‌پرورانند، بهتر است از رویای خود بیدار شوند. جمهوری اسلامی تنها فرصت رهبری سیاسی آخوند است. مختارند آن را غنیمت بشمارند و هزینه‌های هولناک آن را نیز برای مذهب و پایگان آخوندی بپردازند.

۲۸ مرداد و میراث‌هایش

پس از گذشتن سی و دو سال و یک انقلاب ویرانگر برای همه طرف‌ها و دست درکاران، یاد ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ هنوز چنان سنگین از بارهای عاطفی است که مانند همان سال‌ها بیشتر به کار هر چه جدا کردن ایرانیان از یکدیگر می‌خورد. با آنکه گذشت اینهمه سال کمتر گوشه تاریکی از رویدادها و انگیزه‌ها و اسباب بر جای گذاشته است، هنوز نمی‌توان با نگاهی منصفانه به سی و دو سال پیش و سال‌های پیش و پس از آن نگریت و خشم و رنجش را از چپ و راست برنینگخت. برای مردان و زنان بیشمار ۲۸ مرداد همچنان یک کودتای امپریالیستی است که نهضت ملی ایران را به رهبری مصدق از پیروزی حتمی آن باز داشت. برای مردان و زنان بیشمار دیگر یک یک قیام ملی است که دست خیانتکاران را از ایران کوتاه کرد. مانند بیشتر رویدادهای تاریخ دو سه نسل گذشته ایران، ۲۸ مرداد تنها با یک واژه توضیح داده می‌شود: خیانت. موافق و مخالف، انگیزه طرف مقابل خود را تنها با همین واژه توصیف می‌کنند.

شاید بیشتر سالخوردگان و میانسالان در نسل کنونی ایرانیان از این مراحل گذشته باشند که بتوانند تاریخ معاصر خود را بر زمینه‌ای جز خیانت و توطئه و مداخله خارجی و دست نشاندگی بیگانه ببینند. شاید هیچ بررسی و روشنگری نتواند راهی به هزار خم (لابیرنت) باورهای شکل گرفته سال‌ها و دهه‌ها بگشاید. اما از جوانان ایرانی، از نسلی که بر می‌آید و امید است وارث کوتاه بینی‌ها و تعصبات نسل پیش از خود نباشد، نباید دست شست. آنها اگر بتوانند خود را از پیشداوری پیشینیان آزاد کنند و به تاریخ، از جمله به سه چهار دهه گذشته، به صورت ناظران بیطرف بنگرند — به این معنی که جهت‌گیری و تعهدشان را برای مرحله پس از نگرستن و بررسی و نه پیش از آن بگذارند — آنگاه به آینده می‌توان امید بیشتری داشت.

۲۸ مرداد نه تنها به عنوان یکی از سر فصل‌های مهم تاریخ معاصر ایران، بلکه به عنوان رویدادی که بیشترین جدایی را در میان ایرانیان افکند، در هر بررسی و بازنگری جای برجسته‌ای دارد. نباید گذاشت با چند شعار و کلیشه از آن بگذرند.

به ۲۸ مرداد باید در زمینه ملی کردن نفت پرداخت. آشکار است که بی پیکار ملی کردن نفت، ۲۸ مرداد روی نمی‌داد. ملی کردن نفت یک جنبش ملی بود که از سرخوردگی و نامردای چهل سال تحمل بهره‌کشی غیر منصفانه منابع ملی ایران به دست یک قدرت خارجی و بیش از صد سال مداخلات زننده و شرم‌آور آن قدرت خارجی در امور داخلی ایران برخاست. نقطه اوج مبارزه‌ای بود که نخستین تیر آن را رضا شاه در ۱۳۱۲ شلیک کرده بود. رضا شاه نه تهیه‌های کافی دیده بود و درست می‌دانست که چه می‌کند، و نه واقعیات سخت بین‌المللی را در نظر گرفته بود. با خشم و ناشکیبایی سربازی، با هماوردی بسیار نیرومندتر در افتاد و زود ناگزیر از آشتی با شرایط تحمیلی شد. از آنجا که در برابر سهم بیشتری از درآمد نفت به ایران (۲۰ درصد) شرکت نفت انگلیسی توانسته بود بر مدت قرارداد بیفزاید، کسانی رضا شاه را متهم به خیانت و همه داستان را یک توطئه شمردند. کسی این انصاف را نداشت که واقعیت ساده را ببیند. این نخستین پیشداوری است که در چنین بررسی باید بدور افکند. رضا شاه سهم عادلانه ایران را می‌خواست و در آن اوضاع و احوال در برابر امپراتوری انگلستان حتی بخت مکزیک را در برابر آمریکا

نداشت. او از آنچه می‌خواست کمتر بدست آورد زیرا امتیاز نفت جنوب یک "گره گوردیان" نبود که مانند اسکندر بتوان آن را با یک ضربت شمشیر گشود. (اسکندر گفته بود "اینهم نوعی گشودن است").

پیکار ملی کردن نفت و باز گرفتن حقوق ایران از انگلستان از مجلس چهاردهم با مصدق آغاز شد و به رهبری او گام به گام پیش رفت. نه انگلستان آن را می‌خواست، چنانکه محافل ضد مصدق در آن روزها و پس از آن می‌گفتند، نه محمد رضا شاه سهمی در آن داشت، چنانکه پس از ۲۸ مرداد می‌کوشیدند وانمود کنند. اینکه مصدق را جمال امامی، از هواداران بنام سیاست انگلستان در ایران، به نخست وزیری پیشنهاد کرد(۱) و اینکه محمد رضا شاه یک سالی با بی میلی با مصدق همراه بود هیچ یک از ادعاهای شگفت‌انگیز مخالفان مصدق را ثابت نمی‌کند. تنها ذهن ایرانی است که می‌تواند پیکار نفت را به اشاره انگلستان بداند و گروگان‌گیری دیپلمات‌ها را به اشاره آمریکا. محمد رضا شاه، با یاد زنده و نزدیک شهریور ۱۳۲۰ در خاطر، بیش از آن از انگلستان می‌ترسید که به میل خود درگیر چنان پیکاری شود. در همه سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۴۲ او همواره سیاست‌پیشگان نزدیک به انگلستان را برای نخست وزیری ترجیح می‌داد. آنچه از سهم خارجیان در پیکار ملی کردن نفت می‌توان گفت کوردلی و سرسختی مقامات استعماری انگلستان بود که زوال امپراتوری را هنوز باور نداشتند و راه را بر هر چاره‌جویی منصفانه بستند تا سرانجام دست خود را به مقدار زیاد در سراسر خاور میانه ناتوان کردند؛ و پشتیبانی فعال آمریکا از حقوق ایران بود، چنانکه آمریکاییان تعبیر می‌کردند، و از نظر مالی به چیزی مانند قرارداد ۵۰-۵۰ آرامکو و عربستان سعودی محدود می‌شد.

پیکار نفت تا ۱۳۳۱ به خوبی پیش رفت و پیروزی ایران در دیوان بین‌المللی لاهه تاج افتخاری بر تارک این پیکار بود و راه را بر همه کشورهای مستعمره و نیمه مستعمره گشود. اما از آن پس دیگر آن روشن‌بینی و دست مطمئن از مصدق دیده نشد. او با سختگیری بیش از اندازه در موضوع غرامت، یک مصلحت استراتژیک، حتی یک فرصت تاریخی را فدای ملاحظات مالی کم اهمیت کرد و نتوانست از بهترین پیشنهادهایی که به او شد به سود ایران بهره‌گیرد. در پشت سختگیری او دو انگیزه نهفته بود: نخست، نگره داشتن شور و شیفتگی عمومی، که تصور می‌شد با هر چه کمتر از تسلیم بی قید و شرط انگلستان فرو بنشیند؛ و دوم، بهره‌گیری از پیکار خارجی برای بردن مبارزه قدرت داخلی و کوتاه کردن دست شاه از ارتش و تضمین برتری بیچون و چرای جبهه ملی.

مصدق و مشاورانش در هر دو مورد سخت در اشتباه بودند. مردم ایران از نیمه دوم ۱۳۳۱ آغاز کرده بودند فشارهای اقتصادی محاصره نفتی انگلستان و فشارهای سیاسی و روانی یک کشمکش بین‌المللی را با مخاطرات مشخص آن برای استقلال و تمامیت کشور احساس کنند و درست به دلیل در پیش نبودن دورنمای یک راه حل رضایت بخش بحران نفت بود که — در کنار عوامل دیگر — به صورتی روز افزون و برای جبهه ملی باور نکردنی، از حکومت مصدق بیگانه شدند. آنها بی آنکه از احترام و دل‌بستگی خود به مصدق بکاهند، اعتمادشان را به توانایی او از دست دادند و از حکومتش هر روز دورتر افتادند و آن را در برابر دشمنانش تنها گذاشتند.

مبارزه قدرت داخلی در آن شرایط پر مخاطره، گذشته از اینکه به زیان مصالح بالاتر ملی بود — زیرا اولویت مهم‌ترین مسأله کشور را در آن زمان تحت الشعاع اموری می‌گذاشت که می‌توانست به بعد واگذاشته شود — دست حکومت را ناتوان‌تر و نیروهایش را پراکنده‌تر می‌کرد. برای مردم توجیه پذیر نبود

که حکومت به جای تمرکز دادن نیروهای خود در جبهه حیاتی نفت، سرگرم بازنشسته کردن افسران ارتش یا موضوع رفتن و ماندن شاه باشد. استراتژی و تاکتیک‌های حکومت جبهه ملی در آن یک سال آخر سبب شد که گذشته از ارتش و نیروهای انتظامی، گروه‌ها و افراد روز افزونی حتی از خود جبهه ملی از مصدق بریدند و به شاه پیوستند که خواه ناخواه به صورت مظهر نیروهای ضد مصدق و جبهه ملی در آمده بود. مصدق حتی اگر صرفاً در پی پیروزی بر شاه می‌بود آن پیروزی را پس از گشودن مسأله نفت — که در پایان ۱۳۳۱ و اوایل ۱۳۳۲ به خوبی در دسترس بود — بهتر می‌توانست بدست آورد. قدرت سیاسی و حیثیت ملیش او را در وضعی بسیار نیرومندتر از شاه، آنهم شاه نیازموده و تازه کار آن سال‌ها، قرار می‌داد.

در این احوال حزب توده که از ضربت آذربایجان به خود آمده بود در فضای سیاسی آشفته آن روز ایران هر روز نیرومندتر می‌شد. خیابان‌های شهرهای بزرگ ایران در اختیار آن بود و در میان کارگران از جمله در صنعت نفت، و طبقه متوسط هواداران روزافزون می‌یافت. خطرناک‌تر از همه شبکه نظامی آن بود که بیش از ۶۰۰ افسر را در بر می‌گرفت. هر چه جبهه ملی ناتوانتر و پراکنده‌تر می‌شد حزب توده بیشتر به صورت وارث آن جلوه می‌کرد. هیچ چیز بهتر از تظاهرات جداگانه جبهه ملی و حزب توده در نخستین سالروز سی تیر در تهران، تفاوت سطح شگرفی را که پیش آمده بود نشان نداد. حزب توده در آن تظاهرات آخر خود جبهه ملی را پایمال کرد.

پوزشگران جبهه ملی گرایش بدان دارند که خطر حزب توده را در ۱۳۳۲ دست کم بگیرند، همچنانکه جدا شدن عناصر متعدد را از جبهه ملی به چیزی نمی‌شمردند و برخاسته از "خیانت" و "خودفروشی" آنان قلمداد می‌کنند. حزب توده در ۱۳۳۲ در برابر ارتش در هم شکست ولی این نباید به عنوان بی‌خطر بودنش در آن هنگام تلقی شود. حکومت جبهه ملی نیز چند ساعتی بیشتر دوام نیاورد. موضوع آنست که حزب توده در برابر جبهه ملی بخت پیروزی داشت نه در برابر نیروی ارتش و پادشاهی که در آن هنگام هم‌آوردی برای خود نمی‌شناخت. اما معلوم نیست که اگر بحران چند ماهی بیشتر به دراز انجامیده بود موازنه نیروها و چه وضعی می‌یافت؟

نباید فراموش کرد که در ۱۳۳۲ (۱۹۵۳) شوروی استالین، هشت سال جهانجویی خستگی ناپذیر را پشت سر گذاشته بود. نیروهای شوروی به هر جا وارد شده بودند، از کره شمالی در خاور دور تا سراسر اروپای شرقی، حکومت‌های کمونیستی دست‌نشانده خود را تحمیل کرده بودند و احزاب ناسیونالیست و لیبرال را در هم شکسته بودند. شوروی‌ها در یونان به جنبش کمونیستی "الاس" به رهبری ژنرال مارکوس در یک جنگ داخلی ویرانگر یاری داده بودند؛ از ترکیه ایالات قارص واردهان را با گستاخی مطالبه کرده بودند؛ نیروهایشان را بر خلاف تعهد خود در شمال ایران نگه داشته بودند. اگر در ترکیه و یونان و ایران به هدف‌های خود نرسیده بودند به سبب وجود یک جبهه داخلی نیرومند و پشتیبانی مصمم آمریکا بود. کسی نمی‌تواند ایرانیان بیشمار را سرزنش کند که خطر حزب توده را چرا جدی گرفتند؛ یا آیزنهاور را متهم کند که چرا نخواست مسئولیت از دست دادن ایران را بر دوش گیرد.

افراد و سازمان‌هایی نیز که در یک دو ساله آخر از جبهه ملی جدا شدند همان‌ها بودند که در سال‌های پیش از ۱۳۳۲ مایه نیرومندی و به قدرت رسیدن جبهه ملی شده بودند. بی‌آنکه مصدق و جبهه ملی نمی‌توانستند حکومت را در دست گیرند و هنگامی که از مصدق جدا شدند چیزی برای او نماند و روز ۲۸ مرداد جز به نگهبانان خانه‌اش به هیچ کس نتوانست پشتگرمی کند. این نکته که در ۲۸ مرداد از مردم

ایران کمترین حرکتی در دفاع از مصدق نشان داده نشد، گویی که در ۳۰ تیر ۱۳۳۱ همان‌ها نبودند که صدها کشته و زخمی در تظاهرات خود دادند، در جای دیگر نوشته شده است و نیاز به یاد آوری ندارد. ولی پدیده‌ای است که هواداران جبهه ملی کمتر به یاد می‌آورند، زیرا بیش از آن سرگرم پخش کردن عنوان خیانت به این و آن و یادآوری نقش آمریکا و انگلیس در "کودتای امپریالیستی" هستند.

"کودتا" نیاز به اندک موشکافی دارد. در ۲۵ مرداد مصدق فرمان برکناری خود را از نخست‌وزیری، که به امضای شاه بود، ندیده گرفت و پیام رسان و چند تن همراهان او را به عنوان اقدام کنندگان به کودتا دستگیر کرد. هواداران جبهه ملی کاغذهای بشمار را در این سیاه کرده‌اند که شاه قانوناً حق برکناری نخست‌وزیر را نداشت و مجلس رای عدم اعتماد نداده بود یا رای تمایل مجلس به نخست‌وزیری سپهبد زاهدی داده نشده بود — که آمادگی‌اش را برای نخست‌وزیری یک سالی پیش از آن اعلام داشته بود و حکومت برای دستگیری‌اش جایزه تعیین کرده بود. اما گذشته اینکه به موجب اصل ۴۶ متمم قانون اساسی "عزل و نصب وزراء به موجب فرمان همایون پادشاه است" (در قانون اساسی اشاره‌ای به نخست‌وزیر نیست و او هم در شمار وزراست) و در هیچ ماده قانون اساسی نیز اشاره‌ای به رای تمایل مجلس برای تعیین نخست‌وزیر نیست و مجلس تنها رای اعتماد یا عدم اعتماد می‌دهد؛ این حقیقت از نظر دور داشته می‌شود که در ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ مجلسی نبود که رای تمایل یا رای اعتماد به نخست‌وزیری بدهد. مصدق مجلس هفدهم را بر خلاف قانون اساسی در یک همه‌پرسی (رفراندام) که مانند بیشتر مانده‌های خود ساختگی بود منحل کرده بود و در همان روز دستگیری آورنده فرمان شاه، فرمان انحلال مجلس را به امضای خودش صادر کرد — امری که نقض آشکار قانون اساسی می‌بود. معلوم نیست به نخست‌وزیری که دستخط شاه را کودتا می‌دانست و مجلس را منحل می‌کرد و به همه‌پرسی که چه خوب یا بد در قانون اساسی مشروطیت جایی نداشت دست می‌یازید، چگونه می‌شد ابلاغ کرد که بهتر است بیش از آن در بن‌بستی که خود و کشور دچار آن شده بود نماند و جایش را به دیگری دهد؟

حقیقت آن بود که جبهه ملی از سی تیر ۱۳۳۱ به بعد به هیچ بهایی نمی‌خواست از قدرت کنار برود و اگر وسائل قانونی بسنده نبود از قانون فراتر می‌رفت و مبارزه را به صورت مرگ و زندگی درآورده بود. بسیاری از رهبران جبهه ملی حتی آماده بودند دست در دست حزب توده از قدرت دفاع کنند. ولی مصدق در چنان اوضاع و احوال نیز حاضر نشد به بهای اسلحه دادن به حزب توده خود را نگهدارد و از قدرت‌نمایی‌های آن حزب چنان نگران شده بود که در آن روزهای بحرانی، گروهی از مخالفان دست راستی خود را از زندان آزاد کرد تا به مصاف حزب توده بروند.

البته باید انصاف داد که در برابر سخت شدن موضع جبهه ملی، مخالفان نیز با ربودن و کشتن فجیع افشار طوس، رئیس شهربانی، فضای سیاسی ایران را دگرگون کرده بودند. افشار طوس و افسران و همکارانش در شهربانی و آگاهی، نمایندگان بیرحمی و گرایش‌های اقتدارجویانه تازه‌ای در حکومت جبهه ملی بودند که آن نیز نوید خوشی برای آینده نمی‌داد. همه این تحولات، سیاست ایران را در آن روزها چنان رادیکال کرده بود که موشکافی‌های قانونی پوزشگران جبهه ملی را نامربوط می‌سازد. در ایران ۱۳۳۲ روی "داو" های بسیار سنگینی بازی می‌شد: ادامه یا پایان یافتن نظام پادشاهی؛ یکپارچه ماندن یا تجزیه ایران؛ برقراری تعادل آسیای جنوب غربی به سود شوروی یا جهان غرب. در برابر جبهه ملی و حزب توده سلاح ارتش به کار نمی‌آمد و در برابر شوروی جز پشتیبانی آمریکا.

دست آمریکا و انگلستان را در ۲۸ مرداد نمی‌توان ندید. آن اندازه کتاب و سند انتشار یافته است که آنچه را که در همان زمان نیز کسی در باره‌اش تردیدی نداشت اعتبار یک واقعیت تاریخی ببخشد. چیزی که هست درباره نقش خارجی‌ها در آن رویداد مبالغه شده است، همچنانکه در مورد انقلاب مشروطه و روی کار آمدن رضا شاه و باز گرداندن آذربایجان و انقلاب اسلامی نیز شده است.

همه اسباب ۲۸ مرداد در درون جامعه ایرانی فراهم بود: از بن بست حکومت جبهه ملی، و دشواری‌های روزافزون اقتصادی، و ناامنی کامل که دیگر در خیابان‌های پایتخت بی بیم جان نمی‌شد راه رفت، و بیگانگی مردم از حکومت، و خستگی سه سال پیکار، و یکپارچگی بخش بزرگ ارتش در پشت سر شاه و محبوبیت شخصی شاه و زاهدی. چه "وودهاوس" انگلیسی و چه "کرمیت روزولت" آمریکایی که "طرح چکمه" را اجرا کردند همه پایه کار خود را روی پشتیبانی مردم و ارتش از تغییر حکومت گذاشته بودند. و گرنه چگونه می‌شد چند خارجی با اندکی پول (یک میلیون دلار که هم‌اکنون نیز هزینه نشد) در چند ساعت بتوانند یک حکومت محبوب ملی را در کشوری به بزرگی ایران سرنگون کنند؟ مسأله اصلی در این بود که شاه و ارتش پشتیبانی آمریکا و انگلستان را برای هر حرکتی لازم می‌دانستند و اطمینان یافتن از آن پشتیبانی، و نه دست داشتن چند عامل خارجی، تکان لازم را به جنبشی داد که به آسانی سرنوشت حکومت جبهه ملی را یکسره کرد. نه روزولت و نه وودهاوس مسلماً در ۱۳۳۱ خواب چنان عملیاتی را نیز نمی‌دیدند. (۲)

هنوز هزاران تن به یاد دارند که خیابان‌های خالی تهران در عصر روز ۲۸ مرداد چگونه پر از جمعیتی شد که حتی از بام‌ها و درختان آویزان بودند و اتومبیل روباز سپهد زاهدی را در میان گرفته هل‌هل می‌کردند. جمعیتی بود که با در نظر گرفتن شمار ساکنان آن روز تهران چندان دست کم از روز ورود خمینی در ۱۳۵۷ نداشت. چند روز بعد که شاه آمد خیابان‌ها از مردم چنان سیاه شد که از آن نیز درگذشت. تصویرهای آن روزها در دست است. مردم ایران در هیچ مورد از پشتیبانی کوتاه نیامده‌اند.

پس از ۲۸ مرداد، حکومت در داخل با آنچه که تهدیدی به امنیت و استقلال ایران می‌دید، و در خارج با بحران نفت روبرو بود. مسأله نفت را با شرایطی که در آن اوضاع و نه شش ماه پیش از آن امکان داشت هر چه زودتر فیصله دادند و تصفیه حساب نهائی با شرکت‌های نفت را به زمانی گذاشتند که دست صادر کنندگان در بازار نیرومندتر از شرکت‌های نفتی شد.

در داخل، سازمان نظامی حزب توده در هم شکسته شد و خود حزب چنان آسیب دید که تا بیش از دو دهه بعد کمر راست نکرد. مقامات حکومتی بی میل نبودند همین رفتار را با جبهه ملی بکنند، ولی حیثیت مصدق بزرگتر از آن بود که بتوان ندیده گرفت، و ناچار رفتاری آمیخته از خشونت و نرمی در پیش گرفته شد. دکتر فاطمی را اعدام کردند که اشتباهی تاسف آور بود و برای مصدق محاکمه‌ای ترتیب دادند که جنبه نمایشی و "farce" مانند آن خدمتی به هیچیک از دست درکاران نکرد. بقیه سران جبهه ملی به زودی به زندگی‌های عادی خود بازگشتند و در ۲۵ سال بعد همراه با فراز و نشیب‌های سیاسی، گاه مره زندان چشیدند و گاه به شرکت در اداره کشور دعوت شدند؛ ولی در بیشتر سال‌ها توانستند به سهم خود از میوه‌های دوران شکوفایی اقتصادی کشور بهره‌مند شوند.

فدائیان اسلام، که در سایهٔ جبههٔ ملی بالیده بودند و تروریست‌هایشان با قانون مجلس هفدهم از مجازات کشتن سران کشور، و زندان، رهایی یافته بودند بیرحمانه سرکوب شدند و به زیرزمینی رفتند که تا یک دهه بعد از آن بیرون نیامدند. بی هیچ هم‌اوردی در برابر، میدان بر سلطنت طلبان گشاده بود.

حکومت پادشاهی از ۲۸ مرداد نیرومند بدر آمد. در خارج، از پشتیبانی همگانی، حتی شوروی که بدهی خود را از بابت ذخیرهٔ طلاهای ایران سرانجام پرداخت، برخوردار بود. در داخل، اکثریت مردم با خوشبینی و امیدواری بدان می‌نگریستند. درآمدهای نفت — که به برکت پیکار ملی کردن نفت بیش از دو برابر شده بود — به زودی سرازیر گردید. به نظر می‌رسید یک دوران ثبات و پیشرفت بیسابقه آغاز شده است. اما بیشتر این سرمایه‌ها در هشت سالهٔ پس از ۱۳۳۲ به هدر رفت. در پایان دههٔ سی رژیم لرزان با بحران سیاسی و اقتصادی و با دشمنانی که باز سربلند کرده بودند روبرو بود. انتخابات تابستانی ۱۳۳۹ را ناگزیر شدند باطل کنند و مجلسی را که از انتخابات زمستانی آن سال برآمد با استعفای دسته جمعی نمایندگان منحل کردند. نخست وزیر در ۱۳۴۰ اعلام داشت که کشور ورشکسته است. پدیده‌های تورم، فشار تحمل ناپذیر بر منابع مالی و انسانی کشور و آثار برنامه ریزی نادرست در سال‌های ۳۹-۱۳۳۴ همان گونه پدیدار شدند که بیست سال بعد، پس از سرازیر شدن درآمدهای ناگهانی چهار برابر شدن بهای نفت. در هر دو بار درآمدهای "از حوصله بیش" — از حوصلهٔ دستگاه سیاسی و اداری ناکارآمد ایران — دشواری‌ها به بار آورد.

آن سال‌هایی بود، از ۱۳۳۴ به بعد، که شاه آغاز کرد علاوه بر سلطنت، حکومت هم بکند. با نخست وزیرانی ناکافی چون علاء و اقبال و شریف امامی و مجلس‌هایی به همان اندازه دست آموز، دیگر مانعی بر سر راهش نبود — اگر کارهای حکومتی درست پیش می‌رفت.

کارها درست پیش نرفت — جز در آشتی استراتژیک با شوروی در ۱۳۳۹ که سنگ بنای یک سیاست خارجی کامیاب را برای دو دهه گذاشت — زیرا همان دراز دستی و بی‌پروایی که در معامله با دشمنان سیاسی رژیم نشان داده شد (۳) در ادارهٔ کشور، بویژه منابع مالی آن، نیز آشکار گردید. یکی از نمایان‌ترین کارهای آن زمان، انتشار ۷ میلیارد ریال پول بر پایهٔ ارزیابی دوبارهٔ پشتوانهٔ اسکناس و آغاز یک حرکت کوچک صنعتی، در همان هنگام با سرو صداهای زیاد ناکارایی و فساد همراه بود. از همان هنگام بود که گروه دست‌نزدنی‌ها (UNTOUCHABLE) در دستگاه حکومت ایران پیدا شدند. زنان و مردانی با خط ارتباطی دست اول با مرجع قدرت، که عملاً چک سفید داشتند و از دستبرد قانون بیرون بودند. آنها تا پایان جای غبطه‌انگیز خود را نگه داشتند و هر کدام تا آنجا که به آنها میدان داده شد تاخت و تاز کردند.

پیروزی آسان ۲۸ مرداد به سهل‌انگاری و اشتباه کاری انجامید؛ و خطری که از بیخ گوش هیات حاکمه گذشته بود یک اشتهای سیری ناپذیر را برای بهره‌برداری مالی و اندوخته‌های روز مبادا برانگیخت و اینهمه اعتبار رژیم را از میان برد. ناکامی‌های اقتصادی و سیاسی سال‌های پس از ۲۸ مرداد مسألهٔ مشروعیت رژیم را پیش کشید. مردمی که ۲۸ مرداد را پذیره شده بودند (استقبال کرده بودند)، اکنون به مداخلهٔ آمریکا و انگلستان پرخاش می‌کردند. سال‌های دشوار حکومت مصدق از یادها رفت و هالهٔ قهرمانی برگرد سر او بزرگتر شد.

بویژه که خود رژیم با ۲۸ مرداد چنان رفتار نکرد که به حل مسألهٔ مشروعیت خود کمکی کند. سیاست تبلیغاتی همهٔ ۲۵ سال پس از ۱۳۳۲ بر این تکیه داشت که مصدق را عامل بیگانگان بشناساند که با قیام

ملی سرنگون شد. به سهم حیاتی و منحصر ارتش هرگز اشاره‌ای نکردند، مبادا کسی دیگر اعتبار رهبری قیام ۲۸ مرداد را از آن خود سازد. شاه بارها داستان میانجیگری انگلیس‌ها را به سود مصدق نقل می‌کرد. غافل از آنکه اگر مصدق به پشتوانه آن داستان دست‌نشانده انگلستان شناخته می‌شد درباره رضا شاه بسا داستان‌های بیشتر می‌شد نقل کرد. اما حقیقت آن بود که رضا شاه و مصدق هیچ کدام دست‌نشانده انگلستان نبودند، هر چند در کشوری و دورانی عمل می‌کردند که انگلستان بر آن تسلط داشت. اذعان کردن به واقعیت پشتیبانی آمریکا و انگلستان - که با همه تبلیغات رسمی هیچ کس در باره‌اش تردیدی نداشت، و شناختن سهم ارتش و اشاره به تنها ماندن جبهه ملی و کنار کشیدن مردم از آن، سیاست درست‌تری می‌بود و دعوی پشتیبانی عمومی را پس از مداخله ارتش - که باز کسی درباره‌اش تردید نداشت - برای سال‌های آینده پذیرفتنی‌تر جلوه می‌داد. به جای راست گفتن، سال‌ها با افسانه‌های میان‌تهی، رژیم‌های را که به دلایل دیگر آسیب‌پذیر شده بود آسیب‌پذیرتر کردند.

در ۱۳۴۰ با آغاز حرکت جسورانه اصلاحات اجتماعی و اقتصادی، رژیم پادشاهی خود را از تنگنا رهانید و جبهه ملی را در شطرنج قدرت شهمات کرد. با آن اصلاحات دوران ۲۸ مرداد به پایان رسید و دوران دیگری آغاز شد. اما مسأله مشروعیت رژیم، مسأله درآمد پیکار قدرت به صورت پیکار مرگ و زندگی، و ناممکن شدن رقابت سیاسی مسالمت‌آمیز در ایران، به عنوان میراث‌های آن دوران باقی ماندند و سهم مرگبار خود را به انقلاب ۱۳۵۷ ادا کردند.

میراث مرگبار دیگر ۲۸ مرداد در سیاست ایران اعتقاد همه سویه به سهم قاطع آمریکا در تحولات ایران بود. بیشتر انرژی جبهه ملی در بیش از دو دهه به گمان زدن تحولات سیاسی آمریکا و تلاش برای تاثیر بخشیدن بر آن صرف شد، چنانکه از در آوردن خود به صورت یک جایگزین باورپذیر با سازمان و برنامه سیاسی که در شمار آید باز ماند. و - طرفه آنکه - هنگامی که آمریکاییان سرانجام از بیم و زیر فشار خمینی بدان روی آوردند چیزی برای عرضه کردن نداشت. شاه نیز نه کمتر از این، هرگز از هیبت آمریکا به خود نیامد و هر حرکت خود را در ارتباط با آمریکا اندیشید و از هر تغییر حالی در سیاست آمریکا تعادل خود را باخت تا سال‌های ۵۷-۱۳۵۵ که هستی کشور بر سر حساب‌های اشتباه‌آمیز مربوط به سیاست آمریکا بر باد رفت.

سپتامبر ۱۹۸۵

(۱) - یکی از ایرانشناسان که در سال‌های جنگ به خدمت سازمان اطلاعاتی انگلیس در آمده بود و در تهیه‌های ۲۸ مرداد نیز دستی داشت، کسی به نام زهنر، به یک دوست ایرانی‌اش گفته بود که جمال امامی از او گله کرده بود که چرا انگلستان بلای مصدق را بر سر ایران آورد. زهنر به او یاد آور شده بود که خودش پیشنهاد نخست‌وزیری مصدق را در مجلس داده است. جمال امامی پاسخ داده بود که چون حتم داشته است انگلستان می‌خواهد مصدق بر روی کار آید او را پیشنهاد کرده بود! این داستان را دوست ایرانی زهنر برای دوست من آقای حسنعلی مهران نقل کرده است.

اگر ایرانیان نمی‌توانند از اعتقاد به مشیت انگلستان و آمریکا دست بردارند، دست کم از سوی آنان گمان نبرند.

(۲) - کتاب COUNTER COUP کریمیت روزولت با گزارش که دربارهٔ عملیات "چکمه" به رئیس جمهوری و مقامات بالای حکومت آمریکا داد پایان می‌یابد. در پایان گزارش، او سخنانی می‌گوید که در کنار بقیه نقل قول‌هایی که از او شده است ذکر کردنی است:

"ما در این اقدام کامیاب شدیم زیرا برآورد ما از موقعیت ایران درست بود. ما بر آن بودیم - و ثابت شد حق داریم - که اگر به مردم و ارتش نشان داده شود که باید انتخاب کنند. که مصدق آنها را وادار به انتخاب میان پادشاهشان و یک شخصیت انقلابی کرده است، آنها تنها یک انتخاب خواهند کرد. با کمک‌هایی از سوی ما، ولی بیشتر به سبب آنکه مصدق، توده، و سرانجام خود اتحاد شوروی انتخاب را بر آنها تحمیل کردند. مردم دست به انتخاب زدند، و به قانع‌کننده‌ترین صورتی. مردم و ارتش به پشتیبانی قاطع شاه آمدند.

اگر ما، سیاه، قرار باشد باز دست به چنین اقداماتی بزنیم، باید کاملاً اطمینان یابیم که مردم و ارتش همان را می‌خواهند که ما می‌خواهیم. اگر نه، بهتر است کار را به تفنگداران دریایی واگذاریم!"

روزولت می‌نویسد که چند هفته پس از آن گزارش، به او فرماندهی عملیات گواتمالا را (بر ضد رئیس جمهوری "اربنز") که در جریان بود پیشنهاد کردند. یک بررسی سریع نشان داد که شرایطی که گفته بود در میان نیست و پیشنهاد را رد کرد.

Kermit ROOSEVELT: COUNTER COUP, 1979

(۳) - رفتار ماموران انتظامی با مخالفان، از جبههٔ ملی و توده‌ای و فرائیان اسلام، رفتار ماموران حکومتی نبود که در چهار چوب قوانین خود و در یک بافتار سیاسی با دشمنان کشور معامله می‌کند.

گروهی لگام گسیخته بی هیچ پروا به جان شکست خوردگان افتادند. آنها نه همچون اجرا کنندگان قانون یا سیاست حکومتی، بلکه همچون کسانی رفتار می‌کردند که می‌توانستند به هوای نفس خود تا هر جا می‌خواهند بروند. به جای قدرت حکومتی که باید همیشه خوددار باشد و پاک کردن حساب شخصی نشناسد، صحنه‌های بیزار کنندهٔ فراوانی از دراز دستی ماموران انتظامی و جنبهٔ شخصی یافتن کاری که در قلمرو عمومی بود دیده شد. رژیم پس از ۲۸ مرداد سیل خون روان نکرد ولی با آزادی عمل دادن به گروهی نظامی و غیر نظامی که هر چه توانستند در برابر دشمنان سیاسی خود ناروایی نشان دادند تصویر ذهنی خود را برای سال‌های دراز آینده لکه دار کرد.

درس‌هایی از اسپانیا

ژنرال‌سیسیمو فرانسیسکو فرانکو، فرمانده کودتای دست راستی بر ضد رژیم جمهوری چپ‌گرای اسپانیا در ۱۹۳۶ و دیکتاتور آن کشور از ۱۹۳۹ تا ۱۹۷۵ ده سال پیش در گذشت. امروز ده سال پس از فرانکو، اسپانیا به اندازه‌ای دگرگون شده است که به گفته یک روزنامه نگار آمریکائی "نگاهی به زندگی روزانه کنونی اسپانیا این را که فرانکو تنها ده سال پیش مرد، باورنکردنی می‌سازد." (۱)

امروز در اسپانیا پس از چهار دهه رژیم "اصنافی" (کورپوراتیست) و محافظه‌کارانه و در مواردی ارتجاعی فرانکو، حق طلاق شناخته شده است و مراکز تنظیم خانواده کار می‌کند (این هر دو در میان کاتولیک‌ها مردود است و اسپانیائی‌ها گویا از متعصب‌ترین کاتولیک‌های دنیا هستند) روزنامه‌ها آنچه را که مناسب می‌دانند می‌نویسند، کارگران دست به اعتصاب می‌زنند، احزاب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری مستقل فعالیت دارند و انتخابات دموکراتیک برگزار می‌شود، استان‌ها و گروه‌های قومی اسپانیا مجلس‌های منطقه‌ای خود را دارند و خودگردان شده‌اند. افراتیان "باسک" (در شمال باختری) رو به شکست دارند و گروه‌های تروریستی زوال یافته‌اند. این فهرست که پایان ناپذیر است در برگیرنده فعالیت‌ها و حقوقی است که در کشورهای اروپای باختری مسلم گرفته می‌شود. ولی بیشترشان در دوران فرانکو و در تقریباً همه تاریخ اسپانیا ممنوع یا ناشناخته بوده است. خیابان‌هایی که نام فرانکو یا ۱۸ ژوئیه (روز آغاز جنگ داخلی ۱۹۳۶-۱۹۳۹) برخوردارند به نام‌های اصلی خود برگردانده شده‌اند. تنها در "دره بر خاک افتادگان" در آرامگاه بزرگ فرانکو و کشتگان جنگ داخلی که در کوهستانی نزدیک مادرید تراشیده شده است یاد فرانکو زنده است. هر سال در ۲۰ نوامبر چند هزار تنی از هواداران "نوستالژیک" فرانکو، در مراسم یادبود مذهبی گرد می‌آیند. از شمار آنان هر سال می‌کاهد.

دو سال پس از مرگ فرانکو، پادشاه تازه اسپانیا فرمان انتخابات صادر کرد. در آن انتخابات، حزب راست میانه که از اصلاح‌گران دوره فرانکو و سیاست پیشگان میانه‌رو تشکیل شده بود اکثریت آورد و حزب سوسیالیست به صورت دومین حزب نیرومند پدیدار شد، در انتخابات سال ۱۹۸۲ حزب سوسیالیست، حزب تاریخی چپ اسپانیا، به رهبری فلیپه گونزالس اکثریت بسیار بزرگی آورد و بیشتر دگرگونی‌هایی که در سیاست‌ها و جامعه اسپانیائی روی داده و به گفته گونزالس دنباله آن تا یک نسل دیگر طول خواهد کشید، از آن هنگام است.

در این سال‌ها پادشاهی اسپانیا، بعنوان پشتیبان نیرومند دموکراسی، موقعیت ستایش‌انگیزی یافته است. ارتش تجدید سازمان شده، و افسران سیاسی جای خود را به حرفه‌ای‌هایی داده‌اند که دفاع از مرزها و قلمرو اسپانیا را امری جدی‌تر از مداخله در کار حکومت می‌دانند. با در پیش گرفتن یک سیاست اقتصادی سنتی و غیر سوسیالیست رویاروی تورم و بحران و بیکاری رفته‌اند. فرمول آنها ریاضت‌کشی اقتصادی است که تفاوت چندانی با پاره‌ای دست راستی‌ترین حکومت‌ها ندارد.

گونزالس که توانسته است اسپانیا را وارد بازار مشترک اروپای باختری یا "جامعه اروپائی" کند (از ژانویه ۱۹۸۶) بر خلاف برنامه انتخاباتی خود پیشگام ادامه عضویت اسپانیا در ناتو (سازمان اتحادیه اطلانتیک شمالی) شده است و همه سرنوشت خود و حزبش را در گرو همه‌پرسی (رفراندوم) مارس ۱۹۸۶ در این باره نهاده است.

چگونه است که اسپانیا دوران گذار خود را با چنین کامیابی سپری کرده است؟ این همان کشوری است که دو نسل پیش مردمانش بیش از یک میلیون تن را از یکدیگر (بسیاری را در برابر جوخه‌های اعدام) کشتند و سرزمین خود را میدان تاخت و تاز نیروهای ایتالیائی و آلمانی و روسی و "بریگادهای بین‌المللی" و آزمایشگاه جنگ جهانی دوم کردند. همان کشوری است که فاشیسم در آن پس از شکست در ایتالیا و آلمان تا دهه‌ها پایدار ماند و در چهار دهه دیکتاتوری دست راستی، دویست هزار تن در آن به دلایل سیاسی اعدام شدند (آخرین آنها پنج تروریست چپ گرا پس از دادرسی در دادگاه نظامی و دو ماه پیش از مرگ فرانکو) و ده‌ها هزار تن از سردمداران فرهنگی و سیاسی به خارج مهاجرت کردند.

در مقایسه با اسپانیا نمونه ایران از جهت شدت رویارویی چپ و راست رنگ می‌بازد. جمعیت اسپانیا کمتر از ایران است. اما ابعاد زندانیان و اعدام‌های سیاسی ایران در پنجاه و هفت سال دوران پهلوی به گرد سی و شش سال فرانکو نمی‌رسد. جامعه ایرانی در بیشتر آن پنجاه و هفت سال در برابر اسپانیای فرانکو، جامعه‌ای باز بود و هم‌رنگ سازی در آن جایی بسیار بزرگتر از سرکوبی داشت. ارتش اسپانیا بسیار مستقیم‌تر از ارتش ایران در حکومت دست داشت و سود پیگیر آن در ادامه یک دیکتاتوری راستی بسیار بیش از ارتش ایران بود.

می‌شد انتظار داشت که کینه جوئی و خونخواهی در میان اسپانیائی‌ها که ادبیات و تاریخشان پر از خشونت است، چنان ریشه دوانیده باشد که هنوز تن فرانکو سرد نشده سیل خون در آن کشور روانه شود، گروه‌های چپ و راست به جان هم بیفتند و حساب‌های چهل ساله را با هم پاک کنند. کنار آمدن سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها و لیبرال‌ها و جمهوریخواهان با فالانژیست‌ها و سلطنت طلبان و محافظه کاران و راست‌های میانه‌رو، توافق دشمنان و مخالفان دیروز بر سر پاره‌ای اصول، بر سر آنچه گونزالس "قواعد تازه بازی" می‌نامد، کمترین احتمالی بود که می‌شد درباره اسپانیا داد. چپگران و لیبرال‌ها و دست راستی‌های ایرانی با نمایشی که داده‌اند و می‌دهند هرگز نمی‌توانستند در ۱۹۷۵ مانند همگنان اسپانیائی‌شان رفتار کنند.

آنها که تاریخ ده سال گذشته اسپانیا را بررسی کرده‌اند بیشتر اعتبار این گذار مسالمت آمیز را از دیکتاتوری اصنافی فالانژ (حزب فرانکو) به دموکراسی پادشاهی کنونی به فرانکوی دوران پیش می‌دهند. او بود که از سال‌ها پیش از مرگ، شاهزاده خوان کارلوس بوربن را در کنار خود گرفت و به عنوان جانشین پروراند و بر قراری حکومت مشروطه را با دقت و پیگیری و با گام‌های سنجیده و استوار زمینه سازی کرد.

اما یک نظام (سیستم) سیاسی، همه ساخته رهبران نیست؛ مخالفان نیز در آن سهمی بزرگ دارند. در اسپانیا اعتبار را تنها به فرانکو و خوان کارلوس نباید داد. گروه‌های مخالف در اسپانیا سهمی نه کمتر از آن دو در تحول سازنده و مثبت کشورشان در دهه گذشته داشته‌اند. اسپانیائی‌ها از هر دو سوی میدان پیکار سیاسی، با احساس مسئولیت در برابر نیاخاک و برای زنده نگهداشتن ملت خود عمل کردند و از خود مایه گذاشتند و در برابر یکدیگر گذشت نشان دادند. فرانکو به جانشینانش اندرز داد که پس از او تبعیدیان و مهاجران اسپانیائی را به کشور فراخوانند زیرا آنها "دشمنان من بوده‌اند نه اسپانیا". شخص می‌تواند به کسی که موجب تبعید اجباری یا خودخواسته هزاران زن و مرد ارزنده و شایسته از کشور خود شده به چشم بد بنگرد. اما دست کم می‌توان کلاه را برای کسی از سر برداشت که با همه قدرت بیچون و چرایش خود را با کشورش یک نمی‌شمرد. ملتش را از خودش بزرگتر می‌دانست، و همیشه ملت‌ها از افراد، از هر

فردی، بزرگترند. دارائی فرانکو هنگامی که مرد به پنجاه هزار دلار نمی‌رسید و شنیده نشده است که کسانش در درون یا بیرون اسپانیا کاخ‌ها و کارخانه‌ها و دارئی‌های بزرگ داشته باشند. او هر عیبی داشت به اصولی که موعظه می‌کرد پای‌بند بود. سرکوبگری را در خدمت ساختن جامعه آرمانی خود، هر چند پاره‌ای آرمان‌هایش فرسوده و با جهان امروز ناسازگار بود، نهاده بود نه پر کردن جیب‌های یک گروه نوکیسگان.

مخالفان فرانکو نیز همین صفات خودداری و دوراندیشی و فراتر رفتن از خود را نشان داده‌اند. گونزالس هنگامی که درباره دوران فرانکو سخن می‌گوید به دام آسان هرزه درائی و "سخن‌های نادلپذیر" نمی‌افتد. او فرانکیسم را "یک دوره تاریخی می‌شمارد که از گرایش‌های فاشیستی به گشایشی بسوی غروب در دهه پنجاه تحول یافت." گونزالس تاریخ اخیر کشورش را از قلمرو عواطف بدر آورده است و بدان تنها از دریچه تجربه شخصی خود نمی‌نگرد، و این کاری است که نسل جوان‌تر اسپانیائی‌ها از آن برآمده‌اند، آنها که در دو دهه پایانی فرانکو از دانشگاه‌ها و دبیرستان‌ها بیرون آمدند و به گفته گونزالس "عادت دموکراتیک کسب کردند."

در آن سالهائی که اسپانیای فرانکو از نظر اقتصادی شکوفان بود و از نظر سیاسی آهسته آهسته از هم می‌پاشید (چه همانندی با ایران آن دهه‌ها) این نسل جوان‌تر به جای آنکه رادیکال شود اصلاح طلب شد. مردمان به اتهامات سیاسی به زندان می‌افتادند و اعدام می‌شدند و احزاب و مطبوعات و اتحادیه‌های کارگری آزاد نبودند و حقوق بشر نیز پایمال می‌شد. همه اینها به مقیاس‌هائی بسیار بزرگ‌تر از ایران دو دهه پایانی پهلوی، ولی نسل‌های جوان‌تر اسپانیائی واکنش همگنان ایرانی‌شان را نشان ندادند. آن آمیزه خشم و کینه و بیزاری کور کننده، آن "سینیسم" ویرانگر که چپ‌گرایان و لیبرال‌های ایرانی را به دوزخ انقلابی درافکند و در هم شکست بر اسپانیائی‌ها چیره نشد، در حالی که همه بهانه‌هایش را، بیشتر هم، داشتند.

یک نویسنده چپ‌گرا، یک زندانی سیاسی پیشین و نه کسی که تنها در خطر بازداشت بوده است، در مصاحبه‌ای با یک تلویزیون آمریکائی به مناسبت دهمین سالگرد مرگ فرانکو در پاسخ اینکه کسی مانند او در برابر فالانژیسم چه احساسی دارد، گفت "ما اسپانیائی‌ها می‌دانیم که چگونه ببخشائیم تا پایدار و باقی بمانیم." چند تن از ما می‌توانیم مانند او و مانده‌های بیشمار او بیندیشیم، حتی پس از افتادن در ورطه انقلاب اسلامی؟

هنوز یک روشنفکر معمولی چپ یا لیبرال نمی‌تواند پنجاه و هفت سال پهلوی را یک دوره تاریخی بداند، با تاثیرات بد و خوبی که بر جامعه ایرانی گذاشت، با سرمایه‌ای که فراهم کرد تا آیندگان بر آن بسازند و پیش بروند. اگر اشاره‌ای به پیشرفت‌های آن دوران کند با بی‌میلی است و فوراً پای ضرورت‌های تاریخی و اقتضای محیط را پیش می‌کشد، یا با دوران هیتلر برابر می‌نهد. در عوض در بر شمردن کم و کاستی‌ها گشاده دست است و هیچ یادی نیز از ضرورت‌های تاریخی و اقتضای محیط نمی‌کند. در تقریباً همه موارد غوته زدن در سیلاب دشنام و زشت گوئی نخستین واکنش و همه واکنش اوست. همچنانکه یک سلطنت طلب معمولی ایرانی نیز در برابر کمترین یادی از لیبرال‌ها و چپ‌گرایان، با حالتی پیروزمند و حق به جانب هر صفت زشتی را که پایگاه فرهنگی‌اش اجازه دهد نثار آنان خواهد کرد.

تفاوت ما با اسپانیایی‌ها در تفاوت وضع ایران با اسپانیا بازتابیده است. آنها می‌دانند چگونه ببخشایند تا باقی بمانند. ما تنها آموخته‌ایم که یکدیگر را در آتش کینه کشی‌های متقابلمان بسوزانیم. با آنکه کشاکش چپ و راست را در ایران از نظر دامنه زمانی و عمق و شدت با اسپانیا مقایسه نمی‌توان کرد، اسپانیایی‌ها بسیار آسان‌تر از ایرانیان بر گذشته ناشاد خود چیره شده‌اند. اگر چپ اسپانیا می‌خواست همان موضعی را در برابر کودتای ۱۸ ژوئیه ۱۹۳۶ بگیرد که چپ ایران در برابر ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ می‌گیرد، هر چند این دو رویداد از هیچ نظر طرف نسبت نیستند، نه امروز اسپانیا در این موقعیت رشگانگیز می‌بود و نه سوسیالیست‌ها حکومت را در دست می‌داشتند. آیا ما هم برای چیره شدن بر گذشته خود باید یک میلیون از یکدیگر را بکشیم و اعدام کنیم — علاوه بر کشتارهای جمهوری اسلامی؟

همین توانائی بالاتر کشیدن خود از گذشته — بجای فرو رفتن در آن به هر نام خوش ظاهر که باشد — سوسیالیست‌ها را در حکومت از تکرار اشتباهات همقطاران‌شان در فرانسه و یونان بازداشت. امروز حکومت‌های سوسیالیستی میتران و پاپاندرئو ناگزیرند با گردش‌های ۱۸۰ درجه‌ای به سیاست‌های غیر سوسیالیستی اقتصادی روی آورند. ولی حزب سوسیالیست اسپانیا که صد سال پیشینه دارد و اساسنامه و مرامنامه آنرا کسی نه کمتر از خود کارل مارکس تأیید کرده است، از همان سه سال پیش قهرمان راه‌حل‌های بازار آزاد و ابتکار خصوصی گردید و سیاست‌های سوسیالیستی خود را به قلمروهای اجتماعی محدود کرد. سوسیالیست‌ها به جای پافشاری بر فرمول‌های راست آئین (ارتدکس) سوسیالیستی به دنبال از هم گسیختن بندهائی بوده‌اند که انزواجوئی و سیاست‌های حمایت اقتصادی بر دست و پای جامعه اسپانیا نهاده است. گونزالس می‌گوید "انزواجوئی و سیاست‌های حمایتی که ۱۵۰ سال است در اسپانیا داشته‌ایم، دیکتاتوری و توسعه نیافتگی را هنجار (نورم) معمولی اسپانیا کرده است." سوسیالیست‌های اسپانیائی فرآورده‌های دست دوم و سوم سوسیالیسم شوروی و کوبا و آلبانی و الجزایر و چین نیستند. در بستر اصلی سوسیالیسم اروپای باختری از روزهای نخست پرورش یافته‌اند و با اینهمه امروز رهبرشان بی ترس از تکفیر شدن و انشعاب و انشعاب در انشعاب، اعلام می‌دارد که "بزرگ‌ترین خطائی که یک حزب سوسیالیست دموکراتیک می‌تواند بکند خطای محافظه کاری ایدئولوژیک است." او به آسانی می‌پذیرد که اندیشه‌هایش حتی با اندیشه‌های سوسیالیست‌های فرانسوی و انگلیسی نمی‌خواند.

حزب او که امروز با فاصله زیاد بزرگترین حزب اسپانیاست از گرد آمدن عناصر عمل‌گرا (پراگماتیک) فراهم آمده است که در تعهدی به نوگرایی و نوسازی با هم توافق دارند. آنها بر سر دموکراسی، نوجوئی، یکی شدن با اروپای باختری و آزاد شدن از نهادها و اندیشه‌های پوسیده ایستاده‌اند — همه آنچه که فرانکو و سنت‌گرایان همراهش با بدگمانی تلقی می‌کردند. گونزالس و سوسیالیست‌های دیگر "قواعد تازه بازی" را اساساً چنین معنی می‌کنند که دوران سرپرستی پدران سرآمده است و اسپانیا دیگر جامعه‌ای بالغ و پخته است. اندکی پس از به حکومت رسیدنش، نخست‌وزیر سوسیالیست در جلسه‌ای از صاحبان صنعت حضور یافت که او را با شکایات‌شان از کشاکش‌های صنعتی و درخواست‌های اضافه مزد کارگران بمباران کردند. گونزالس به شوخی گفت، آیا انتظار دارند گارد کشوری را فراخواند (نیروی پلیس "پیرا نظامی" که فرانکو بر ضد اعتصابگران به کار می‌برد) و به صاحبان صنایع اندرز داد که باید خودشان از طریق گفت و شنود دموکراتیک موضوع را با کارگران فیصله دهند. اتحادیه‌های کارگری نیز مشکل داشتند زیرا هم می‌خواستند از آزادی‌هایی که دموکراسی آورده بود بهره ببرند و هم نظام سخت کارگری فلانژیست را نگه

دارند که امنیت شغلی را تامین می‌کرد. نخست‌وزیر به همه آنها گفت که کارفرمایان و اتحادیه‌های کارگری باید هر کدام مسئولیت‌های خود را بر عهده گیرند و با هم کنار بیایند.

اسپانیا هنوز از همه دشواری‌های خود بر نیامده است. بیکاری فراوان است و پاره‌ای زیادروی‌ها در میان جوانانی که احساس آزاد شدن از قفس می‌کنند سر بر می‌زند. تنش‌های قومی در جامعه اسپانیایی هنوز کاملاً فروکش نکرده است. اقتصاد آن هنوز راه بسیار دارد تا به اعضای پیشرفته‌تر "اجتماع اروپائی" برسد. اما در امر حیاتی برقراری ثبات سیاسی و اجتماعی، بر پا کردن نظامی که پایدار بماند و بتواند در شرایط گوناگون کار کند و از تصحیح و جبران کم و کاستی‌های خود برآید کامیاب شده است. آن هم‌رایی که بی آن جامعه سیاسی از هم خواهد درید و بافت جامعه را از هم خواهد گسیخت فراهم آمده است. حتی کمونیست‌های اسپانیایی — دوحزب کمونیست — زیر فشارهای اصلاح‌کننده دموکراتیک به جریان اصلی سیاسی رانده شده‌اند. بسیاری از فریافت‌ها و اندیشه‌های دست و پا گیر از چپ و راست، در حرکت رو به پیش جامعه به کنار راه افکنده شده‌اند.

دیگر کمتر کسی وقت خود را با این استدلال‌ها به هدر می‌دهد که نوآوری‌های اسپانیا با فرهنگ عمیق اسپانیایی، فرهنگی که بیش از دو هزار سال پیشینه دارد و از منابع رومی و مسیحی و اسلامی و یهودی و اروپائی گرانبار و قرن‌های دراز بر پایگان (سلسله مراتب) دین و پادشاهی استوار بوده است، منافات دارد. دیگر کمتر کسی غم این را می‌خورد که اسپانیا را گروهی تکنوکرات دارند به بلای توسعه اقتصادی دچار می‌کنند.

از آن سو نویسندگان چپ اسپانیا هنگامی که از مردمسالاری سخن می‌گویند از ترس تکفیر و اتهام ارتداد، صفت بورژوازی را به دنبال دموکراسی نمی‌آویزند (گویا نوع دیگر دموکراسی هم هست که در جمهوری‌های خلقی اروپای شرقی و پاره‌ای جامعه‌های غیر بورژوازی آسیای خاوری و شمال افریقا و دریای کارائیب بدان عمل می‌شود). اسپانیایی‌ها دارند خود را آزاد و امروزی می‌کنند و اسپانیایی هم مانده‌اند. تاریخ خود را از گرایش‌های حزبی آزاد کرده‌اند و آن را موضوع بررسی قرار داده‌اند، چنانکه با تاریخ باید کرد، نه آنکه هر گروهی بخشی از آن را موضوع پرستش قرار دهند و با دست بردن در تاریخ در پی زدودن آثار بخش‌های دیگرش از یاد ملی باشند. تاریخشان میراث مشترکشان شده است، نه آنکه آنها را از یکدیگر جدا کنند. (۲)

ایرانیان از اسپانیای کنونی درس‌های چند می‌توانند فراگیرند:

* نخست، برداشت ملی از یک تاریخ مشترک است که همه اسپانیایی‌ها در بد و خوبش دست داشته‌اند و هر چه بر آن آگاه‌تر می‌شوند بهتر به ضرورت آشتی ملی — در عین نگهداشتن اعتقادات و گرایش‌های حزبی پی می‌برند.

* آنگاه، خودداری و اندازه‌نگهداری گروه‌های گوناگون در پیکار بر سر قدرت است و توانائی چشم‌پوشی بر پاره‌ای از بدترین تجربه‌های شخصی گذشته. شناختن سهم پادشاهی مشروطه در کامیابی حرکت جامعه اسپانیا در مسیز مردمسالاری و پیشرفت لازم است، ولی نباید ما را از ظرفیت بزرگ اخلاقی که نیروهای چپ و راست از خود نشان دادند، بویژه چپ — زیرا در طرف بازنده بود — غافل سازد. نیروهای راست توانستند چهل سال برتری سیاسی را بی آنکه خم به ابرو بیاورند به دشمنان دیروزشان واگذارند و

نیروهای چپ توانستند بجای هدر دادن فرصت تاریخی خود در تلافی جوئی و برقراری به اصطلاح "عدالت انقلابی" به بازسازی کشورشان پردازند و تلخی‌های شخصی را فراموش کنند. اصلاً اینکه اسپانیائی‌ها خود را پس از آنهمه نبردهای خونین در جبهه‌های جنگ و سیاست، که چپ و راست ایران گوشه‌ای از آنرا نیز نیازموده‌اند از انقلاب‌زدگی آزاد کرده‌اند، سزاوار آموختن است.

بیش از هر چیز دیگر، دریافتن نقش قاطع و تاریخی نسل جوان‌تر اسپانیائی‌هاست — زنان و مردان سی‌چهل ساله‌ای که اکنون رهبری کشور خود را در دست دارند — در ساختن یک فضای دموکراتیک و آماده برای پیش‌تاختن و کنار پیشروترین جامعه‌های باختری. این نسل که نمایندگانش در چپ و راست و در ارتش و دربار پادشاهی، هستند، آن نیروئی را ساخته است که نه نظامی‌های راستگرا توانسته‌اند آنرا تهدید کنند، نه تروریست‌های شهری چپگرا. نه آرزومندان جامعه سنتی غرق انحطاط و فساد، نه رویاپروران ناکجا آباد غرق خشونت و خون.

ژانویه ۱۹۸۶

۱ — در این نوشته از گزارشی در واشینگتن پست ۲۱-نوامبر ۱۹۸۵ سود گرفته شده است.

۲ — شاید بر این حزبی شدن تاریخ، نمونه‌ای بهتر از این نتوان آورد: به تازگی به مناسبت ۲۱ آذرگروهی از جمهوریخواهان گرد هم آمده‌اند. سخنران جلسه درباره آزادی آذربایجان در ۲۱ آذر ۱۳۲۵ تنها به ذکر بخشی از یک سخنرانی مصدق درباره دعوی خود مختاری فرقه دموکرات بسنده کرده است. نه اشاره‌ای به نقش حیاتی شاه در دفاع از حاکمیت ملی ایران و یکپارچگی ارتش، نه به سهم سرلشگر ارفع و ستاد ارتش در نگهداری تمامیت و استقلال کشور، و نه دیپلماسی استادان قوام السلطنه که در برابر شوروی به تنها پیروزی تمام عیار یک کشور اشغال شده در جنگ جهانی دوم دست یافت.

آنها که یک سال در شرایط نومیدانه و زیر فشارهای طاقت فرسا رنج بردند و آذربایجان را آزاد کردند و بقیه کشور را نیز نگه داشتند باید از تاریخ زدوده شود، آن کسی که تنها یکی دو سخنرانی کلی کرده است و هیچ سهمی در ماجرای یکساله آذربایجان (۲۵-۱۲۳۴) نداشته روی ملاحظات حزبی باید همه توجه را بخود جلب کند.

داستان دو سوسیالیست

روز ۱۶ مارس ۸۶ در انتخابات عمومی فرانسه حزب سوسیالیست پس از پنج سال، اکثریت خود را در مجلس از دست داد. چهار روز پیش از آن در همه‌پرسی اسپانیا حزب سوسیالیست، همه چیز خود را در گرو نگهداشتن اسپانیا در سازمان اتحادیه اطلانتیک شمالی گذاشت و برنده شد. هر دو حزب در شکست و پیروزی خود میراث‌های ارزنده‌ای برای آینده سیاسی کشورهایشان گذاشته‌اند. فرانسه پس از شکست انتخاباتی سوسیالیست‌ها به قلمرو دموکراسی انگلوساکسونی پا نهاده است که آزموده‌ترین و کاردیده‌ترین و با ثبات‌ترین نظام حکومتی در تاریخ است؛ و اسپانیا پس از پیروزی سیاسی سوسیالیست‌ها به صورتی برگشت ناپذیر به کاروان اروپای باختری پیوسته است که از دو سده پیش آرزوی پیشروان و بیداران جامعه اسپانیایی بوده است. هر دو حزب در این میانه، فراگرد دگرگونی خود را به احزاب سوسیال دموکرات، مانند حزب سوسیال دموکرات آلمان غربی، تکمیل کرده‌اند. به عنوان رهبر و معمار سازمان‌ها و استراتژی‌هایی که این دستاوردها را میسر ساخته، هم میتران فرانسوی و هم گونزالس اسپانیایی سزاوار همه ستایش‌هایی هستند که این روزها از چپ و راست نثار آنها می‌شود.

میتران، چنانکه گونزالس، از چیزهایی بسیار بیش از در آوردن حزب سوسیالیست به صورت بزرگترین حزب کشور خود برآمده است. رهبری او پنج سال پیش نیروهای چپ را به مهمترین پیروزی سیاسی‌شان پس از انقلاب ۱۷۸۹ رساند و - بیشتر به برکت قانون اساسی گلیستی جمهوری پنجم، که سخت مورد مخالفت او بود - توانست درازترین دوره حکومت چپ را در تاریخ کشورش به پایان رساند. سوسیالیست‌ها با همه شکست خود در انتخابات ۱۶ مارس هنوز بزرگترین گروه پارلمانی در مجلس فرانسه‌اند و درصد آراشان از پنج سال پیش تنها ۵ درصد پائین افتاده است (از ۳۷,۷۷ درصد به ۳۲,۷۶ درصد). ریاست جمهوری هنوز در دست آنهاست و بسیاری مقامات حساس را در دستگاه‌های اداری در اختیار دارند.

از این مهمتر دگرگونی پر دامنه‌ای است که پنج سال حکومت سوسیالیست‌ها در فرانسه و در خود آنها پدید آورده است. به گفته آلن تورن جامعه شناس "فرانسه دیگر به دو ملت سخت مخالفت یکدیگر بخش نمی‌شود. ما احتمالاً داریم سرانجام، پایان سیاست را به عنوان نوعی جنگ مذهبی یا جنگ داخلی می‌بینیم." حتی اصطلاحات "راست" و "چپ" که فرانسویان اختراع کردند (در ارتباط با ترتیبات نشستن نمایندگان در دو سوی کنوانسیون انقلابی) اهمیت خود را در برابر هم‌رایی سیاسی از کف می‌دهند. جامعه‌ای که از نظر انتلکتوئل از کشاکش‌های دو آرامانشهر (اتوپیا) رقیب هم خسته شده، دیگر سیاست را با تعبیرات و اصطلاحاتی مانند کاستن از تورم، پایین آوردن بیکاری، و پا به پای آمریکا و ژاپن تاختن می‌اندیشد.

فرانسه پس از آزمایش سوسیالیستی خود، احتمالاً کشوری محافظه‌کارتر شده است. ناکامی تلاش‌های حکومت سوسیالیست در رویارویی با رکود جهانی سالهای ۸۲-۱۹۸۱ از طریق اعمال سیاست‌های سوسیالیستی، بسیاری از شکاکان را به مزایای مدیریت درست اقتصادی متقاعد کرده است. ملی کردن پر دامنه صنایع بر محبوبیت اندیشه‌های بازار آزاد افزوده است. در آموزش، آخرین وزیر آموزش سوسیالیست، نظام "بازگشت به اساس" را در آموزشگاه‌ها برقرار کرده است: تاکید بر انضباط و آموختن جدی مواد درسی و اصول اخلاقی و مدنی.

در عین حال چنانکه رژیس دبری، انقلابی پیشین و هم‌رزم چه‌گوارا و مشاور کنونی روابط خارجی میتران، می‌گوید "پس از پنج سال بر سر قدرت، "چپ" توانسته است از یک فرهنگ مخالف به یک فرهنگ حکومت گذر کند. من امیدوارم که این از سوی "راست" نیز پذیرفته شده باشد. تا کنون سیاستگران راست چنان رفتار می‌کردند که گویی حق منحصر اداره کشور را دارند." در این سخن دبری جوهر تجربه پنج ساله سوسیالیست‌ها نهفته است. میتران - به همراه عوامل دیگر - توانسته است جامعه سیاسی فرانسه را به حال "عادی" در آورد. در هم شکستن سلسله حکومت‌های راست (۲۵ سال پیاپی) و پیروزی سوسیالیست‌ها در ۱۹۸۱، فرانسه را در خط سنت سیاسی انگلوساکسون قرار داد - با احزاب خوب سازمان یافته‌ای که به نوبت قدرت را در دست می‌گیرند. فرانسه در این اثنا جامعه‌ای بازتر شده است. اکنون بیش از همیشه دست راستی‌هایی را می‌توان یافت که هر چند به سوسیالیست‌ها رای نخواهند داد ولی می‌پذیرند که اعمال قدرت سیاسی از سوی چپ هم مثبت و هم ضروری است.

در آغاز ۱۹۸۳ تنها سوسیالیست‌ها بودند که می‌توانستند داروی تلخ اقتصادی را که به بهبود دراز مدت آن کمک کرد به فرانسه بخوراند. یک حکومت دست راستی همان سیاست‌ها را تنها به بهای یک انفجار سخت اجتماعی می‌توانست اعمال کند.

لحظه حقیقت برای میتران در مارس ۱۹۸۳ فرا رسید - در کنفرانس ده روزه‌ای که با رایزنانش درباره استراتژی اقتصادی حکومت تشکیل داد. پس از دو سال حکومت، سوسیالیست‌ها خزانه کشور را تهی کرده بودند و کسری موازنه بازرگانی و تورم را بالا برده بودند. تا آن زمان تاکید سوسیالیست‌ها بر موضوعاتی مانند پایین آوردن سن بازنشستگی، ۳۹ ساعت کار در هفته، افزایش پرداخت‌های بیمه اجتماعی، پنج هفته مرخصی با حقوق، و ملی کردن همه بانک‌های بزرگ و پنج گروه صنعتی عمده گذاشته شده بود. نتیجه اجتناب ناپذیر این سیاست‌ها افزایش هزینه‌ها، بالا رفتن سطح پول در جریان، گران تمام شدن کالاهای ساخت فرانسه، زبان دادن موسسات ملی شده، و کاسته شدن از قدرت رقابت فرانسه در بازارهای بین‌المللی بود. اقدامات دیگری مانند برقرار کردن کنترل شدید ارزی و مالیات بستن بر دارایی به فرار سرمایه‌ها و پایین افتادن سرمایه گذاری کمک کرد و اینهمه زندگی را بر مردم دشوارتر ساخت و اعتماد به حکومت را در میان اکثریت بزرگ فرانسویان از میان برد.

در برابر دشواری‌هایی که سیاست‌های سوسیالیستی پیش آورده بود سوسیالیست‌های جزمی، یک چاره سوسیالیستی دیگر را توصیه می‌کردند: حمایت از صادرات و محدود کردن واردات. اما سیاست‌های حمایتی شدید در مورد اقتصادی به پیشرفتگی و بزرگی فرانسه جز به واپس ماندگی صنعتی نمی‌انجامید - گذشته از مسائل شگرفی که در سیاست خارجی و بویژه موقعیت مرکزی فرانسه در اجتماع اروپایی پیش می‌آورد و سه دهه کوشش برای ساختن یک بازار مشترک اروپایی را بر باد می‌داد.

میتران در آن کنفرانس تصمیم‌هایی گرفت که هر چند سوسیالیستی نبود به سود فرانسه - و سوسیالیست‌ها - تمام شد.

از آن پس نوسازی اقتصادی فرانسه مهمترین اولویت سوسیالیست‌ها گردید. به گفته یک دانشمند سیاسی "آنها به اندیشه‌هایی گرویدند که پیش از آن با بدگمانی به آنها می‌نگریستند: اهمیت ابتکار خصوصی، انگیزه سود، و ماندهای آن. جابجا کردن اندیشه سوسیالیسم با نوگری تغییری شگرف است."

تصمیم میتران به رد کردن راه حل حمایتی و روی آوردن به سیاست‌های غیر سوسیالیستی سختگیری و نوسازی اقتصادی را بسیاری از مفسران فرانسوی مهمترین تصمیم دوران ریاست جمهوری او شمرده‌اند. به دنبال آن بیکاری به بیش از ده درصد افزایش یافت و صنعت فرانسه در برابر رقابت بین‌المللی قرار گرفت. ولی پویایی درازمدت اقتصاد نیرومندتر شد. این تغییر سیاست در سه ساله پس از آن نه تنها فرانسه را نیروی بیشتری بخشید. سوسیالیست‌ها را نیز نجات داد. در انتخابات ۱۶ مارس، حزب سوسیالیست به اعتبار ثبات اقتصادی کنونی فرانسه بود که توانست بزرگترین حزب در پارلمان بماند. (تورم به حدود ۲ درصد افتاده است و بیکاری پایین‌تر از میانگین اروپایی است).

سردبیر روزنامه چپ‌گرا لیبراسیون، سرژ ژولی، دگر سازی اقتصادی فرانسه را در دوره میتران با موفقیت دوگله در دادن استقلال به الجزایر در ۱۹۶۲ مقایسه می‌کند. درست همان گونه که یک رئیس جمهور راست لازم بود تا فرانسویان را به دست شستن از قلمرو پرارزش شمال افریقائی‌شان وادارد، یک رئیس جمهوری چپ می‌خواست که آنان را از توهومات اقتصادی دلبندشان آزاد کند.

در دومین دوره حکومت خود، از ۱۹۸۳، حزب سوسیالیست از چیزی بیش از یک دگرگونی سیاست‌ها بر آمده است. انقلاب فرهنگی با همه دلالت‌های گسترده‌اش برای توصیف این دوره چندان مبالغه‌آمیز به نظر نمی‌رسد. سوسیالیست‌ها نه تنها چپ فرانسه را از سخنرایی‌های پایان ناپذیر و اعتقادات جزمی و ناکامی سنتی آن رهایی داده‌اند، در اقتصاد و سیاست و اجتماع فرانسه اصطلاحاتی وارد کرده‌اند که می‌توانند از آنها سربلند باشند.

با آنکه انتظار می‌رفت سوسیالیست‌ها تسلط حکومت را بر جامعه فراتر بردند، در عمل فراگرد چند صد ساله تمرکز قدرت در پاریس با حکومت سوسیالیست‌ها متوقف گردید. فرمانداران که از دوران ناپلئون عمال پر قدرت دولت در شهرستان‌ها بوده‌اند اختیارات تصمیم‌گیری محلی خود را از دست داده‌اند. تصمیم‌های اقتصادی و مربوط به هزینه‌ها را اکنون انجمن‌های انتخابی شهرستان می‌گیرند. در انتخابات ۱۶ مارس برای نخستین بار انتخابات انجمن‌های منطقه‌ای که بطور تقریبی با استان‌های باستانی فرانسه برابرند انجام گرفت. این انجمن‌های استان دارای اختیارات گسترده اقتصادی هستند که تا کنون در قلمرو حکومت مرکزی بوده است. دولت همچنین انحصار سخن‌پراکنی را از دست داده است و امواج رادیویی و تلویزیونی بر روی موسسات خصوصی باز شده‌اند.

اصطلاحات اقتصادی سوسیالیست‌ها فرانسه را نمونه بهتری از یک کشور سرمایه‌داری کرده است تا آنچه در حکومت‌های پیشین راستگرا بود. فرانسه در حکومت چپ‌گرایان تقریباً از کساکش‌ها و اعتصابات صنعتی آزاد بوده است. تورم پایین آمده است، زیرا سوسیالیست‌ها آنچه را که حکومت‌های محافظه کار جراتش را نداشتند انجام دادند و ضریب‌بندی دستمزدها را با قیمت‌ها قطع کردند. دیگر با افزایش قیمت‌ها دستمزدها خودبخود بالا نمی‌روند. پیش از آن ضریب‌بندی، تورم را همیشگی می‌ساخت. افزایش قیمت‌های دیروز، افزایش دستمزدهای امروز می‌شد، که خود افزایش قیمت‌های فردا می‌گردید.

بورس پاریس زنده شده است و از خواب‌آلودگی پیشین خود در آمده است. صنایع بزرگی که سوسیالیست‌ها ملی کردند عموماً وضع مالی سالمی دارند (جز رنو) زیرا سوسیالیست‌ها از شمار کارگران کاستند - کاری که صاحبان خصوصی آن صنایع کمتر می‌توانستند.

ممکن است اینهمه در نظر جزم‌اندیشان چپ چندان تعارف‌آمیز نیاید و سوسیالیست‌های فرانسوی را به خیانت به آرمان‌هایشان و فروخته شدن به سرمایه داری متهم سازند. ولی چنانکه میتران به شوخی گفت، او راه حل دیگری نداشت مگر آنکه لنین شود. در برابر نارضائی مردم او یا می‌باید سیاست‌ها را تغییر می‌داد یا در پی از میان بردن آزادی‌های مردم و گاه "پراکروست" ایدئولوژی مارکسیست - لنینیست انداخت و اگر بلندتر بود کوتاه‌تر کرد و اگر کوتاه‌تر بود کشش آورد. در فرانسه، که به تعبیر ترجمه ناپذیری "SOPHISTICATED" (پیچیده، نکته سنج...) ترین ملت سیاسی جهان است، سوسیالیست‌ها ناگزیر شدند از شعار دادن و خیال‌پردازی آرمانشهری به واقعیت و عمل روی آوردن و عمل‌گرایی را جانشین ایدئولوژی سازند. باز به گفته میتران "ما بسیار در رویا بوده‌ایم."

برای میتران و سوسیالیست‌ها مساله تنها این نبود که میان سوسیالیسم یا بر سر قدرت ماندن در یک چهارچوب دموکراتیک یکی را برگزینند. در مصاحبه‌ای به تازگی، رئیس جمهوری فرانسه درباره تضاد میان پالودگی ایدئولوژیک و سیاست‌های عملی چنین گفته است "چگونه می‌توان برد؟ دلم می‌خواهد چپ گاهگاهی این را از خودش بپرسد." برای او و همفکرانش مساله در این نیز هست که آنها به گفته دبری "بیشتر فرانسوی هستند تا سوسیالیست." پرسش میتران و اظهار دبری جان کلام است - تا آنجا که به سوسیالیسم دموکراتیک در فرانسه ارتباط می‌یابد.

اگر در این میانه حزب کمونیست در سقوط برگشت ناپذیرش به پایین‌ترین درجه قدرت خود پس از جنگ رسیده است (از ۳۰ - ۲۵ درصد آراء به ۱۰ - ۹ درصد در انتخابات اخیر) یا مارکسیسم به عنوان یک نیروی انتلکتوئل جدی زوال یافته است، آن را باید به عنوان بخشی دیگر از فرآوندهای خواسته و ناخواسته پنج سال رهبری میتران بر فرانسه تلقی کرد. او کشور خود را به راه میانه انداخته است و با همه ناهمواری قانون اساسی دو سالاری (DIARCHY) گلیستی در شرایط کنونی که رئیس جمهوری از یک حزب و نخست وزیر از حزب دیگر است، دورنمای ثبات در فرانسه از همیشه مطمئن‌تر به نظر می‌آید.

آنچه در ۱۲ مارس ۱۹۸۶ در اسپانیا روی داد پایان یافتن قطعی انزواجویی چند قرن اسپانیا و گشایش افق‌های تازه‌ای بر روی آن کشور به عنوان عضو اجتماع غربی بود. اسپانیایی‌ها در یک همه پرسی به ماندن اسپانیا در سازمان پیمان اطلانتیک شمالی رای دادند. در این همه پرسی، گونزالس و حزب سوسیالیست او، با آنکه پیش از رسیدن به حکومت، مخالف عضویت در ناتو بودند، همه اعتبار و آینده خود را بر سر گرفتن رای مثبت از مردم گذاشتند.

تغییر نظر حزب سوسیالیست درباره عضویت در ناتو از دو ملاحظه بر می‌خاست. نخست، باقی ماندن در پیمان به گفته گونزالس "پیامد منطقی" ورود اسپانیا به اجتماع اروپایی یا بازار مشترک است که در حکومت سوسیالیست‌ها روی داد. عموم اعضای اجتماع اروپایی عضو پیمان اطلانتیک شمالی نیز هستند و بیرون آمدن اسپانیا از آن پیمان، چنانکه بسیاری از رهبران سیاسی و اقتصادی اسپانیا هشدار می‌دادند، به تزلزل اقتصادی و عدم ثبات سیاسی می‌انجامید.

دوم، ارتش اسپانیا با پیشینه دراز مداخله در سیاست و گرایش به کودتا که شاید هنوز کاملاً از میان نرفته است (آخرین کوشش در ۱۹۸۱ صورت گرفت) در چهارچوب پیمان بطور قطع به وظیفه اصلی خود که دفاع از قلمرو کشور است خواهد پراخت. بدین گونه ثبات دموکراسی اسپانیا بیش از پیش تضمین خواهد شد.

پیروزی ۱۲ مارس همچنین، دگردیسی سوسیالیست‌های اسپانیایی را از رادیکالیسم به سوسیال دموکراسی یک گام پیشتر برد. سوسیالیسم میانه‌رو و عمل‌گرای نمونه گونزالس در فراگرد بازآموزی ده ساله خود از یک راهشمار (MILESTONE) دیگر گذشت. هفت سال پیش او با کناره‌گیری کوتاه‌ش از رهبری حزب، سوسیالیست‌ها را به برداشتن انگ مارکسیستی از روی بیان‌نامه اصول عقاید خود واداشت. به عنوان نخست وزیر او در سه ساله گذشته، حزب و جنبش کارگری سوسیالیست را به پذیرفتن سیاست‌های پولی محافظه‌کارانه‌ای واداشته است که منتقدان چپ‌گرایش از آن به عنوان سیاست‌های "رگانی" یاد می‌کنند. گونزالس عادت دارد به یاد اسپانیایی‌ها بیاورد که رادیکالیسم چه در راست و چه در چپ هواداران کاهنده‌ای دارد.

واکنش‌های همه‌پرسی ۱۲ مارس تا اینجا حکایت از بالا گرفتن اعتماد و خوشبینی در میان اسپانیایی‌ها می‌کند. به نظر می‌رسد آخرین دودلی‌ها و ابهامات درباره سیاست و امور خارجی کشور بر طرف شده است و هیچ دورنمای نگران‌کننده‌ای در افق نیست. بورس‌های چهارگانه اسپانیا در هفته پس از همه‌پرسی به بالاترین رکورد خود در ۱۲ سال گذشته رسیدند. در این ماه ساختن یک کارخانه بزرگ که تا چهار سال دیگر سالی ۲۲۰ میلیون دلار "میکروچیپ" برای کامپیوتر صادر خواهد کرد آغاز می‌شود. طرح‌های بزرگ دیگری در زمینه تکنولوژی پیشرفته برای استان کاتالونیا اعلام شده است و قرار است در خلیج آلجسیراس یک ابر بندر SUPERPORT ساخته شود. پیش‌بینی‌های اقتصادی از افزایش رشد تولید ناویژه ملی، به نیمه رسیدن کسری موازنه بازرگانی، و کاهش تورم و بیکاری خبر می‌دهند. شکوفایی فرهنگی چند ساله اخیر اسپانیا با رونق اقتصادی همراه می‌شود.

پیروزی حزب سوسیالیست در انتخابات آینده از هم اکنون مسلم به نظر می‌رسد؛ بویژه که حزب مخالف عمده، اتحادیه مردمی، بخشی از اعتبار خود را در همه‌پرسی از دست داد. مانوئل فراگا، رهبر حزب، در همه‌پرسی از اصول خود انحراف جست و با آنکه همواره از پشتیبانان پر شور پیمان اتلانتیک شمالی بوده است مردم اسپانیا را به شرکت نجستن در همه‌پرسی فراخواند. امید او این بود که با توجه به مخالفت‌های پدramنه اسپانیایی‌ها با عضویت در ناتو، شکست دادن سوسیالیست‌ها در همه‌پرسی راه را بر نخست وزیری خودش خواهد گشود. تفاوت فراگا با گونزالس در آن بود که گونزالس در امری که به سود اسپانیا می‌دانست از اصول پیشین خود انحراف جست و برد، فراگا در امری که به سود اسپانیا نمی‌دانست از اصول پیشین خود انحراف جست و باخت.

فراگا شاید از این شکست سیاسی و اخلاقی کمر راست نکند. اما جای او در کنار گونزالس و پادشاه خوان کارلوس و آدولفو سوارز، نخستین نخست‌وزیر پس از فرانکو، به عنوان کسانی که جامعه اسپانیایی را در مسیر دموکراتیک راه بردند محفوظ خواهد ماند. او بیشترین سهم را در آماده کردن محافظه‌کاران و راست‌گرایان و فرانکیست‌ها به تن در دادن به یک حکومت سوسیالیستی در اسپانیا - پس از چهل سال فرمانروایی راست - داشت. بیشتر به یاری او بود که دیوارهایی که خونهای بیش از یک میلیون تن، بیشتر از چپ‌گرایان، در میان جامعه اسپانیایی کشیده بودند هموار شدند.*

مه ۱۹۸۶

* در این نوشته از گزارشی در واشینگتن پست ۱۶ مارس و نیز اکونومیست ۸ مارس ۱۹۸۶ سود جسته شده است.

اندیشه‌هایی در آنچه هستیم و آنچه نیستیم

به زیر آوردن یک نظام حکومتی از راه‌های "فراپارلمانی" و به اصطلاح مارکسیست - لنینیست‌ها با عمل مستقیم، هیچ گاه کار آسانی نیست. بویژه در نظام‌های حکومتی توتالیتر یا نظام‌هایی که مانند جمهوری اسلامی در تلاش توتالیتر شدن هستند. در جاهایی که پشت قدرت سیاسی به یک دستگاه سرکوبگر است و یک جمع کوچک همه امکانات کشور را برای ماندن بر سر قدرت بکار می‌گیرد و از دست زدن به هیچ بیرحمی و خلاف قانون و اخلاق پروائی ندارد، کار براندازی گاه تا حدود ناممکن، دشوار می‌شود.

این مقوله‌ای نیست که بی‌صبری و بی‌حوصله‌گی و راه‌های آسان یا مبهم را برتابد، یا استراتژی‌های احساساتی (سانتیمانتال) را. هر اشتباهی در آن به بهای خون گروهی تمام می‌شود که هیچ علاقه‌ای ندارند پس از مرگشان دیگران آنها را شهید و قهرمان بخوانند و بابت آنها برای خود اعتبار دست و پا کنند. هر بیراهه روی در آن عمر نظام حکومتی را دراز می‌کند و کشور را بیشتر واپس می‌برد و به مردمان بیشتر آسیب می‌زند.

برای تعیین استراتژی براندازی یک نظام حکومتی فراگیر و سرکوبگر باید نخست واقعیات و شرایط کشور و نظام حکومتی و نیروهای مخالف را بررسی کرد و شناخت. چه بسا که نخستین قربانی چنان بررسی، مقایسه‌های نامربوط با کشورها و موقعیت‌ها و نظام‌های حکومتی باشد که هیچ وجه مشترکی که به کار پیکار براندازی آید - مگر در زمینه‌ها و مقوله‌های بسیار کلی و عمومی - با استراتژی و پیکار و کشور و نظام حکومتی مورد نظر ندارند.

در آنچه به ما ایرانیان ارتباط می‌یابد، یعنی براندازی حکومت آخوندی و نظام ولایت فقیه، کوشش برای تعیین استراتژی باید بر پایه شناخت جمهوری اسلامی، موقعیت ایران، و نیروهای مخالف آن انجام گیرد. این کاری است که ما نمی‌کنیم. زیرا بسیاری چیزها را مسلم می‌گیریم و نیازی به بررسی و شناختن تفاوت‌ها و ویژگی‌های موقعیت خودمان نمی‌بینیم.

ما عادت داریم از چند فرض پایه آغاز کنیم و بهمان جا پایان دهیم. این فرض‌ها از این قرار است:

- ۱ - جمهوری اسلامی یک رژیم منفور و ستمگر و شکست خورده است.
- ۲ - اکثریت بسیار بزرگ مردم ایران، تقریباً همه آنان، با آن مخالفند و برای سرنگونیش روزشماری می‌کنند.
- ۳ - تنها نقص پیکار مردم نداشتن رهبری است.
- ۴ - همان گونه که مردم افغانستان و ویت‌نام و الجزایر و فیلیپین و جاهای دیگر توانستند قدرت‌های بزرگ یا رژیم‌های سرکوبگر را شکست دهند ایرانیان نیز، بویژه دوسه میلیون ایرانی خارج نیز در صورت داشتن رهبری می‌توانند به یک حرکت، رژیم اسلامی را بر اندازند.
- ۵ - زمان از دست رفته است و دیگر جز یک تیر در ترکش نداریم.

در این فرض‌ها درجات کم و بیشی از حقیقت هست. ولی یک استراتژی پیکار را تنها بر چنین فرض‌های کلی نمی‌توان پایه گذاشت. منفور بودن یک رژیم، لزوماً به سرنگونیش نمی‌انجامد، بویژه که سرکوبگر و در سرکوبی کار آمد باشد. روزشماری کردن مردم برای سرنگونی آن نیز بهم‌چنان. رژیم‌های بیشماری را می‌توان نشان داد که در چنین موقعیت‌هایی سال‌ها و دهه‌ها دوام آورده‌اند زمان شاید تنگ باشد یا نباشد و در ترکش شاید یک تیر بیش نیست یا تیرهای بیشتری است. رهبری در پیکار بسیار اهمیت دارد. ولی نخستین شرط رهبری خوب، شناخت درست موقعیت است. با این تحلیل‌ها و توصیف‌هایی که از موقعیت ایران می‌خوانیم و می‌شنویم به دشواری می‌توان یک رهبری خوب را توقع داشت. زیرا هر رهبری که کارش را بر این تحلیل‌ها و فرض‌ها بگذارد پیشاپیش شکست خود را پذیرفته است.

باید برآورد درست‌تر و دقیق‌تری از موقعیت ایران و رژیم و نیروهای مخالف آن کرد و پاره‌ای از پندارهائی را که از برابر نهادن موقعیت‌های نامربوط به ما بر می‌خیزد به کناری زد. در اینجا کوششی بدین منظور می‌کنیم.

۱ - ایران از سوی یک ارتش بیگانه اشغال نشده است و هیچ همانندی با الجزایر و افغانستان و ویت‌نام ندارد. حکومت ایران با هر جهان‌بینی که داشته باشد ایرانی است و هنگامی که روی کار آمد از پشتیبانی اکثریت مردم برخوردار بود. ده سال پیش میلیون‌ها ایرانی خیابان‌های شهرهای ایران را پوشاندند و برای خمینی و جمهوری اسلامی تظاهرات کردند. قانون اساسی آن از سوی نود درصدی از مردم پذیرفته شد. حتی در بیرون ایران صف‌های دراز از ایرانیان (و در پیشاپیش آنان نخست‌وزیران و وزیران و سناتورها و نمایندگان پیشین و سران بخش خصوصی)، در برابر کنسولگری‌ها و سفارت‌های جمهوری اسلامی بسته شد و به قانون اساسی رای دادند. در آن نخستین ماه‌ها که به اصطلاح بهارآزادی بود و جمهوری اسلامی هنوز دستگاه سرکوب خود را بسیج نکرده بود کمتر صدای مخالفی شنیده شد. آنها که پاره‌ای اشکالات فنی داشتند به یگانگی انقلابی جای مهمتری دادند و از آن قانون پشتیبانی کردند.

اینکه مردم فریب خورده بودند و به تدریج پشیمان شدند مربوط به بعد است. اما با همه فریب خوردگی و پشیمانی، این رژیم برای ایرانیان با رژیم ببرک کرمل و نجیب الله در افغانستان یا ژنرال تیو در ویت‌نام یا حکومت نظامی اسرائیل در کرانه غربی اردن یا نوار غزه یکی نیست. حضور خارجی که در کوبای پیش از ۱۹۸۵ و فیلیپین مارکوس به چنان درجه زندگی رسیده بود، در جمهوری اسلامی جای خود را به چنان تظاهرات خام و وحشیانه ضد خارجی داده است که از سوی دیگری به زیان رژیم عمل می‌کند. رژیم ناگزیر شده است در مواردی امتیازاتی به خارجیان بدهد و کسانی بر اینند که همه کار رژیم به دستور خارجیان است. ولی باز دست کم در ظاهر میان این رژیم و رژیم‌های دست‌نشانده معمولی جهان سومی تفاوت‌های بسیار است و هیچ حکومت دست‌نشانده‌ای کار را به برخوردهای نظامی و سیاسی کشنده با هر دو ابرقدرت نرسانده است (در خلیج فارس و افغانستان).

۲ - رژیم اسلامی یک دستگاه سرکوبی چند ده هزار نفری دارد که از سوی نیم دوجین سازمان‌های اطلاعاتی پشتیبانی می‌شود. سران رژیم و روزبانان و مردمکشانشان در آنجا که به نگهداری خودشان ارتباط می‌یابد چندان ملاحظه اخلاقی یا بیم از افکار عمومی یا شرم از بی‌آبرویی در خارج ندارند. آنها از سرنوشت تیره خود در شکست آگاهند و با چنگ و دندان به قدرت چسبیده‌اند. یک درآمد قابل ملاحظه

نفت که چند سالی در پیرامون بیست میلیارد دلار بالا و پائین می‌رفت و در بدترین سال‌ها از هفت هشت میلیارد دلار کمتر نبوده چرخ‌های رژیم را می‌چرخاند از آنجا که اولویت را به حفظ دستگاه حکومتی داده‌اند، از هیچ هزینه‌ای در این باره فروگذار نمی‌کنند، بهر بهائی که برای کشور تمام شود.

اینهمه البته محدودیت‌های خود را دارد و چنان نیست که رژیم آسیب پذیر نباشد و بر عکس می‌توان ضربت‌های کاری بر آن زد. اما چنین رژیمی را با ورشکستگی مانند حکومت مارکوس در فیلیپین نباید برابر گرفت که بار فرسودگی دو سه دهه را نیز بر دوش داشت. حکومت اسلامی هنوز ده سال را به پایان نرسانیده است و ته مانده‌های سرزندگی (الان) و شتابانگ (مومنتوم) انقلابیش را نیز هنوز نگهداشته است. با افریقای جنوبی و اسرائیل در سرزمین‌های اشغالی نیز نباید برابر گرفت.

در افریقای جنوبی همین بس است که ۲۲ میلیون سیاه پوست به رنگ پوست چهار میلیون اربابان خود بنگرند - دستگاه جدائی نژادی (آپارتاید) به کنار. در اسرائیل، اشغال سرزمین‌های عرب نشین به کینه‌های نژادی و مذهبی و تاریخی که به پنج هزار سال پیش بر می‌گردد دامن می‌زند و تازه در آنجا بیست سال طول کشید تا جوانان غزه و کرانه باختری که نه دلخوشی از اکنون خود دارند نه امیدی به آینده، بپا خاستند. چه سیاهان افریقای جنوبی و چه فلسطینیان با پیکار هر روزی بر سر زمین رو برویند. حکومت‌ها زمین‌های آنها را می‌گیرند و به مردم خود می‌دهند. در هر دو کشور یک نظام دموکراتیک و دادگاه‌های مستقل، که هر چه جانبدار باشند هیچ به دادگاه‌های شرع نمی‌مانند، جلو سرکوبگری را تا حدودی می‌گیرد. هر دو کشور در برابر افکار عمومی و فشارهای جهانی حساسیت دارند و خواب آزادی عمل جمهوری اسلامی را در برابر مخالفان خود نیز نمی‌توانند ببینند. در جمهوری اسلامی فضای عاطفی و سیاسی با همه این کشورها تفاوت دارد.

۳ - ایران یک کشور بسیار مهم استراتژیک است، با منابع نفت و گاز قابل ملاحظه و جمعیت بزرگ. از نظر اهمیتی که در سیاست قدرت‌ها دارد آن را نه با افغانستان و ویت‌نام و نه با ال سالوادور و نیکاراگوا می‌توان برابر نهاد. قدرت‌های بزرگ به ایران همچون جایزه‌ای می‌نگرند که نباید گذاشت به دامن هموارد (حریف)‌شان بیفتند. در ایران هر حکومتی باشد توانائی مانور فراوان در پهنه بین‌المللی دارد. کشورهای گوناگون می‌خواهند طرف بازرگانی آن باشند - چه شاه در ایران حکومت کند چه آخوند. می‌خواهند در آن حضور داشته باشند و از آنچه در آن می‌گذرد آگاهی یابند. نمی‌خواهند دشمنی‌اش را برانگیزند.

همسایگان آن جز ابرقدرت شمالی - که ابرقدرتی است و از این مقوله‌ها بر کنار - یا از آن ترسانند یا به آن نیازمند. یک ایران آشوبگر یا دچار هرج و مرج برای همه همسایگان خطرناک است. از میان همسایگان ایران، عراق بود که راه دشمنی گزید و اکنون شکرگزار است که سر پا مانده است. هیچ یک از همسایگان ایران انگیزه یا جگر آن را ندارد که مانند پاکستان در برابر افغانستان رفتار کند. قابل تصور نیست که همسایگان شمال غربی یا جنوب شرقی یا جنوبی ایران به سه میلیون ایرانی پناه بدهند. به آنها سلاح برسانند. جلو ارتش جمهوری اسلامی بایستند و از آنها دفاع کنند. تنها عراق آماده بود چنان کند؛ و تنها مجاهدین خلق بوده‌اند که از آن کاسه سیاه نان می‌خورند.

ایران ویت‌نام جنوبی نیست که یک ویت‌نام شمالی داشته باشد و آن نیز چین و شوروی آن سال‌ها را. لائوس و کامبوجی هم در کنار ندارد که شاهراه هوشی‌مین از قلمرو آنها کشیده شود. ارتش‌هائی مانند

ویت‌نام شمالی در کار نیستند که در خاک ایران بجنگند. الجزایر نیست که ارتش آزادیبخش آن در مرز تونس دست نخورده بماند و برای گرفتن کشور از فرانسویان به میدان آید. حتی نیکاراگوا نیست که هندوراس پشتگرم به آمریکا در کنارش باشد و به "کنترا"ها پناه دهد.

حکومت ایران کافی است تهدید و تروریسم را کنار بگذارد تا همه اعضای سازمان ملل متحد دست دوستی و همکاری به آن دراز کنند — نه برای حکومت آن، بلکه برای کشوری که ایران است. حتی در این شرایط پارلمانی (نجم در نظام اجتماعی هندو) که رژیم اسلامی، خود را به آن انداخته کشورهای بیشمار، هر کدام به دلائل خودشان، با آن نرد دوستی و همکاری می‌بازند. کدام یک از آنها به یک ارتش آزادیبخش ایرانی پناه و اسلحه خواهد داد؟ اگر آمریکا پشت پاکستان ایستاد و عربستان سعودی را نیز همراه کرد و در نه سال سه چهار میلیارد دلار کمک مالی و تسلیحاتی به مجاهدین افغانی دادند و نگذاشتند شوروی به پاکستان دست اندازی کند، کسی با ایران اشغال نشده چنین نخواهد کرد. افغانستان از دست رفته بود. ایران به آن معنی از دست نرفته است و هیچ کس نمی‌خواهد آن را به لبه پرتگاه براند. تقریباً همه به انتظار عادی شدن اوضاع ایران روزگار می‌گذرانند و هیچ حکومتی جز عراق سود حیاتی و فوری در سرنگونی ایران ندارد.

۴ — در ده ساله گذشته اکثریت بسیار بزرگ مردم ایران هر چه توانسته‌اند کوشیده‌اند به صورتی با حکومت خود کنار بیایند. آنها که جانشان در خطر بود (چند هزار تنی) و آنها که زندگی در خارج را دلپسندتر یافتند و آنها که نمی‌خواستند به سربازی بروند و آنها که می‌پنداشتند خواهند توانست در خارج به کار و تحصیل پردازند، خود را به بیرون انداختند. اما تقریباً همه آنان (جز آن گروه کوچکی که در مبارزه فعال با رژیم بوده است) به تعبیری همچنان در ایران می‌زیند. گذرنامه‌های ایرانی دارند (علاوه بر اسناد اقامت و تابعیت دیگر) و آن را تجدید می‌کنند. به شمار روز افزون به ایران می‌روند و بر می‌گردند. در ایران اموالی دارند که اگر هم از دستشان بیرون شده امید پس گرفتنش را در دل می‌پرورند. کسانشان در ایران هستند و بهانه ملاحظه امنیت آنها را دارند. به این گروه بزرگ نمی‌توان آواره، به معنی آوارگان فلسطینی یا افغانی یا کامبوجی، گفت.

سطح زندگی این "آوارگان" قابل مقایسه با آوارگان دیگر نیست. حتی بی چیزترینشان در چادرها و زاغه‌هایی که خانه میلیون‌ها افغانی یا صدها هزار کامبوجی و فلسطینی است بسر نمی‌برند. جز آنها که در پاکستان و ترکیه سرگردانند بقیه آوارگان ایرانی در کشورهای غرب، تا استرالیا و زلاند نو، ماندگار شده‌اند و پیرامونشان از هر چه در ایران می‌شناختند زیباتر و آسوده‌تر است، هر چند جای میهن را نمی‌گیرد. دست بیشترشان به دهانشان می‌رسد. آنها که در آمریکا هستند به تندی دارند یکی از کامیاب‌ترین اقلیت‌های قومی در آن سرزمین اقوام می‌شوند.

آنها که در ایران مانده‌اند هر زمان بتوانند می‌گریزند. بیشتر ایرانیانی که مانده‌اند با یک چشم به نگهداشتن خود دور از خطر و آسیب حکومت می‌نگرند و با چشم دیگر به امکانات مهاجرت یا دست کم فرستادن فرزندان خود به خارج. هر خانواده‌ای که در این تلاش کامیاب می‌شود ده خانواده دیگر را به تکاپو می‌اندازد. حتی طبقات پائین‌تر نیز یکسره از این امید خالی نیستند.

هر هفته هزاران ایرانی به خارج می‌روند و هزاران تن به ایران باز می‌گردند. درهای کشور هیچ گاه بسته نشده؛ ارتباط تلفنی همواره برقرار بوده است. معاملات ارزی و فرستادن کالاها از دو سو جریان دارد. رژیم اسلامی نه توانائی کشیدن یک پرده آهنین را بر گرد ایران داشته نه گرایش جدی به آن را. آخوندهای حاکم و کسان و نزدیکانشان مانند هر ایرانی دیگری از گشت و گذار در خارج، جا پائی یافتن در یک کشور غربی، سوغاتی و خرید، خوششان می‌آید. آزادی نسبی رفت و آمد، که در هیچ کشور انقلابی دیگری مانند نداشته است، در دست آنها ابزاری است برای در آوردن ریال‌ها، و گاه ارزهای اضافی، از دست مردم، و نیز دریچه اطمینانی است برای کاستن از فشارهای درونی. با جلو نگرستن از مسافرت‌های خارج، از ناراضیان پر سرو صداتر آسوده می‌شوند. مردم را در داخل به اندیشه گریز دلخوش می‌دارند و در خارج به وسوسه بازگشت. هر دو دسته دو دل و کم اثر می‌شوند. کمتر کسی پل‌های پشت سر یا پیش رویش را ویران می‌کند.

این دو دلی، در دو جهان بسر بردن، به قول فرنگی‌ها نان شیرینی خود را هم خوردن و هم نگهداشتن، که با روان ایرانی سازگاری دیرینه و می‌توان گفت سرشتی دارد یک ویژگی موقعیت ایرانیان امروزی است که در جای دیگری نمی‌توان نشان داد. فلسطینی آواره جایی برای رفتن ندارد؛ کوبائی که به آمریکا کوچ کرده، مانند اوکرائینی و چک و مجار و لهستانی پیش از او، هر روز در اندیشه بازگشت نیست. آنها هم که در کشورهایشان مانده‌اند همان جا هستند. نه امکان مسافرت دارند، نه دل مشغولی همیشگی مهاجرت را. تکلیفشان روشن است. تکلیف ایرانی روشن نیست. نه آنکه مانده، نه آنکه رفته (به استثنای کاری نداریم). با حکومتش مخالف است. از زندگیش ناراضی است. ولی کمتر کارد به استخوانش رسیده. کمتر با بن بست روبروست که بیرون آمدن از آن به مرگ بیرزد.

شهرنشین ایرانی را با آموزش و مهارت‌هایی که رویهمرفته به او توانائی ماندن در محیط‌های تازه زندگیش را می‌دهد با روستائی و ایلیاتی افغانی نمی‌توان برابر شمرد که با تفنگ زندگی می‌کند و با آنکه مرزهای کشورش از دو سو باز است نمی‌داند بر سر چه باز گردد. روستاهای افغانستان با بمب پست شده است و در کشتزارها میلیون‌ها مین کاشته‌اند. بسیاری از افغان‌ها با پایان یافتن جنگ نیز چندان گرایش به بازگشت و کار روی زمین‌هایی چنین مرگبار ندارند. اما حتی در میان افغان‌ها نیز از پنج شش میلیون آواره بیش از پنجاه شصت هزار تنی در پیکار مسلح شرکت نمی‌جویند.

۵ - هشت سال از ده سال حکومت اسلامی در جنگ گذشته است. جنگ را عراق آغاز کرد و در دو ساله نخستین، تقریباً همه ایرانیان در پیکار برای آزاد کردن خاک میهن پشت سر حکومت اسلامی بودند. شش سال بعدی جنگ به اصرار حکومت اسلامی و برای هدف‌هایی که با مصالح ملت ایران ارتباطی نداشت دنبال شد. ولی توده‌های مردم ایران کمتر می‌توانستند خط روشنی میان جنگی که با دشمن بیگانه در گرفته بود و مقاصد رژیم بکشند. آنها از نظرگاه‌های کلی‌تری به جنگ می‌نگریستند و تا امید پیروزی بود از قربانی دادن و فداکاری فرو نگذاشتند.

جنگ با عراق به رژیم اسلامی تا چند سالی موقعیتی کم و بیش مانند شوروی در دوران جنگ هیتلر داد. بسیاری از ایرانیان در عین مخالفت با رژیم پشت سر آن قرار گرفتند. حتی آنان که از ۱۳۶۱ با ادامه جنگ مخالف بودند نمی‌توانستند در دشمنی با رژیم تا آنجا پیش روند که به سود عراق تمام شود. امروز هم تا مسئله شط العرب بر پایه قرارداد ۱۹۷۵ الجزیره پایان نیابد نمی‌توان موضعی گرفت که منافع ملی

ایران را به خطر اندازد. هیچ یک از جنبش‌های آزادیبخش امروزی با چنین معمائی روبرو نیست. کمونیست‌های چین به رهبری مائو در برابر هجوم ژاپن با دشمنان خود در کومین تانگ پیمان اتحاد بستند و تا تسلیم ژاپن آن را نگهداشتند.

نه تنها سرشت ایرانی با موقعیت‌های پیچیده و تناقض آمیز سازگاری دارد، موقعیت‌هایی که ایرانی خود را در آنها می‌یابد نیز ساده و سر راست نیستند.

۶ — انقلاب اسلامی، اعتقاد بیشتر ایرانیان را به مشیت کشورهای غربی استوارتر کرده است. سهم شخصی‌شان در انقلاب هر اندازه بزرگ بوده مانع از این نشده که سر رشته همه کارها را در دست‌های خارجیان بدانند. بسیاری از نویسندگان این سال‌ها نیز بر این باورها دامن زده‌اند. تا بجائی که از ایرانیان بیشمار در داخل و خارج می‌شنویم که حتی شکست‌های نظامی ماه‌های پایانی جنگ با عراق نیز شکست ساده نظامی نبوده بلکه سازش پنهانی به اشاره ابر قدرت‌ها فرا آمده است. بهمان گونه که در موقع مناسب هم به خمینی دستور دادند قطعنامه ۵۹۸ را بپذیرد.

با چنین روحیه‌ای معلوم نیست چگونه می‌توان از ایرانی خواست که پا پیش گذارد و سرنوشتش را در دست گیرد و با دشمنی به سهمگینی جمهوری اسلامی در افتد؟ از سوئی این رژیم را ساخته و پشتیبانی شده قدرت‌های بزرگ جهانی، در راس آنها انگلستان، می‌دانند، و از سوی دیگر از ایرانی انتظار دارند به جنگ چنین قدرت‌هایی برود. هنگامی که به مردم ایران "ثابت" می‌کنند که حتی انقلابی که خودشان در آن اعتصاب و اعتراض و راه پیمائی کردند و جان و مالشان را در راهش دادند، انقلاب هائیزر و رمزی کلارک و ملکه انگلستان بود باید نتیجه منطقی‌اش را نیز بپذیرند.

اگر چنان انقلابی را که هنوز ده سال از آن نگذشته و ده‌ها میلیون چشم‌دیده (شاهد عینی) در خود ایران دارد و فیلم‌ها و عکس‌های بیشمارش هست و گزارش‌های آن را همه جا می‌توان یافت یک خیمه شب بازی می‌دانند که سر نخ همه بازیگران و برندگان و قربانیانش در دست چند توطئه گر بوده، پس طبعاً باید چشم براه خیمه شب بازی دیگری باشند. ما هر چه بکنیم سودی ندارد. جز "لعبتکافی" در دست "لعبت بازان" زمان نیستیم که به خواست و اشاره آنها حتی بر خلاف منافع شخصی خود رفتار می‌کنیم و از جان و آزادی و مقامات و کشور خود می‌گذریم و حتی کاسه زهر سر می‌کشیم. اگر چنین بوده و هست دیگر اینهمه توقع چیست که از هم داریم؟

ایرانی با چنین روحیه و برداشتی آسان‌تر می‌بیند که منتظر بماند تا همان‌ها که آوردند خودشان نیز ببرند. نمی‌توان هم نظریه توطئه را پذیرفت، هم پیکار مردمی را تبلیغ کرد. در اینجا هم با کار کرد روان دو دل ایرانی سر و کار داریم که دو گزاره proposition متضاد را می‌تواند با هم بپذیرد. چنین موقعیتی با موقعیت ملت‌هایی که ارتش خارجی به کشورشان آمده است، نه یک سپهند خارجی، و از بالا تا پائین حکومتشان را خارجی تعیین کرده است و با اینهمه به خود تکیه می‌کنند و اراده خود را نیرومندتر از ارتش اشغالی می‌دانند تفاوت دارد.

۷ — پیکار ایرانیان مخالف جمهوری اسلامی، پیکار خود آنهاست و دیگران سهم چندانی در آن ندارند. در سال‌های جنگ، عراق آماده کمک به هر گروه ایرانی مخالف بود. شاید هنوز هم باشد. ارزانی هر که خواستارش بود و هست. ولی از آن گذشته حکومتی نیست که خودش رویاروی رژیم اسلامی قرار گرفته

باشد و پیکار ایرانیان را پیکار خود بداند. قدرت‌هائی هستند که ترجیح می‌دهند رژیم مسئول و با ثباتی در ایران روی کار آید. ولی نمی‌خواهند خودشان با حکومت ایران درافتند. می‌توان از آنها انتظار پشتیبانی‌هائی داشت، ولی کار با خود ماست. دیگران اگر قدرتی ببینند و بختی به آن بدهند یا پیش خواهند گذاشت، چنانکه همواره بوده است، از جمله در انقلاب اسلامی.

جنبش‌های مقاومت کشورهای اروپائی در جنگ دوم که اینهمه با ایران کنونی مقایسه می‌شوند، بخش کوچکی از یک تلاش جنگی سهمگین جهانی بودند. دوگل و تیتو و ماندهایشان پشت به نیروهای مسلح آمریکا و انگلستان و شوروی داشتند. "جنبش‌های پارتیزانی که در پنج سال جنگ از زمین روئیدند" از هیچ نظر با ایران کنونی همانندی نداشتند. ایران را یک ارتش خارجی نگرفته است و دنیا هم با آن خارجی در جنگ نیست. ایرانی امروزی در پیکار با حکومت خودش که احتمالاً ده سال پیش، از آن پشتیبانی هم کرده است، نه آن انگیزه را دارد، نه آن جبهه مشخص و استراتژی تردید ناپذیر را، و نه اسباب پیکارش فراهم است. او باید همه چیز را از صفر و خودش فراهم سازد.

یک فرانسوی که در دوره اشغال فرانسه در بیرون یا درون فرانسه به جنبش مقاومت می‌پیوست بیدرنگ جای خود را در جنگ با آلمان می‌یافت. برای فرانسویان آن روز راه پیکار یکی بیشتر نبود: پیوستن به جنبش فرانسه آزاد که نیمی از دنیا با ارتش‌هایش پشت سر آن قرار داشت. ایرانیان امروز باید با پیوستن به یکدیگر، آن قدرت سازمانی را که بتوانند، بوجود آورند.

درباره کمک خارجی به پیکار با رژیم اسلامی نیز نمی‌توان اینهمه تناقض بهم بافت. روز و شب به قدرت‌های خارجی دشنام دادن و آنها را از آینده‌ای که نیروهای مخالف بر روی کار آیند، ترساندن و پیوسته در آرزوی پشتیبانی آنان بودن با هم نمی‌خوانند. نه آن یک درست است نه این یک، و هر دو تنها به حال بیحرکتی و پرگوئی سودمندند.

از آنچه می‌خوانیم و می‌شنویم، بزرگ‌ترین مایه سرگردانی ایرانیان در تعیین استراتژی پیکار، سهم ایرانیان در درون و بیرون ایران است، بویژه سهم ایرانیان بیرون که تقریباً همه بحث‌ها نیز روی آنهاست. آنها که در بیرون می‌نویسند کمتر به یاد دشواری‌های پیکار در خود ایران می‌افتند، که اگر این اندازه نمی‌بود اصلاً آن پنجاه میلیون منتظر بیرون نمی‌ماندند و خودشان کار را یکسره کرده بودند.

نکته شگفت آور اینست که در بسیاری از بحث‌ها بر سر استراتژی، به ایرانیان خارج همچون "وجود حاضر و غایب" می‌نگرند و گاه چنان از آنها سخن می‌گویند که گوئی در ایران هستند. از اینجاست که باید نخست ایرانیان خارج را با پیش پا افتاده‌ترین ویژگی‌شان تعریف کرد. این ویژگی که از بس پیش پا افتاده است کمتر به چشم‌ها می‌آید اینست که ایرانیان خارج در ایران نیستند.

هنگامی که ما از این واقعیت پیش پا افتاده آغاز کنیم آنگاه در بحث از آنچه ایرانیان خارج می‌توانند برای پیکار انجام دهند به یاد کوه‌ها و دشت‌های ایران، یا شمشیر زدن در رکاب کسی که قیامی کند، یا پیکار سرنوشت سازی که می‌باید در درون مرزهای ایران انجام گیرد نمی‌افتیم. از ایرانی خارج می‌توان خواست که به چنان پیکاری کمک مالی کند؛ افراد مورد اطمینان خود را در ایران به چنان پیکاری بخواند، کمک‌های دیپلماتیک و تبلیغاتی لازم را از خارج به چنان پیکاری برساند. حتی می‌توان خواست که به ایران باز گردد. اما تا هنگامی که در خاک بیگانه و زیر قوانین بیگانه است، نه می‌تواند شمشیر به

کمر ببندد و قیام کند، نه تفنگ بردارد و از صفیر گلوله در پهنه نبرد لذت ببرد، نه به گروه پارتیزانی بپیوندد و در درون ایران درگیر عملیات شود. آن ایرانیانی که در خارج بسر می‌برند و به ایران باز نمی‌گردند، تنها از کارهایی بر می‌آیند که در خارج می‌توان کرد. گردهم آئی، راه پیمائی، تظاهرات در برابر سفارت‌های جمهوری اسلامی یا به مناسبت ورود جلادانی مانند رئیس کمیسیون خارجی مجلس به ژنو، مقاله و نامه نویسی، بحث و اندیشیدن، برقراری ارتباط با ایران، یارگیری برای پیکار و رخنه در دستگاه جمهوری اسلامی. همه آنچه که به نام مبارزه سیاسی شناخته می‌شود و اینهمه در جاهائی با خواری از آن یاد می‌کنند.

تفاوتی ندارد که این ایرانی خارج ارتشی پیشین باشد یا سیاست پیشه یا خانم خانه‌دار یا دانشجو. اگر به فرض چند صد ارتشی پیشین بتوانند مثلاً در اروپا برگرد هم آیند پیکار آنها جنبه نظامی نخواهد یافت. آنها می‌توانند همقطاران خود را در بیرون گرد آورند، با آنها در داخل ارتباط برقرار کنند، بکوشند تا در نیروهای مسلح ایران نفوذ کنند. همه این تلاش‌ها سیاسی است و بسیار هم لازم است. غیر نظامیان هم در خارج، از همین گونه کارها بر می‌آیند و باید به آنها بپردازند.

اکنون اگر از ایرانی خارج بخواهیم پیکار سرنوشت ساز کند، ولی آنچه را که می‌تواند انجام دهد بی ارزش بخوانیم، خود و او را به سرگردانی انداخته‌ایم. فراخواندن ایرانیان خارج به اینکه در پی تظاهرات و نامه نگاری و گردهمائی‌ها در خارج نباشند و به ایران بروند و در آنجا پاسخ گلوله را با گلوله بدهند، دست کم ما را به تناقض گوئی نخواهد انداخت — هر چند ممکن است چندان جدی گرفته نشویم. دشواری اینجاست که از ایرانی در فرانکفورت می‌خواهیم چنان رفتار کند گوئی در کویر لوت یا کوه‌های زاگرس است. در فرانکفورت جز کارهایی که در فرانکفورت ممکن است نمی‌توان کرد.

دعوت از ایرانیان به بازگشت، سخن درستی است. بسیاری از کسانی که در بیرون به سختی روزگار می‌گذرانند و خطری هم در بازگشتشان نیست در درون ایران به حال پیکار سودمندتر خواهند افتاد. آنها حتی اگر گروه پارتیزانی تشکیل ندهند دست کم یک مدعی تازه، یک ناراضی دیگر، خواهند بود. ولی اگر آنها ترجیح دهند که در خارج بمانند با بدزبانی و تلخی‌های ما تصمیم خود را تغییر نخواهند داد. این بدزبانی‌ها سودی ندارد و کسی هم چنین حقی ندارد. باید موقعیت مردم ایران را شناخت. اگر پیکار با رژیم اسلامی به این آسانی می‌بود، مردم در درون ایران انگیزه‌های بیشتر دارند و کوه‌ها و دشت‌های ایران نیز در دسترسشان است. این جماعت بزرگ که در ایران نمانده‌اند اگر می‌خواستند شمشیر بکشند و دست به تفنگ ببرند با اینهمه دشواری به بیرون نمی‌زدند. از ایرانیان در هر جا باید آنچه را خواست که از آن برمی‌آیند و بر خلاف آنچه بسیاری از ما می‌پنداریم از بسیار کارها بر خواهند آمد و هر چه بر پیکار درست اندیشیده شده، بگذرد از بیشتر برخواهند آمد.

اینکه می‌گویند مبارزه در ایران است از غلط‌های مشهور است و بهانه‌ای برای دست به کاری نزدن. مبارزه در همه جاست. صورت‌هایی از مبارزه در ایران است. صورت‌هایی از آن در بیرون است. صورت‌هایی، هم در بیرون و هم در ایران است. باید همه را شناخت و به همه دست زد. هیچ مبارزه‌ای چندان کوچک نیست که از آن بهراسیم. به آن مبارزه بزرگ از این مبارزات کوچک می‌توان رسید. هیچ کس نیست که به کاری بیاید و بتوان از او دست شست.

آنها که پیوسته در مقایسه پیکار ایرانیان با جنبش‌های آزادیبخش دیگر در پنجاه سال گذشته روزگار می‌گذارند و بحق سرخورده می‌شوند از این سخنان نباید چنین نتیجه بگیرند که پس امیدی نیست. اگر ما افغانستان و فلسطین و ویتنام و الجزایر و پولیساریو و فرانسه آزاد و فیلیپین و نیکاراگوا و گروه ابونضال (یا ابو نیدال) و ارتش سرخ ژاپن و ال سالوادور نیستیم (و چه بهتر که نیستیم) نه به این معنی است که پیکار ما سودی ندارد و از پس جمهوری اسلامی برنخواهیم آمد و زمان ما بسر رسیده است. آنچه سودی ندارد آرزوی تکرار پیکار افغان‌ها و ویتنامی‌ها و دیگران در ایران است. ما باید شرایط خود را بشناسیم و شیوه‌های پیکار خود را متناسب با آنها بیندیشیم و خود را برای آن شیوه‌ها سازمان دهیم.

ما همچون آن ستاره شناس گلستان، در نظراندازی‌های دور دست خود، آنچه را که به ما نزدیک‌تر است نمی‌بینیم. نمونه انقلاب اسلامی شاید بیش از نبرد مسلحانه مجاهدین افغانی برای ما درس‌هایی داشته باشد.

به استراتژی پیکار ایرانیان باید بیشتر پرداخت.

اکتبر ۱۹۸۸

پادشاه به عنوان نماد و رهبر پیکار

هشت سال پیش ولیعهد ایران و وراث پادشاهی پهلوی در رسیدن به سن قانونی، اعلام داشت که آماده است وظایف پادشاهی را به موجب قانون اساسی مشروطیت بر عهده گیرد. از آن هنگام شاهزاده رضا پهلوی برای هواداران روز افزون نظام پادشاهی مشروطه در میان ایرانیان، شاه و پادشاه و شه‌ریار ایران و اعلیحضرت رضا شاه دوم پهلوی بوده است و بسیاری از خارجی‌ان نیز که با او دیدار یا مصاحبه می‌کنند او را به عنوان اعلیحضرت می‌نامند.

اعلام روز ۹ آبان ۱۳۵۹ مساله حقوقی ادامه سلسله پهلوی را حل کرد. از نظر سیاسی نیز پادشاهی را در چشم‌اندازی بهتر از پیش قرار داد. برای بسیاری از ایرانیان در درون و بیرون ایران، نماد و نقطه تمرکزی به عنوان پادشاه پیدا شد. برگرد نام پادشاه مردان و زنان بیشماری گرد آمدند که بهترین چاره را برای ایران برقرار ساختن یک پادشاهی مشروطه می‌دانند. در میان جایگزین (آلترناتیو)های گوناگونی که برای رژیم اسلامی عرضه می‌شد، جایگزین پادشاهی مشروطه موقعیت استوارتری یافت. نهاد پادشاهی در ذهن بسیاری از ایرانیان زنده مانده بود و این نهاد در پادشاه جوان، پیکر پذیرفت (تجسم یافت). ولی از نظر خود پادشاه، اعلام آمادگی، آغاز یک دوران دشواری‌های حقوقی و سیاسی و عملی بود. اعلام پادشاهی یا آمادگی برای بعهده گرفتن وظایف پادشاهی، هزاران کیلومتر دور از ایران شد. در خود ایران رژیم اسلامی با قدرت تمام، اسباب حکومت را در دست داشت و همچنان دارد، و با بیرحمی تمام بکار می‌برد و همچنان می‌برد. بر گرد پادشاه نه ارتشی بود، نه یک سازمان سیاسی بسیجیده و همه‌گیر، نه اسباب مادی رسیدن به قدرت، نه شناسائی خارجی، حتا از سوی یک کشور. در ایران مردم برای برقرار کردن پادشاهی همان اندازه می‌توانستند موثر باشند که در براندازی رژیمی که جایش را گرفته بود. در بیرون ایران تبعیدی‌ها و آوارگان در پشتیبانی از پادشاهی، از همان اندازه بر می‌آمدند که از دشمنی با نظام ولایت فقیه. در اینجا البته گفتگو از اینکه چه اندازه می‌توانستند و می‌توانند نیست.

اعلام پادشاهی بر پایه قانون اساسی شد و از همانجا این بحث حقوقی برخاست که پادشاه مشروطه چه اندازه می‌تواند در پیکار براندازی دخالت و سهم داشته باشد؟ نقش پادشاه در پیکار، در برابر نقش پادشاه به موجب قانون اساسی قرار گرفت و هشت سالی در بحث‌های آن گذشته است. سازمان‌های سیاسی فعال در بیرون از ایران که اندک اندک به پادشاهی مشروطه گرویدند طبعاً می‌خواستند کار پیکار را خود سازمان دهند و از پادشاه می‌خواستند به نقش نمادینش بس کنند. آنها رهبری پیکار را از آن خویش می‌دانستند و پادشاه مشروطه را در نقش رهبر، یک تناقض عبارتی و آشکار می‌شمردند. پادشاه و مشاورانش نیز در بیشتر این سال‌ها این استدلال را پذیرفتند و مدت‌ها کوشش خود را به هماهنگ کردن سازمان‌های سیاسی فعال تر و گرد آوردنشان به زیر چتر پادشاهی مشروطه گذراندند. بویژه که از نظر عملی نیز چنین استدلال می‌شد که پادشاه در نبود امکانات نمی‌تواند رهبری پیکار را در دست گیرد. در این میانه کوششی هم برای سازمان دادن مشروطه خواهان در شوراهای مشروطیت شد که جز یکی دو مورد استثنائی به جایی نرسید و بر تلخی‌ها و پراکندگی‌ها افزود.

اگر سازمان‌های سیاسی می‌توانستند کارساز (موثر) باشند و اگر، نه در سرنگونی رژیم، دست کم در سازمان دادن ایرانیان در خارج کامیاب می‌بودند بسیاری از این گفتگوها پیش نمی‌آمد. پادشاه به عنوان نماد و ادامه دهنده سنت مشروطیت بود و سازمان‌های مخالف نیز از نام او و حیثیت پادشاهی و

مشروطیت برخوردار می‌شدند. دشواری از اینجا برخاست که سازمان‌ها چندان کارساز نبودند و از بیش از آنچه می‌کردند بر نمی‌آمدند. افزوده شدن نام پادشاه بر آنان احتمالاً دامنه برد سیاسی پادشاهی را تنگ‌تر می‌کرد، بی‌آنکه کمک زیادی برای خود آنها باشد. کوشش‌هایی که از هر دو سو و با بی‌میلی شد سال‌ها زمان گرفت و بیهوده ماند. سازمان‌ها یا از میان رفتند یا در خود بسته ماندند و گذرانی کردند. در این میانه پادشاه بود که هدف و موضوع انتظارات، و اندک اندک سرخوردگی‌ها قرار گرفت.

آنچه پادشاه در این سال‌ها کرد، از مصاحبه‌ها و سخنرانی‌ها و گردهم‌آیی‌ها با ایرانیان، بی‌تردید در گسترانیدن جاذبه پادشاهی مشروطه در درون و بیرون ایران سهم بزرگی داشت. پادشاه در این سال‌ها اساساً موضعی آزادخواهانه گرفت که سرمایه بزرگی برای آینده پادشاهی است. او جز یکی دو مورد، از این موضع برنگشت و در آن موارد نیز به تندی جبران کرد. دامنه تماس‌های او با ایرانیان در داخل، از آنچه بیشتر ما تصور می‌کنیم گسترده‌تر بوده است. یک جریان پیوسته از ایرانیان، از غیر نظامی و نظامی و حتی مقامات حکومتی، رنج و خطر را به خود می‌خرند و به دیدار او می‌آیند و پیام او را به میان قشرهای گوناگون جمعیت ایران می‌برند. اطمینان‌هایی که پادشاه به رده‌های پائین‌تر دستگاه حکومتی داده یک عامل حیاتی در پیکار براندازی خواهد بود. بسیاری از کسانی که با بی‌میلی و از ناچاری با این رژیم همکاری می‌کنند می‌دانند که در ایران پادشاهی کسی از آنها انتقام نخواهد گرفت. حتی مقاماتی از رژیم که دستشان به خون و نادرستی آلوده نیست اطمینان یافته‌اند که در ایران پادشاهی آنها را به سبب همکاری با رژیم اسلامی آزار نخواهند کرد و مانند همه ایرانیان در پناه قانون خواهند بود.

در هشت ساله گذشته اگر هم در استراتژی پیکار سرگردانی‌هایی نشان داده شده، اگر هم پاره‌ای اشتباهات سیاسی یا تاکتیکی سر زده، دیدگاه‌ها و مواضع فکری، از جمله در موضوع جنگ، بر روی هم دست بوده است. پادشاه از یک نظرگاه درست مردمی به ایران و آینده ایران می‌نگرد و این از مایه‌های بزرگ امیدواری در پیکار رهایی ایران است. اینکه پادشاه در این سال‌ها به دام ملاحظات تنگ‌نظرانه نیفتاد و سخنگوی مردمسالاری و آزادخواهی شد دستاورد بزرگی است و پیامدهای سازنده برای آینده پیکار و آینده ایران خواهد داشت. این شاید دشوارترین آزمایش برای پادشاه جوان ایران بود. او دنباله گذشته بود، اما نخواست تنها یک ادامه دهنده و تکرار کننده باشد. برای او بسیار آسان‌تر می‌بود که در قالب آشنای گذشته برود. اکثریتی از سلطنت طلبان فعال‌تر، از او همین را می‌خواستند. اما پادشاه می‌خواست آغازگر دوران تازه‌ای باشد، پادشاه تازه‌ای برای ایران تازه و متفاوتی. در این زمینه، هشت سال گذشته هیچ هدر نرفته است.

اعلام پادشاهی یک پیامد دیگر هم داشت. بسیاری از ایرانیان مخالف رژیم اسلامی با پیوستن به صف مشروطه خواهان کار خود را پایان یافته و سهم خود را ادا شده شمردند. آنها از پادشاهی پشتیبانی می‌کردند و از آن پس بر پادشاه بود که پیکار براندازی جمهوری اسلامی و پایه گذاری یک مشروطیت نوین را در ایران از پیش ببرد. برای بسیاری از ایرانیان پشتیبانی از یک رهبر به معنی واگذاری همه مسئولیت‌ها به اوست. رهبر در برابر هواداری که از او می‌شود یک بدهی بزرگ پیدا می‌کند که کارها را بر عهده گیرد. هواداران و پشتیبانان به سر زندگی‌های خود می‌روند و هوای رهبر را دارند. بقیه‌اش با اوست و گرنه چه رهبری است؟

ایرانیان بیشمار در هر جا مسئولیت پیکار را از پادشاه می‌خواهند. پادشاه باید در برابر چشمداشت‌هایی که از او هست و وظیفه‌ای که به عنوان یک ایرانی برای رهایی میهن دارد استراتژی شایسته‌ای برگزیند. استراتژی‌های تا کنون ناکام شده‌اند. دیگر نه می‌توان انتظار داشت یک یا دو سازمان معین پیکار رهایی ایران را پیش ببرند، نه امیدی به هماهنگی سازمان‌ها و کارساز شدن آنها هست. سازمان‌هایی هستند، بزرگ‌تر و کوچک‌تر، و بیکار هم نیستند ولی هنوز پاسخی به مساله نداده‌اند. گرفتاری‌هایشان با خودشان و در میان خودشان بیش از آنست که یکی شوند و یکی شدنشان تاثیر چندانی کند. نماینده و سرپرست کارهای پادشاه در هر جا گماردن، و به دست پادشاه سازمان و شورا ساختن از چیزی برنخواهد آمد و پادشاه را هم آسیب‌پذیر خواهد کرد. اینهمه که کسی را پیش اندازند که اگر توانست چه بهتر و اگر نتوانست به نام خودش تمام شود، پیشاپیش پذیرفتن شکست است.

اگر بپذیریم که پادشاه به عنوان یک ایرانی با موقعیت ویژه، سهم و نقشی در پیکار رهایی ایران، و به عنوان وارث پادشاهی پهلوی، مسئولیتی در بازگرداندن پادشاهی به ایران دارد، آنگاه نمی‌توانیم از او انتظار داشته باشیم که بیکار بنشیند تا دیگران در زمان مناسب از او دعوت کنند که به تخت پادشاهی درآید. بویژه که دیگران نیز در ده سال گذشته چندان از کاری برنیامده‌اند و نمی‌توان به امیدشان نشست. پادشاه به پشتوانه نام و پیشینه خود و سنتی که نماد آن است بی‌تردید وزنه بیشتری از هر شخصیت و سازمان سیاسی مخالف دارد و تاثیر بزرگ‌تری می‌تواند در برانگیختن ایرانیان و پشتیبانی عمومی داشته باشد. او سرمایه‌ای در این پیکار است. نمی‌توان با بحث‌های بی‌ثمر و نامربوط حقوقی از چنین سرمایه‌ای چشم پوشید.

این ملاحظه که پادشاه از هم‌اکنون، در مراحل پیکار، باید تعهد خود را به مردمسالاری نشان دهد و گرایش سنتی شاهان، و عموم رهبران سیاسی ایران، را به تمرکز قدرت‌ها در دست خود واپس زند بجاست. ولی از بیم اینکه پادشاه فردا به خودرانی نیفتد امروز نمی‌توان او را از صحنه پیکار کنار زد. پیکار ما از دموکراسی جدا نیست. همه پیام ما پیام آزادی است. ما برای برچیدن استبداد ولایت فقیه و بازگرداندن حقوق فردی و بشری ایرانیان پیکار می‌کنیم. پادشاه می‌خواهد پرچمدار یک مشروطیت نوین باشد که در آن مقام پادشاهی از سوی مردم داده می‌شود و حکومت در دست مردم و نمایندگانشان خواهد بود — همه چیز به رای آزادانه مردم.

گذاشتن پایه پیکار کنونی ما بر این فریافت (کانسپت)ها، تاکید بر آنها در همه مراحل پیکار، بوجود آمدن یک نیروی سیاسی با چنین تعهدی، برای آینده دموکراسی در ایران اهمیتی بیش از آن دارد که شاه را به بی‌اثری و انتظار بیهوده کشیدن محکوم سازیم.

آنچه پایندان (تضمین) دموکراسی در ایران آینده است نه صفات و گرایش‌ها و رفتار شخصی یک فرد، بلکه پدید آمدن یک فرهنگ سیاسی آزادیخواه است که بی‌سازمان و بی‌پیکار بدست نخواهد آمد. این سازمان و پیکار، که ناگزیر باید مردمی باشد تا به جایی برسد، با خودش روحیه و کارکردهائی خواهد آورد که به دیکتاتورمنشی و دیکتاتورپروری میدان نخواهد داد. مردمی که برای رهایی کشورشان پیکار کرده‌اند از یک استبداد به استبداد دیگر نخواهند افتاد — اگر از همان نخستین مراحل پیکار، حقوق خود و حدود دیگران را نگه دارند. پادشاهی هم که از پائین‌ترین مراحل در تلاش‌های مردمی انباز بوده، آزمایش‌ها و

آزمون‌های پیکار هر روزه را در کنار آنها و نه برفراز آنها بسر برده، دیگر نخواهد توانست به خود اجازه دهد که هم‌میهنانش را نارسیده و ناشایسته برای حکومت بر خود بشمارد.

چنانکه تجربه تاریخی ما نشان داده است، حتا از یک پادشاهی برکنار و کمرو و غیرفعال می‌توان به خدایگانی و فرماندهی رسید که ملت را در خود خلاصه ببیند. کلید جلوگیری از نظام استبدادی در دست‌های مردم است. اگر مردم فعال باشند و مشارکت کنند و به هیچ کس به عنوان رهاننده و فراهم‌آورنده ننگرند و رهبران و سخنگویان خود را زنان و مردانی مانند خود بشمارند و فراتر از انتقاد ندانند و اینهمه در ستایش کسان بی اختیار نشوند، محیط برای پرورش و زیست دیکتاتوری آماده نخواهد شد. چنان روحیه و فرهنگ سیاسی عاملی به مراتب مهم‌تر است تا ماده‌های قانون و تعبیرات حقوقی. اگر یک سازمان یا جنبش، خود را در یک فرد محو نکند و جایی به کیش شخصیت ندهد و چاپلوسان و چاپلوسی را از خود براند بیشتر می‌توان به آینده دموکراسی در ایران خوشبین بود.

خواهند گفت اینها همه آرزوست و آسان نیست. اما در موقعیت ما هیچ چیز آسان نیست. از همه دشوارتر پیکار ماست که کسانی آن را اینهمه آسان می‌گیرند و بسته به یک ندا، یک حرکت، یک شورا می‌بینند. ما همه کارهای دشوار خود را باید با هم و در کنار هم بکنیم: سازمان دادن یک پیکار مردمی، پرورش دادن یک روحیه آزادیخواه، پایه گذاری یک حکومت جایگزین جمهوری اسلامی، سرنگون کردن نظام آخوندی.

پادشاه می‌تواند سهمی اندازه نگرفتنی در اینهمه داشته باشد. برای بسیاری از ایرانیان — اگر نگوئیم اکثریتی — او بهترین و برجسته‌ترین سخنگوی نیروهای مخالف جمهوری اسلامی است و بهتر از هر کسی می‌تواند ایرانیان را بر گرد هم آورد. بر جاذبه نام پادشاه برای ایرانیان و حیثیتی که خود این مقام دارد، باید دگرگشت فکری ژرف و گسترده ایرانیان را در ده ساله گذشته افزود. بیشتر آنها از دشمنی با پادشاهی و پرستش حکومت اسلامی به بیزاری از نظام آخوندی و ستایش دستاوردهای دوران پادشاهی رسیده‌اند. از برابر نهادن‌های هر روزه اکنون با گذشته، از دریغ خوردن‌ها بر پائین‌تر رفتن سطح و بدتر شدن کیفیت زندگی فردی و اجتماعی، گرفته تا این حقیقت که در همه ۳۷ سال محمد رضا شاه پانصد تن (شامل همه محکومان سیاسی و جنایتکاران و قاچاقچیان مواد مخدر) اعدام نشدند و تنها در زندان اوین تا مدتی روزی پانصد تن را می‌کشتند، همه چیز به بهبود تصویر ذهنی پادشاهی در میان ایرانیان کمک می‌کند.

آنها هنگامی که از دریچه تنگ دشمنی و کینه کور آن سال‌ها نمی‌نگرند می‌توانند دریابند که پادشاهی با همه نارسائی‌ها و کمبودها و بیراهه رفتن‌هایش همه در پی یافتن پایگاه مردمی بود. پادشاهی در این دوران جز این راهی ندارد. پادشاهی نمی‌تواند مانند نظام‌های توتالیتر چپ و راست یک منشاء متافیزیک و آرمانشهری (اوتوپیک) برای خود بترشد. اگر هم کوشش‌های ناشیانه‌ای از این دست در گذشته شد ناتمام ماند زیرا از بالا تا پائین هیچ کس بدان باور نداشت.

محدود کردن پادشاه در مبارزه به موادی از قانون اساسی در صورتی بجا می‌بود که می‌شد به بقیه مواد قانون اساسی نیز استناد کرد و قانون اساسی را چهارچوب حقوقی و قانونی پیکار قرار داد. اگر منظور از قانون اساسی تنها دو سه اصل آن باشد و بقیه‌اش را نامربوط بدانند — که هست — این یک شگرد تاکتیکی بیش نخواهد بود. اگر قانون اساسی را قانون پیکار رهائی ایران بشمارند خود را مایه خنده خواهند

کرد. با قانون اساسی نمی‌توان پیکار را سازمان داد و اداره کرد. با مواد قانون اساسی نمی‌توان رژیمی مانند جمهوری اسلامی را برانداخت. قانون اساسی یک نقطه آغاز راه یا رهسپاریگاه است. پیش از این از کاری بر نمی‌آید. حتا ایران آینده را نمی‌توان موبمو بر طبق آن اداره کرد. پاره‌ای اصول آن با مردمسالاری و اعلامیه حقوق بشر سازمان ملل متحد ناهمخوانی دارد. پاره‌ای اصول آن مبهم است و باید روشن شود. مردم ایران باید هنگامی که بتوانند از راه مجلس موسسان و یک همه‌پرسی، قانون را اصلاح و با شرایط ایران آینده سازگار کنند.

پادشاه به موجب همین قانون اساسی است که ادعای تاج و تخت ایران را می‌کند. ولی قدرت اجرا و نگهداری این قانون را ندارد. قدرت در دست جمهوری اسلامی است. پادشاه باید به سهم خود پیکار کند تا ملت ایران اختیار خود را در دست گیرد و آنگاه بهر قانون اساسی که خواست گردن نهد. قانون اساسی مشروطیت تا آن روز زمینه‌هایی برای همراهی و همکاری ایرانیان فراهم می‌کند زیرا روح آن هنوز زنده است و نهادهای آن هنوز توان زندگی دارد و خواست‌ها و آرزوهای ایرانیان را در بر می‌گیرد. سنت انقلاب مشروطیت نیرومند و برانگیزنده است و به پیکار کنونی ما جان می‌دهد. از این گذشته، هیچ بخشی از قانون اساسی مشروطیت را نمی‌توان اجرا کرد. نه پادشاهی بر تخت نشسته، نه قوای سه گانه بر کشور حکومت دارند، نه مردم با انتخاب نمایندگانشان حاکمیت خود را اعمال می‌کنند.

اکنون اگر جلوی پادشاه را بگیرند که حق مصاحبه یا سخنرانی ندارد یا نمی‌تواند مردم را همکاری و سازماندهی برای سرنگونی رژیم بخواند زیرا تشریقات فلان اصل قانون اساسی رعایت نشده است، موضوع را به دور باطل می‌کشانند. شاه اگر تلاشی می‌کند و تاثیری دارد نه تنها به دلیل اصول قانون اساسی است، بلکه بیش از آن به دلیل مشروعیت سیاسی است که در هشت سال گذشته بدست آورده است. شاه به عنوان یک رهبر مبارزه، در واقع بیشتر رهبر است تا شاه. رهبری او را کسانی به او داده‌اند که به او به این چشم می‌نگرند. پادشاهی را باید مردم ایران بدهند، اگر بتوانند و بخواهند. اگر پادشاه را کسی نمی‌پذیرفت و در شمار نمی‌آورد، او یک مدعی ساده تاج و تخت می‌بود، مانند کنت دو پاری در فرانسه. اما او در نهم آبان هشت سال پیش اعلام آمادگی برای پذیرش پادشاهی ایران کرد و بسیاری بر گردش آمدند و هر سال بیشتر آمدند و اینها هستند که او را از یک مدعی تاج و تخت به صورت یک شخصیت سیاسی موثر در آورده‌اند. این شخصیت موثر بودن را با هیچ قانونی نمی‌توان از پادشاه گرفت، بویژه قانونی که هیچ ماده‌ای از آن را اکنون نمی‌توان اجرا کرد.

این سخن که نمی‌توان هم شاه و هم رهبر بود درست است. اما آیا ما در اینجا با تاج و تختی سر و کار داریم؟ ما می‌خواهیم وارث پادشاهی پهلوی را به شاهی ایران برسانیم. می‌خواهیم قانون اساسی مشروطیت را با اصلاحاتی که مردم بخواهند - اگر مردم بخواهند - بجای قانون اساسی جمهوری اسلامی بنشانیم. اینکه ما به ولیعهد پیشین ایران شاه می‌گوئیم او را بر تخت پادشاهی ایران نشانده است. ما در اینجا با یک خواست، با یک هدف، با موضوعی برای پیکار خود سرو کار داریم نه با یک واقعیت حقوق اساسی. تا آن زمان که بتوان پادشاه را بر تخت نشاند، او مبارزی است مانند همه مبارزان دیگر - منتها با برد و تاثیر و وظایف بیشتر.

اکنون اگر بگوئیم نقش او به عنوان یک رهبر مبارزه به دیکتاتور شدنش پس از رسیدن به پادشاهی خواهد انجامید، این را درباره هر رهبر مبارزه‌ای می‌توان گفت. هر کس پیکاری را رهبری کند ممکن است

پس از پیروزی در آن، خودسری در پیش گیرد. اما چنانکه گفته شد آنچه جلوی دیکتاتوری را می‌گیرد خو و رفتار شخصی و موقعیت اجتماعی نیست، بلکه آن جامعه سیاسی است که دیکتاتوری و کیش شخصیت را برنتابد و زیر بار زور نرود. بی آن از هر کسی می‌توان دیکتاتوری، حتی هیولائی، ساخت.

بی آنکه قصد برابر نهادن در میان باشد نگاهی به نقش شاهزاده سپهانوک کامبوج بیفایده نیست. او یک پادشاه پیشین است و هوادارانش همه احترامات پادشاهی را به او بجا می‌آورند. خارجیان نیز با او رفتاری شاهزاده وار دارند. اما او در میدان پیکار است، هم به عنوان رهبر یکی از سازمان‌های مقاومت کامبوج و تا چندی پیش رئیس شورای سازمان‌ها مقاومت، و هم به عنوان فعال‌ترین کامبوجی در عرصه بین‌المللی. سهم او در پیکار مردم کامبوج بسیار بزرگ بوده است و آینده کامبوج را نیز بی او تصور نمی‌توان کرد. او آنچه می‌تواند برای کشورش می‌کند و کامبوجی‌ها نیز به نظر نمی‌رسد خطر دیکتاتوری آینده او را جدی بگیرند و نگران آن باشند. چنین بحث‌هایی در میان آنها نیست. کامبوج با ایران تفاوت دارد. ولی مورد شاهزاده سپهانوک نشان می‌دهد که در بحث‌های حقوقی زیاده روی نباید کرد.

تفاوت گذاشتن میان پادشاه و رهبر پیکار به روشن شدن آنچه پادشاه در این مرحله می‌تواند بکند یاری می‌دهد. مانند پادشاه رفتار کردن با خود محدودیت‌هایی می‌آورد، بیش از همه در نشست و برخاست و جوشش با مردم که لازمه نقش سیاسی فعال پادشاه است. پادشاه نیاز به دیدن و گفتگو کردن با شمار هر چه بیشتری از ایرانیان دارد. باید در گردهم‌آئی‌های آنان شرکت جوید. با آنان گفتگوی تلفنی داشته باشد. آنها را بپذیرد و به دیدارشان برود. تشریفات و طنطنه پادشاهی با این کارها جور در نمی‌آید. ممکن است پادشاه به مجامعی برود یا کسانی را ببیند که با او رفتار شاهانه نکنند. اشکالی در این نیست. ایرانیان نظرهای گوناگون به پادشاهی دارند. اما از نظر پادشاه همه به یک اندازه ایرانی هستند. موافق پادشاهی نبودن یا مخالف پادشاهی بودن نباید مایه جلوگیری از آشنائی و گفتگوی پادشاه با ایرانیان شود.

پادشاه به عنوان رهبر پیکار نمی‌تواند موضعی بگیرد که با نقش او به عنوان پادشاه آینده ایران تضاد داشته باشد. این دشوارترین کاری است که در پیش دارد. از سوئی باید جهت‌های معین بگیرد که طبعاً همه با آن موافق نیستند و از سوئی باید پادشاه بالقوه همه ایرانیان بماند. این دوگانگی را برطرف نمی‌توان کرد مگر آنکه پادشاه احترام و حقوق مخالفان پادشاهی و مخالفان مواضع خود را نیز محفوظ بداند. برطرف نمی‌توان کرد مگر آنکه در هیچ زمانی به صورت اداره کننده یک سازمان معین و رهبر یک حزب در نیاید. ممکن است در آینده یک گروه بندی بزرگ ایرانیان پادشاه را رهبر خود بشناسند ولی این امری مربوط به خود آنهاست. پادشاه در آن صورت نیز نقش پادشاهی خود را باید نگهدارد. او بیش از همه باید متحد کننده همه ایرانیان باشد. در این پیکار به این نمی‌توان بس کرد که هواداران پادشاهی برگرد هم آیند - هر چند گامی بزرگ و قاطع بسوی پیروزی خواهد بود - بلکه باید همه گرایش‌های آزادیخواه و ناسیونالیست و پیشرو را برگرد هم آورد. این کار را تنها پادشاه می‌تواند بکند.

پادشاه به عنوان یک رهبری سیاسی می‌تواند به پیکار رهایی ایران تکانی را که لازم دارد بدهد و به عنوان یک نماد می‌تواند عناصر گوناگون را حتا از میان جمهور یخواهان و چپ‌گرایان برگرد هم آورد. هیچ یک از این دو نباید فدای دیگری شود، نه نقش رهبر سیاسی و نه نقش نماد پادشاهی. باید هر دو را نگهداشت و پیش برد که آسان نیست. در پیام شاه به مناسبت سالروز انقلاب مشروطه ایران که در ۱۴ مرداد امسال داده شد جمله‌ها و عبارتهائی هست که نشان دهنده آگاهی و تعهد پادشاه به یک نظام

چندگانه (پلورالیستی) است: "ایران فقط می‌تواند بدست ایرانی و با مشارکت همه مردم از هر قشر و طبقه و با هر نوع آرمان سیاسی اداره شود." یا "حق حاکمیت از آن مردم ایران است و این حق باید با مشارکت همه فرزندان ایران از چپ و راست و سلطنت طلب و جمهوریخواه اعمال شود." پیداست کسی که می‌خواهد بر چنان کشوری پادشاهی کند نمی‌تواند در مرحله پیکار، تنها به یک گروه، اگر چه اکثریت، وابسته شود و دست همکاری خود را همواره بسوی همه گرایش‌های آزادیخواه از چپ و راست و سلطنت طلب و جمهوریخواه دراز خواهد کرد.

هواداران پادشاهی، شاه را رهبر خود می‌شناسند و به حق از او انتظار دارند پیش افتد و به آنها برای سازماندهی پیشبرد پیکار یاری دهد. ولی نقش پادشاه به اینجا پایان نمی‌یابد. او بهترین کسی است که می‌تواند برای رسیدن به هدف همگانی یعنی بر پا کردن یک نظام دموکرات‌منش در ایران میان گروه‌ها و گرایش‌های گوناگون پل بزند. پادشاه نمی‌تواند با مردم خود، حتا با کسانی که مخالف اویند دشمن باشد. یک رژیم پادشاهی برای گروه‌های مخالف نیز جای امن‌تری است. این در ذات پادشاهی است، به مفهومی که امروز پادشاهی را می‌فهمیم و می‌خواهیم. پادشاهی در ایران فردا با گذشته تفاوت‌های بزرگ خواهد داشت. این یکی از مهمترین آنهاست. تنها چنین پادشاهی‌ای می‌تواند به ایران و به خودش کمک کند.

آشتی دادن میان نقش پادشاه به عنوان یک شخصیت سیاسی و رهبر پیکار، و نقش او به عنوان نماد یگانگی ملت ایران، با وفادار ماندن به روح و آرمان‌های مشروطیت و وارد کردن آنها در کارکردهای روزانه میسر تواند شد. پادشاه باید فعال‌تر شود و به مرکز دایره تلاش‌ها بیاید. باید هواداران پادشاهی مشروطه را به سازمان دادن خود یاری دهد. باید ایرانیان را از گرایش‌های سیاسی گوناگون به پیکار مشترک برای رهایی و بازسازی یک ایران دموکراتیک و پیشرو بخواند، و اینهمه را می‌توان با اعتقاد به چندگانگی (پلورالیسم) در سیاست و جامعه، با باز نگهداشتن درهای گفت و شنود، با احترام گذاشتن به نظرها و گرایش‌های گوناگون انجام داد. وفادار ماندن به روح و آرمان‌های قانون اساسی مشروطیت به این معنی است و ما در این مرحله تنها می‌توانیم به روح و آرمان‌های آن قانون وفادار بمانیم.

پیام سالروز مشروطیت امسال پادشاه، آغاز مناسبی برای این دوران تازه فعالیت سیاسی بود. بر آن باید ساخت و پیش رفت. در آن پیام، سرسپردگی به پیکار و آمادگی برای به پایان بردن آن در هر شرایط و پیوند دادن سرنوشت خود با مردم، با تعهد به یک فلسفه سیاسی دموکرات‌منش همراه شده است. در پاسخ به این پرسش که شاه چه باید بکند همین دو پاسخ را می‌توان داد: از دایره بیرون رفتن به جستن پیکار و به آرمان‌های مشروطیت واقعیت بخشیدن در جریان پیکار.

اینکه شیوه‌های مبارزه پادشاه و نیز جای دموکراسی در پیکار چیست، نیاز به بررسی استراتژی پیکار کنونی ما دارد که بحثی دیگر است و خود، موضوع آشفستگی‌های بسیار بوده است.

اکتبر ۱۹۸۸

نجات "آرمان‌های انقلاب اسلامی"

دوازده سال پس از انقلاب اسلامی و در حالی که مردم ایران پیامدهای این انقلاب و آرمان‌های آن را تا مغز استخوان خود احساس کرده‌اند، ما شاهد سربلند کردن گرایشی هستیم که از همان نخستین سال انقلاب پدید آمد.

در انقلاب اسلامی گروه‌ها و گرایش‌های بسیاری شرکت جستند. گذشته از فرصت طلبان که از مواضع و مقام‌های گوناگون به انقلاب پیوستند، دو گرایش بزرگ فکری از نخستین پرچمداران این انقلاب بودند: گرایش چپ شامل همه گروه‌ها و عناصر کمونیست تا سوسیال دموکرات؛ و گرایش لیبرال ملی، چنانکه هواداران رنگارنگ جبهه ملی به خود نام می‌دهند.

رهبر و آغاز کننده این انقلاب به تصدیق همه دست در کاران و ناظران، یعنی حدود چهل میلیون ایرانی آن سال‌ها، جز خمینی نبود و نخستین نمایش انقلابی یعنی تظاهرات بزرگ عید فطر ۱۳۵۷ نیز به رهبری آخوندها و زیر شعار استقلال آزادی، حکومت اسلامی برگزار شد. تظاهر کنندگان از استاد و بازاری و روشنفکر، روز عید فطر را برای نمایش خود برگزیدند؛ زیر علم‌هایی که هیئت‌های مذهبی فراهم کرده بودند راه پیمودند؛ پشت سر آخوند نماز گزارند — هر چند احتمالاً بیشترشان نماز خواندن نمی‌دانستند. از آن پس نیز هر تظاهراتی شد به رهبری و سازماندهی و آخوندها و مذهبیان بود. هر شعار انقلابی را آخوندها دادند. هر کس در صفوف انقلابی نام آور شد از همان آغاز به رهبری خمینی گردن نهاد. خمینی بی هیچ مقاومتی از سوی "آزادخواهان" و میلیون به ایران بازگشت و همه او را استقبال کردند. رهبریش در شش ماهه حیاتی تابستان تا زمستان ۱۳۵۷ از سوی هیچ کس در صفوف انقلابی چالش نشد.

این گرایش‌های دیگر به خمینی و انقلابی که او آغازش کرد و به پیرویش رساند پیوستند — و البته در اصول و آرمان‌های خود مصالحه کردند، یا ترجیح دادند تصور کنند که خمینی نیز به راه آنان می‌رود؛ یا ترجیح دادند تصور کنند که می‌توانند از خمینی بهره بگیرند و خود بر موج انقلاب سوار شوند. حزب توده در پی کودتائی بود که بسیار هم به آن نزدیک شد. گروه‌های چریکی انقلاب اسلامی را برای در هم شکستن حکومت شاه لازم می‌شمردند و طرح قیام مسلحانه خود را می‌ریختند که می‌بایست آنان را فرمانروای نهائی ایران سازد. چپگرایان و میلیون خواب تکرار انقلاب مشروطه و جنبش ملی کردن نفت را می‌دیدند: بهره‌گیری از نیروی مذهب برای برقراری یک نظام غیر مذهبی و ضد استبدادی.

اینکه حساب‌های هیچ یک از آنان درست در نیامد و همه به دست آخوندها ضربت‌هایی خوردند که از دستگاه حکومتی پادشاهی با همه شهرت‌ها که داده‌اند هیچ ساخته نبود داستانی دانسته است و تکرارش "دل‌های نازک را به خشم" خواهد آورد. (البته بسیاری از این دل‌های نازک نه از خمینی به خشم می‌آیند نه از خود، بلکه همه دردها را بر سر محمد رضا شاه و پادشاهی خالی می‌کنند).

انقلاب خیانت شده، نجات انقلاب، و نجات آرمان‌های انقلاب از همان سال ۱۳۵۸ در فرهنگ سیاسی ایران راه یافت. کسانی که با هدف‌ها و آرمان‌های خود به انقلابی پیوسته بودند که با آرمان‌های آنان هیچ سازگاری نداشت به زودی سرخورده شدند. خمینی چنانکه در همان آبان ۱۳۵۷ به سنجابی گفته بود هیچ شوخی نداشت. راه را او تعیین می‌کرد "نه یک کلمه زیاد، نه یک کلمه کم." جمهوری اسلامی بود، مجلس اسلامی بود. زنان (از همان تظاهرات انقلابی) می‌باید چادر سر می‌کردند، چون اسلام چنین

می‌گوید. فرمانروائی با فقیه بود. اینهمه را پانزده سال گفته و نوشته بود. یک بار در راه همین آرمان‌ها شوریده بود و به تبعید رفته بود. اگر دیگران ولایت فقیه یا سخنرانی‌های او را که به آسانی می‌شد یافت نخوانده یا جدی نگرفته بودند به او ارتباطی نداشت. او حتا در زیر درخت سیب حومه پاریس نیز هر چه می‌گفت به شرط اسلام محدودش می‌کرد. کسی را فریب دست و حسابی نیز نداده بود. دیگران خودشان این کار را برای او می‌کردند و کرده بودند.

انقلاب که به پیروزی رسید هر کس به دنبال انقلاب خودش می‌گشت: "پس آنچه می‌خواستیم و برایش برخاستیم، چه شد؟" از فعالان انقلاب گروهی از نزدیک‌ترین عناصر به خمینی و آخوندها اجازه یافتند مدتی زیر فرمان او حکومت کنند. بقیه را حتا از نمایندگی مجلس بازداشتند و آنها را هم که به مقاماتی رسیده بودند در کمتر از یک سال به زیر افکندند. آنگاه بود که صدای فاشیسم را حساس‌ترین گوش‌ها نیز شنیدند.

اندیشه نجات انقلاب و آرمان‌های انقلاب در آن هنگام از آنجا پیدا شد که بسیاری نمی‌توانستند شکاف میان پندارهای خود و واقعیت‌های بیرون را ببینند یا باور کنند. دو سال، یک سال، شش ماه برای انقلابی پیکار کرده بودند که می‌پنداشتند از آن خودشان است. ولی تن به یک رهبری داده بودند که از آن خودشان نبود و از قرن اول هجری به قرن چهاردهم پرتاب شده بود. با نیروهای همگامی کرده بودند که از ژرفنای تاریخ یک جامعه هنوز واپس مانده می‌جوشید. موقتاً به آرمان‌هایی سرسپرده بودند که پاک از آن بیگانه بودند. اشتراک در پاره‌ای هدف‌ها، یعنی در هم شکستن نظام پادشاهی و به قدرت رسیدن، را به جای همه چیز گذاشته بودند. یکی بدست آمده بود. ولی از دیگری بهره‌ای هر روز کمتر داشتند.

در آغاز و در برخورد با نخستین تکانه‌های سرخوردگی، بسیاری از آنان دم از اشتباه کردن و اغفال شدن زدند. اما با گذشت سال‌ها اندک اندک از موضع دفاعی بیرون آمدند. به نظرشان رسید که اگر انقلاب به راه دلخواه آنها نرفته گناهِش نه به گردن آنها بلکه رژیم پادشاهی بوده است. آنها قربانی یک جبر، یک تقدیر تاریخی، شده بوده‌اند. "اکنون" آنها دنباله اجتناب ناپذیر "گذشته" ۵۷ ساله پادشاهی پهلوی بوده است.

کوشش آنان برای تبریئه و توجیه خود با تبریئه و توجیه انقلاب در آمیخت. از آنجا که نمی‌توانستند رنگ انقلاب را از چهره خود پاک کنند، به سپیدکاری خود انقلاب پرداختند. انقلاب نه آن بود که شد و روی داد و همگان دیدند. نه آن بود که خمینی و آخوندها و موثرترین نیروها در آن گفتند و کردند. انقلاب، نامه‌ای بود که کسانی دو سال پیش از آن به پادشاه یا نخست وزیر نوشته بودند و هیچ اتفاقی نیفتاده بود. اعلامیه‌ای بود که در پاریس انتشار داده بودند. سخنرانی‌هایی بود که در کالیفرنیا یا نیویورک ایراد شده بود. انقلاب واپس بردن ایران به قرن هفتم و ویران کردن کشور و کشتار ده‌ها هزار ایرانی و به کشتن دادن صدها هزار دیگر نبود. سرنگون کردن پادشاهی پهلوی بود و بس. یکی تا آنجا رفت که پس از تاکید بر اینکه انقلاب ملی بوده نه اسلامی، نوشت "انقلاب... یک رویداد مهم تاریخی در ایران منهای جمهوری اسلامی و خمینی، نظیر انقلابات بزرگ جهانی است..." (انقلاب، منهای خمینی و جمهوری اسلامی!)

از آنجا تا سربلندی و طلبکاری بابت شرکت جستن در انقلاب راه درازی نبود و کسانی هم بر آن راه رفته‌اند.

امروز پس از ده دوازده سال، جای آن دارد که تفاوت میان آرمان‌های کسانی که به انقلاب پیوستند، و آرمان‌های خود انقلاب شناخته شده باشد. اگر ما امروز هم مانند دوازده سال پیش برای "نجات آرمان‌های انقلاب" پیکار می‌کنیم آن دوازده سال را چگونه بسر برده‌ایم؟ از آن چه فرا گرفته‌ایم؟ آرمان‌های انقلاب — انقلابی که از خمینی و با او آغاز شد و تا او نخواست، همه با او بودند — چه بوده است که امروزه تازه می‌باید در پی نجات آن برآمد؟ استقلال و آزادی که ارتباطی به انقلاب اسلامی نداشت. از پیش از مشروطه شعار همه آزادیخواهان و ترقیخواهان ایران همین استقلال و آزادی بوده است. پیکار برای استقلال و آزادی نیازی به نجات آرمان‌های انقلاب اسلامی به رهبری کسی چون خمینی ندارد.

حکومت اسلامی، جمهوری اسلامی، ولایت فقیه، بازگشت به ارزش‌های اصیل اسلامی که در این سال‌ها با اسلام ناب محمدی و اجرای احکام شرعی دیه و قصاص و سنگسار نیز تکمیل شده، آن بخش از آرمان‌هایی است که ویژگی انقلاب ۱۳۵۷ بشمار می‌رود و انقلاب مشروطه یا جنبش ملی کردن نفت از آن بی بهره بود. در انقلاب ۱۳۵۷ نیز همین آرمان‌ها به پیروزی رسید و از ۱۲ سال پیش کشور ما بر پایه همین‌ها اداره می‌شود. پیامدهایش نیز در پیش روی ماست.

در همان سال ۱۳۵۷ نیز بی دشواری می‌شد فهمید که استقلال و آزادی با حکومت یا جمهوری اسلامی نمی‌خواند. از همان هنگام می‌شد دانست که خمینی و فیضیه و هیئت‌های مذهبی و شبکه روضه خوانان چه نظری به آزادی و حاکمیت مردم دارند و حکومتی که آنها تشکیل بدهند چه بر سر استقلال ایران خواهد آورد. در همان زمان نیز نیازی به آرمان‌های انقلاب اسلامی و خمینی نبود.

کسانی نخواستند در آن هنگام این حقایق روشن را ببینند. چه ضرورتی است که هنوز بر سر همان انقلاب و آرمان‌های پافشاری کنند؟ موجی برخاست و قطاری به راه افتاد و بسیاری از سر آزمندی یا گمراهی به آن پیوستند و زود هم به خود آمدند. می‌گویند به دنبال آرمان‌های دموکراتیک انقلاب اسلامی رفتند. ولی آرمان‌های دموکراتیک با پسوند حکومت اسلامی و به رهبری آخوند نه آنگاه شدنی بود نه در آینده نجات دادنی خواهد بود. اگر هم حکومت و جمهوری اسلامی و صفت اسلامی و رهبری آخوندی را از انقلاب ۱۳۵۷ بگیریم چیزی از انقلاب نخواهد ماند.

از آزادی و آرمان‌های دموکراتیک در سراسر قرن بیستم در ایران دفاع شده است. بسیاری در راه آن فداکاری‌ها کرده‌اند. ولی هیچ ارتباطی به حکومت اسلامی و ولایت فقیه نداشته‌اند. همان گونه که گفته شد ویژگی انقلاب ۱۳۵۷ اسلامی بودن آنست. با هیچ بند بازی جدلی نمی‌توان آن انقلاب را از ویژگی‌های اسلامیش گسست و آرمان‌هایش را دموکراتیک قلمداد کرد. حقیقت در انقلاب اسلامی آن بود که عناصر و گرایش‌هایی با آرمان‌های دیگر، از جمله آرمان‌های دموکراتیک، در آن انقلاب به زیان خودشان شرکت جستند. آنها امروز اگر می‌خواهند از آرمان‌های دموکراتیک دفاع کنند بسیاری دیگر را نیز در کنار خود خواهند یافت.

گرفتاری "نجات آرمان‌های انقلاب" درست در همین جاست. "آرمان‌های انقلاب" یک زمینه جدل، و یک خط جدا کننده نا لازم است. آنها که از این انقلاب زیان دیده و بهم برآمده‌اند — یعنی تقریباً همه مردم — علاقه‌ای به نجات هیچ چیزی از این انقلاب ندارند. آنچه نجات دادنی است ایران است، ناسونالیسم و دموکراسی ایران است، نوسازی و ترقی ایران است، رفاه مردم ایران است.

"نجات آرمان‌های انقلاب" بیشتر به کار کسانی می‌آید که به هیچ روی آماده پذیرفتن اشتباه گذشته خود نیستند و باز در کمین فرصتی دیگرند. مانند شطرنج بازی که یک موقعیت خوب را از دست داده است و باز می‌کوشد با یک سلسله بازی‌های نامربوط و بازنده، آن موقعیت را پدید آورد.

آسان‌تر آنست که از دفاع و نجات دادن آنچه نه دفاع کردنی است نه نجات دادنی بگذریم. اگر خیلی روی انقلاب اصرار داریم و کارمان بی تکیه کردن بر یک انقلاب نمی‌گذرد، چرا از آرمان‌های انقلاب مشروطه دفاع نکنیم و آنها را نجات ندهیم؟ بسیاری از آنها که در پی نجات آرمان‌های انقلاب اسلامی هستند تا ۱۲ سال پیش روی آرمان‌های انقلاب مشروطه پای می‌فشرده‌اند. ما به خطا تصور می‌کردیم تجربه کابوس‌وار انقلاب اسلامی، آنان را به درستی نظرهای پیشین خود بیشتر معتقد خواهد ساخت. آنها اگر هم نمی‌خواهند به انقلاب مشروطه اشاره کنند که با پادشاهی مشروطه نسبتی دارد، می‌توانند از نام‌ها و روزها فراتر روند و به اصول بیندیشند — آن اصولی که باید نجات داد و از آن دفاع کرد کدام است؟ آنگاه چه بسا بیشتر ایرانیان را در دفاع از آن اصول با خود همراهی بیابند. وگرنه انقلابی که از دوازده سال پیش به گفته خودشان "جامعه ایران را به هولناک‌ترین و فاجعه‌انگیزترین پرتگاه‌های تاریخ کشانده" چه جای دفاع و توجیه دارد؟ چه ضرورت است که به بهای جدائی انداختن و سردر گم کردن، در پی یافتن و ساختن جنبه‌های خوب و نجات دادنی در انقلاب اسلامی باشیم؟

کم نیستند کسانی که سرنگون کردن نظام پادشاهی را دستاورد ستودنی انقلاب اسلامی می‌دانند و احتمالاً همان "آرمانی" که باید در پی نجاتش بر آمد. پاره‌ای نمایندگان این طرز تفکر تا مرز همکاری با بخشی از دستگاه حاکم جمهوری اسلامی پیش رفته‌اند و خواب فراخوانده شدن به زمامداری یا همکاری و ائتلاف با جناح میانه‌رو رژیم را می‌بینند.

مخالفت با نظام پادشاهی گناهی نیست و حق هر کسی است. آنچه جای بحث دارد، مخالفت تا کجا و به چه بهاست. در مخالفت، یا دشمنی با یک نظام حکومتی یا یک فرد یا گروه تا کجا می‌توان پیش رفت و چه اندازه می‌باید پرداخت؟ اگر این مخالفت بدانجا برسد که کسانی در پی نجات انقلاب برآیند با یک دید نادرست سیاسی روبرو خواهیم بود. اگر کار را به جایی بکشاند که کسانی دیگر، پایداری نظام اسلامی را ترجیح دهند آنگاه از قلمرو سیاست به قلمرو آسیب شناسی (پاتولوژیک) وارد خواهیم شد.

سرنگونی پادشاهی پهلوی حتی از نظر بیشتر فعالان گذشته انقلابی نیز هزینه‌های سنگین انقلاب را برای مردم ایران توجیه نمی‌کند. آنها که همه تکیه را در انقلاب بر سرنگونی پادشاهی می‌گذارند نادانسته دو کار می‌کنند: نخست، مردم را خواه ناخواه به مقایسه میان پادشاهی پهلوی و انقلاب می‌کشاند که مشکلی نیست ولی شاید چندان به سود خودشان نباشد. دوم، میدان پیکار را تنگ می‌کنند و کسانی را احتمالاً رو به سازشکاری با جمهوری اسلامی می‌رانند. مفهوم پیام آنها در واقع این است: اگر همه ننگ و ویرانی و کشتار دوازده ساله گذشته به سرنگونی رژیم پادشاهی می‌آرزد، چه بهتر که همین حکومت در ایران بپاید و احتمال بازگشت پادشاهی — حتی از نوع مشروطه آن — پیش نیاید. تصادفی نیست که در چند سال گذشته نامی از انقلاب مشروطه در پاره‌ای محافل نشنیده‌ایم. انقلاب برای آنها یکی بیشتر نیست و آن انقلاب اسلامی است که خودشان را از ایران رانده است.

ستایش انقلاب و نکوهش رهبران آن، تلاش برای سرنگونی حکومت اسلامی برآمده از انقلاب و پیکار برای نجات آرمان‌های همان انقلاب، اینهمه گره‌های سیاسی و منطقی پیش می‌آورد که ده سال مباحثات و نوشته‌های بازمانده‌های انقلابی از گشودنش بر نیامده است. تنها کسانی که خود را یکسره از چنبر انقلاب بیرون کشیده‌اند و آرمان‌های خود را از منابع مشکوک نمی‌گیرند، می‌توانند یک توضیح منطقی از آنچه بر ایران رفته است بدهند. آنها همچنین در موقعیت بهتری هستند که راه درست بیرون آمدن ایران را از این مگاک بشناسند.

ما برای تعیین آرمان‌های خود نیازی به انقلاب اسلامی نداریم. آرمان‌های والای جامعه‌های انسانی یکی است. ما از اینکه خود را همگام پیشرفته‌ترین مردم در دنیا سازیم هیچ زیان نخواهیم کرد. دستاوردهای پنج هزار سال تکامل جامعه بشری فراروی ماست. اندیشه‌های سیاسی ما لازم نیست ریشه‌هایش را در ده سال پیش داشته باشد. ده سال پیش نیز ما اندیشه‌هایمان را از سر چشمه‌های دیگر سیراب می‌کردیم. در دنیائی که پیش روی ما ساخته می‌شود آیا هنوز باید در پی الهام گرفتن از شریعتی‌ها و طالقانی‌ها و مطهری‌ها و خمینی‌ها باشیم؟ این آرمان‌های انقلاب ۱۳۵۷، انقلاب اسلامی، از کجای دیگر آمده است؟ مگر آنکه باز بخواهند پای مصدق را، آنهم در انقلاب اسلامی، به میان بکشند.

موافقت و مخالفت با نظام پادشاهی، حتا با پادشاهی پهلوی، نباید چنان جائی در اندیشه سیاسی ما داشته باشد که ما را به تکرار اشتباهات دوازده سال پیش بکشاند. نباید به صورت مانعی بر سر راه همکاری کسانی درآید که، پند گرفته از تاریخ هولناک ایران معاصر، می‌خواهند طرحی نو برای این جامعه دراندازند. باید به دنبال آن طرح نو رفت و آرمان‌هایی که با آن می‌خواند. نجات آرمان‌های چنان انقلاب ننگینی درخور مبارزان و روشنفکران نیست.

ژوئن ۱۹۹۹

دفاع از ایرانی بودن

بسیار می‌شنویم که ایرانیان خارج ارتباطی با مردم واقعی ایران ندارند، از آنچه بر آنها می‌گذرد آگاه و در احساسات و باورهای آنان شریک نیستند. با آنها همدلی و همدردی نمی‌کنند. درباره اقلیتی از ایرانیان خارج بی‌تردید می‌توان چنین گفت. اگر از شوربختی ایرانیان در رژیم اسلامی سخنی به میان آید بی‌اعتنا می‌مانند یا اظهار نظر می‌کنند که حقشان است یا منکر می‌شوند و اصرار می‌ورزند که آن مردم همین را می‌خواهند. رهائی ایران برایشان به این معنی است که برابری دلار با ریال به نرخ پیش از انقلاب برگردد و رفت و آمد به ایران آسان شود. این رویهمرفته همه آنچه از دگرگونی است که در وضع ایران می‌جویند. اما این گونه زنان و مردان نه نماینده عموم ایرانیان خارج‌اند و نه آنکه تنها در بیرون ایران می‌زینند. در خود ایران چه بسا کسانی که از برج بلورین زندگی‌های مرفه خود نیم‌نگاهی نیز به دریای بینوایی و خشونت بیرون نمی‌اندازند. غم کشور ندارند و از مردم ایران همان اندازه دورند که همتایانشان در سرزمین‌های خارج. دورافتادگی از مردم نیاز به بیرون بودن از کشور ندارد.

از این نمونه‌ها که بگذریم ویژگی اجتماع ایرانی در بیرون و درون، نزدیک بودن استثنائی عوالم اعتقادی و عاطفی این دو اجتماع است؛ استثنائی از این رو که در تاریخ انقلابات جهان این تنها مورد است که به چنین نزدیکی می‌توان برخورد. در انقلاب اسلامی اراده بریدن رابطه کشور با جهان خارج به صورتی شگفت‌غایب بوده است. رهبران انقلابی از همان آغاز نه از بریدن این ارتباط برآمدند و نه حتی بطور جدی به آن دست زدند. در نخستین ماه‌ها و سال‌ها آنها و مشاوران چپگرایشان از اینکه "بورژوازی" ایران به کوچ همگروه پرداخت شادمان بودند. "مغزهای گندیده" ای که خمینی می‌گفت کشور نیازی به آنها ندارد به آسانی میدان را به مکتبی‌های مذهبی و لنینیست واگذاشتند، و به خارج رفتند. سپس خود رهبران و گردانندگان و دستیاران و نگهبانانشان به وسوسه دیدار جهان خارج افتادند و خانواده‌هاشان سفرهای خرید را آغاز کردند. رفت و آمد میان ایران و اروپا و آمریکا روزافزون شد.

نیاز به گردآوری ریال‌های در دست مردم عامل دیگری برای آزادی رفت و آمد با جهان بیرون بود. حکومت دلار داشت و ریال‌های مردم را می‌خواست. مسافرت خارج وسیله خوبی برای گردآوری ریال‌ها بود. آنگاه نبودن کارشناسانی که به خارج رفته بودند محسوس گردید. حکومت در پی جلب آن کارشناسان و ایرانیان خارج بطور کلی برآمد و باز مسافرت میان ایران و خارج افزایش یافت. هیچ "پرده آهنینی" ایران را از جهان بیرون جدا نکرد — چنان که در انقلاب‌های دیگر بوده است...

نتیجه این سیاست خواسته و ناخواسته جمهوری اسلامی، درجه‌ای از ارتباط و رفت و آمد میان ایرانیان در هر جا بوده است که تفاوت زیادی میان روحیات و حسیات آنان نگذاشته است. ما در بیرون به نوشته‌های ایرانیان درون کشور دسترسی داریم. آنها نیز جسته و گریخته از راه امواج رادیویی یا نوارها یا کتاب‌ها و روزنامه‌هایی که راه خود را به ایران می‌کشایند از چند و چون ما آگاهند. خبرهای ایران در بیرون به دقت بازتاب می‌یابد. چیز پوشیده‌ای در آن کشور نیست. حکومت آخوندی هرگز نتوانسته است یک نظام فراگیر یا توتالیتر بشود زیرا حتا در دوران خمینی یک پارچه نبوده است. این حکومتی است که خط مشخص فرماندهی در آن نیست و مراکز قدرت پیوسته با هم در کشاکش‌اند. از رادیو تلویزیون و مطبوعات رسمی جمهوری اسلامی بسیار چیزها می‌توان فهمید. مذاکرات مجلس اسلامی بقیه تصویر را کم و بیش کامل

می‌کند. اگر هم چیزی کم بیاید جناح‌های گوناگون از راه روزنامه‌ها و مجلات وابسته خود مثلاً در لبنان دست یکدیگر را رو می‌کنند.

با این ترتیب دعوی اینکه ایرانیان بیرون از حال مردم در ایران آگاه نیستند کلیشه‌ای است که به هر تکرار اثرش را بیشتر از دست می‌دهد. همین هفته‌ای چند هزار تن که میان ایران و خارج در حرکت هستند برای بی پایه کردن چنان ادعائی بسنده است. این دو اجتماع چنان بهم نزدیک هستند که به ظرف‌های مرتبط می‌مانند. فراز و نشیب‌های افکار عمومی خارج از نزدیک افکار عمومی داخل را باز می‌تاباند. در خارج نیز ایرانیان از پشتیبانی بی قید و شرط رژیم اسلامی آغاز کردند و به بیزاری و دشمنی با آن رسیدند. شاید تندتر، یا کندتر، ولی به هر حال در یک جهت. در خارج نیز مانند داخل گرایش‌های ترقیخواهانه و دموکراتیک و تاکید بر ناسیونالیسم ایرانی به صورت پادزهری برای جهان‌بینی آخوندی نیرو گرفت. در خارج نیز مانند داخل، کشمکش بر سر گذشته دارد جایش را اندک اندک به آماده شدن برای رویارویی با آینده می‌دهد. باز ممکن است تندتر یا کندتر باشد ولی بهر حال در همان جهت است.

این نقطه ضعف بزرگ که در انقلاب و حکومت اسلامی است، یعنی ناتوانی از کشیدن پرده‌ای بر گرد ایران، مزیت بزرگی از نظر مردم ایران در هر جاست. نه تنها پیکار برای رهایی ایران را آسان تر می‌سازد بلکه امید به ثبات ایران پس از رژیم آخوندی را نیز افزایش می‌دهد. ما با دشواری کمتری می‌توانیم خود را در هر جا بهم برسانیم، (اگر چنین نشده است از گذشته‌اندیشی ماست بویژه در بیرون از ایران) و به آسانی بیشتری می‌توانیم به یک هم‌راهی کلی برسیم. نزدیکی نسبی اجتماعات ایرانی در درون و بیرون، نقش ایرانیان خارج را در تحولات ایران برجسته تر می‌سازد. اگر از کاری برآیند می‌توانند مطمئن باشند که بازتابش در ایران بیش از آن خواهد بود که انتظار دارند. مردم ما با همه سرخوردگی‌ها، هنوز به هم‌میهنانشان در خارج امیدها بسته‌اند.

اینهمه، مسئولیت ما را افزون می‌کند. در ایران از ما انتظار ندارند که هنوز در بحث اسکندر و دارا باشیم. هنوز دل مشغولی‌مان شستن خود و آلودن دیگران باشد. مردمی که چنان به انقلاب ۱۳۵۷ پشت کرده‌اند که دیگر می‌کوشند روزهایش را نیز فراموش کنند نمی‌توانند دریابند که چرا ما در خارج هنوز باید در چنبر آن انقلاب دست و پا بزنیم؟

آنها از ما انتظار ریاست و سروری ندارند. کسی در ایران ننشسته است که مقامات سیاسی را به نرسیدگان و بازگشتگان پیشکش کند. آنها که در ایران هستند و پیکار می‌کنند از ما یاری و همکاری و تلاش می‌خواهند و به دعوی‌ها و بلندپروازی‌های فردی ما زهرخند می‌زنند. اگر چیزی این دو اجتماع را از هم جدا کند، دست و پا زدن کسانی است که در خارج از اکنون بر سر مقامات فرضی زد و خورد می‌کنند. اگر چیزی بتواند این مبارزه را با آن مبارزه پیوند بزند، فراموش کردن "خود"ها و "من"ها و عنوان‌ها و لقب‌هاست — اگر چه برای زمانی کوتاه؛ رساندن این معنی به مردم ایران است که در خارج مبارزه برای رهایی ملی است؛ برای گزاردن وام یک نسل است به میهن و ملت خود، نسلی که دوازده سالی پیش راه را از چاه ندانست.

از تقریباً دو میلیون ایرانی که به دلیل انقلاب و جمهوری اسلامی از ایران آواره شده‌اند بیشترشان خواه ناخواه در خارج ماندنی هستند. اگر بستگی به فرزندان نباشد، که به شمار روز افزون در سرزمین‌های غربی

جذب می‌شوند، ضرورت‌های کار و گذران زندگی از یکسو و بیزاری از زندگی در ایران از سوی دیگر، آنان را نگه می‌دارد.

این ایرانیان در سال‌های آوارگی و دوری از کشور، از خون‌های چندی گذشته‌اند. نخست نگرانی یافتن جایی برای اقامت بود که در بسیاری موارد به سال‌ها کشید. آنگاه سروسامان دادن به زندگی بود که برای بیشتر ایرانیان در واقع معنی آغاز کردن از صفر داشت. اکنون زندگی‌ها بیشتر جا افتاده است و غم نان و سرپناه به آن سنگینی نیست که بود. جماعات ایرانی در کشورهای گوناگون، همه کمابیش ز زندگی آبرومندی برخوردارند. جای خود را در کشورهای میزبان به خوبی باز کرده‌اند. با انعطاف پذیری و زود آموزی ایرانی خود، آنچه را که خوب است از شیوه زندگی غربیان می‌گیرند و گاه از آنها درمی‌گذرند. انجمن‌ها و سازمان‌ها و رسانه‌ها دارند. در جاهائی قدرت‌های اقتصادی بشمار می‌آیند. تلاش‌های فرهنگی‌شان روبه افزایش است. آیا به اینها می‌باید خرسند بود؟ دیگر کاری برای ما نمانده است؟

ما به عنوان ایرانی و به عنوان اقلیت قومی تکلیف‌هایی داریم. هر چه هم سرگرم زندگی‌های خود باشیم حق نیست که این تکلیف‌ها را فراموش کنیم. به عنوان ایرانی، مهم‌ترین تکلیف ما پایدار ماندن است. ایرانی را پایدار ماندنش ایرانی کرده است. ما از میدان روزگار بدر نرفته‌ایم. سه هزاره است که خود را به عنوان یک کشور نگهداشته‌ایم. هیچ ملت دیگری – به جرات می‌توان گفت – هیچ ملت دیگری نمی‌توانسته است با چنان تاریخ و با چنین جغرافیائی اینهمه بیاید. این پایدار ماندن سه هزار ساله میراثی است که بردوش‌های خود، حتا در این سرزمین‌های بیگانه، می‌بریم. در گذشته هرگز دورافتادگی از خانمان ملی را در چنین ابعادی تجربه نکرده بوده‌ایم. اکنون نشان می‌دهیم که از این تجربه تازه نیز چگونه بدر خواهیم آمد.

دفاع از ایرانی بودن، ایرانی ماندن، این اجتماع بزرگ را در بیرون ایران نگهداشتن، کار بزرگ ماست که برایمان مانده است. در این دریای فروگیرنده تمدن برتر غربی، برای مردمی مانند ما که زود می‌گیریم و نمی‌خواهیم از دیگران حتی در سرزمین خودشان واپس بیفتیم، نگهداشتن ایران و ایرانی ماندن آسان نیست و تک تک ما از آن برنخواهیم آمد.

آنچه تاکنون در این باره کرده‌ایم با ارزش است ولی بسنده نیست. بر پا کردن کلاس‌های فارسی مانند آنست که جلو سیل را با بیلی بگیریم. آنها که با رنج و فداکاری این کلاس‌ها را نگه داشته‌اند، خود نخستین کسانی هستند که به شکاف بزرگ میان امکانات و نیازها گواهی می‌دهند. فرزندان ما با هفته‌ای یک دو ساعت درس فارسی در قلمرو زبان فارسی نخواهند ماند. هم اکنون بویژه در امریکا بیشتر کودکان و نوجوانان ما در برابر فارسی مقاومت نشان می‌دهند. آنها گفتگو به زبان همشاگردان و دوستان و همبازیان، و نه کمتر از همه، تلویزیون همیشه حاضر و همه جا رو، را آسان‌تر می‌یابند.

چاره را باید از اقوام و اجتماعاتی آموخت که از ما تجربه بیشتری در اینگونه جابجائی‌ها دارند. ارمنیان بیش از هزار سال است در جهان پراکنده‌اند ولی به ندرت ارمنیانی را می‌توان یافت که به ارمنی تسلط نداشته باشند و در خانه و میان دوستان ارمنی‌شان به زبان مادری سخن نگویند. ادبیات و صنعت نشر ارمنی به برکت این پایداری زبانی در همه جای جهان رونق داشته است. در واقع ارمنیان در مواردی

آموزگاران سرزمین‌های دوم خود بوده‌اند. صنعت چاپ و نشر مانند بسیاری رشته‌های دیگر تمدن امروزی به یاری ارمنیان در کشور خود ما گسترش یافت. سهم آنها فراموش کردنی نیست.

راز این پایداری فرهنگی تنها در سربلندی ملی نبوده است که هر قوم و ملتی دارد؛ در مدارس ارمنی است، که در کنار کلیسا، مرکز هر اجتماع ارمنی در هر گوشه جهان است. دختر و پسر ارمنی در هر کشوری هستند می‌توانند به آموزشگاه ارمنی بروند و برنامه درسی رسمی را به ارمنی و زبان ملی کشوری که در آن هستند بیاموزند؛ با هم آمیزش داشته باشند، فعالیت‌های ورزشی و هنری و اجتماعی‌شان با هم است. اجتماع آنها را پشتیبانی می‌کند و آنها اجتماع را نیرومندتر می‌سازند.

چنان نیست که این بستگی به زبان و فرهنگ ارمنی، ارمنیان را در میدان رقابت با اهل سرزمین میزبان عقب بیندازد یا نام‌های ناآشنای ارمنی سبب آزدگی خاطر حساس انگلیسی یا فرانسه زبانان شود و صاحب نام را به عدم مزیتی دچار سازد. چنانکه در هر جا می‌بینیم ارمنیان در صف‌های اول هستند. در کسب و کار، در هنرها، در هر جا که بخواهند نیروی خود را به کار اندازند.

آسوریان نیز بهمین گونه کرده‌اند. آنها در ایران از هیچ کس کمتر ایرانی نیستند. ولی زبان و فرهنگ خود را به یاری آموزشگاه‌هایشان نگهداشته‌اند.

اجتماع یهودی در زمینه آموزش زبان آن تلاشی را که مثلاً ارمنیان کرده‌اند نداشته است و با اینهمه هویت مشخص خود را موفق‌تر از هر قوم و ملت دیگری در جهان و در مدتی درازتر از دیگران - نگهداشته است. ولی گذشته از اینکه یهودیان نیز آموزشگاه‌های خود را داشته‌اند و دارند (دبیرستان کورش در تهران، آموزشگاه‌های آلیانس یهود)، مقام مذهب را در اجتماع یهودی با هیچ اجتماع دیگری نمی‌توان مقایسه کرد و نیروی مذهب که در مورد یهودیان همان قوم و ملت است، چنان است که بیشتر یهودیان "دیاسپورا" زبان عبری را فراموش کرده‌اند و باز همان اندازه یهودی مانده‌اند.

همین نیروئی که اجتماع یهودی از مذهب می‌گیرد آن را قادر ساخته است که در طول تاریخ و در سرزمین‌های بیشمار، از همسان شدن نهراسند. در ایران ما یهودیان در شمار سنتی‌ترین ایرانیان (در سنت ایرانی) هستند. در همین لوس آنجلس، اجتماع یهودی ایرانی، از نظر بجا آوردن آداب و مراسم ایرانی از ایرانیان دیگر سختگیرتر است. بقیه ایرانیان شاید امروز و در لوس آنجلس بهنگام عروسی، مراسم حنابندان نداشته باشند. آشپزی ایرانی و موسیقی ایرانی که از ستون‌های پایدار نگهداری هویت ملی ما هستند، دژهای استوار خود را در اجتماع یهودیان ایرانی دارند.

ایرانیان دیگر، نه ساختار آموزشی ارمنیان را دارند نه پشتیبانی دین را چنانکه یهودیان از آن برخوردارند. اسلام برای نگهداشتن ایرانی و هویت ایرانی بس نیست. حکومت آخوندی در ایران چنان اسلام را سیاسی کرده است و به خدمت پست‌ترین منافع فردی و کارکردها در آورده که گروه‌هایی از ایرانیان را چه در داخل و چه خارج از اسلام گریزانده است.

برای آنکه هویت ایرانی را در اقلیم‌های بیگانه نگهداریم جز پرداختن به آموزش راهی نداریم. پس از مرحله لازم کلاس‌های فارسی، اکنون زمان آموزشگاه‌های فارسی رسیده است. هیچ اشکالی ندارد که ضمن نگهداری کلاس‌های فارسی کنونی از روی نمونه آموزشگاه‌های ارمنی به برپا کردن آموزشگاه‌های فارسی

پیردازیم و به فرزندانمان آموزشی بدهیم که آنان را هم برای زندگی در سرزمین‌های تازه آماده سازد و هم ایرانی نگهدارد. با توجه به کم و کاستی‌های نظام آموزشی در کشوری مانند آمریکا و محیط خطرناک بسیاری از آموزشگاه‌های امریکائی، چنین ابتکاری از نظر آموزشی و پرورشی صرف نیز ضرورتی است. پدر و مادران بیشماری هستند که از آینده فرزندان‌شان در فضای بی بند و بار آسانگیر آموزشگاه‌های معمولی آمریکا بیمناک‌اند آنها از آموزشگاه‌هایی که به دختران و پسران ایرانی آموزش درست و جدی بدهد، آنان را از آلودگی‌ها بدور دارد و ایرانی نگهدارد استقبال خواهند کرد.

با این روحیه کارآفرینی (آنتروپرونور) که در اجتماع ایرانیان می‌توان دید، این یک رشته کسب و کار نویدبخش است که سودمندیش بهره همگان خواهد شد.

ایرانیان در سرزمین‌های غربی بویژه در آمریکا با چالش‌های گوناگون روبرویند. نگهداری خود به عنوان یک اقلیت قومی مشخص یکی از این چالش‌هاست. رقابت ناگزیر با اقلیت‌های قومی دیگر، چالش دیگری است. فرهنگ غربی، بویژه گونه امریکائی آن، جهانگیر و دامنگیر است. از آن نمی‌توان جز به کوشش رست. منظور ما آن نیست که از این فرهنگ نگیریم که سخنی یاهه است و سزاوار جمهوری اسلامی. اما اینکه امریکائی‌وار زندگی کنیم و ایرانی بمانیم هیچ آسان نیست، بویژه برای نسلی که در دامن این فرهنگ شکل می‌گیرد. هم اکنون این آمیختگی نه چندان خوش آیند و خوش‌آهنگ فارسی با انگلیسی امریکائی به جایی رسیده است که باید هشداری برای ما، و نه تنها در زمینه زبان، باشد.

در رقابت با اقلیت‌های قومی دیگر، ما با ژاپنیان روبروئیم که برتارک یک موج پیش‌تازنده تکنولوژی نشسته‌اند و برای خوردن آمریکا و جهان آمده‌اند؛ با اجتماع کره‌ای که افرادش همچون تن واحد برای پیشبردن کره در آمریکا تلاش می‌کنند؛ با ویت‌نامی‌ها که می‌خواهند با سلاح آموزش همه شکست‌های ملی خود را جبران کنند. همه آنان از نظر اجتماعی بر ما برتری دارند. با هم بهتر کار می‌کنند. میان خود سازمان می‌دهند. همگروه به رویارویی مسائل خود می‌روند.

اینکه ما چه می‌توانیم از اینجا چه برای ایران بکنیم نیاز به بحثی دیگر دارد. ولی بسیار کارهاست که برای خودمان می‌توانیم انجام دهیم و همه‌اش سازمان می‌خواهد. این کاری است که ما برایش کمتر آمادگی داریم و باید از غربی‌ها و از این ملت‌های ببرآسای آسیای خاوری، بیاموزیم.

ما باید گوهر خود را به دنیا نشان دهیم.

ایرانیان در آمریکا هزار هزار به تابعیت آن کشور در می‌آیند. کسانی که پس از سال‌ها توانسته بودند اجازه اقامت در آمریکا بگیرند (گرین کارت) اکنون گروه گروه دارای شرایط لازم برای قبول تابعیت آمریکا می‌شوند. گفتگو دیگر بر سر هزاران ایرانی تبعه آمریکا نیست، ده‌ها هزار است و شاید در آینده نه چندان دور، صدها هزار.

در برابر چنین روندی چه باید گفت و چه باید کرد؟ از ایرانیانی که سال‌هاست در این کشور به آزادی می‌زیند و اکنون برای باز هم آسان‌تر کردن گذران خود، با گزیدار (آپشن) تابعیت آمریکا روبرویند چه می‌توان انتظار داشت؟

برای آنان که از ایرانی سره دم می‌زنند و اجتماع ایرانی آمریکا را جدا از این مردم و این حکومت می‌خواهند، پاسخ آن است: ایرانی باید ایرانی بماند و سوگند وفاداری به قانون اساسی آمریکا یاد نکند — حتی اگر ده سال در این کشور زیسته باشد و برای پیشرفت کار خود و فرزندان از تابعیت آمریکا ناگزیر باشد و احتمالاً گذرنامه ایرانی را نیز از دست داده باشد.

نگفته پیداست که چنین انتظاری واقع‌گرایانه نیست. کسانی که هم‌میهنان خود را از درآمدن به تابعیت آمریکا سرزنش می‌کنند حتی اگر خود در نهان چنین نکرده باشند — مواردش اندک نیست — در برابر سیلی ایستاده‌اند که با سرزنش یا شعار دادن نمی‌توان جلوش را گرفت. در درون ده‌ها هزار خانواده ایرانی بحث تابعیت گرم است. سودمندی‌های عملی آن را با ملاحظات عاطفی‌اش برابر می‌نهند، و تقریباً در همه موارد — استثناها در همه جا هست — به پذیرفتن تابعیت نظر می‌دهند.

بویژه که آمریکا دو ویژگی دارد که یکی از آنها یگانه است و در ارتباط با بحث ما بسیار مهم. نخست، آمریکا کشوری است که مانند چند کشور دیگر جهان تابعیت دوگانه را می‌پذیرد. یک ایرانی که به تابعیت آمریکا در می‌آیند نیازی به ترک تابعیت ایرانی خود ندارد — هر چند در بسیاری از موارد، حکومت اسلامی عملاً تابعیت را از ایرانیان سلب کرده است. دوم، آمریکا کشور اقلیت‌های قومی است. لهستانی‌های آمریکائی و چینیان آمریکائی و ایرلندی‌های آمریکائی و لیتوانی‌های آمریکائی، نمونه‌هایی از آن هستند. این اقلیت‌ها در میان خود می‌زیند و با هم ارتباط سیاسی و سازمانی دارند و گاه‌گاه در سیاست آمریکا به سود امر ملی خود بسیار اثر می‌گذارند. درآمدن آنها به تابعیت آمریکا و حتی زیستن چند نسل در این کشور اثری در ملیت آنان نکرده است. وفاداری آنان به آمریکا مانع از وفاداریشان به ملت خود — اگر چه نه لزوماً حکومت‌هایشان — نبوده است. نمونه برجسته این اقلیت‌های قومی یهودیان آمریکائی هستند که آمریکائیان پر شور و اسرائیلیان پرشورند و آمریکا و اسرائیل بخشی به سبب تلاش‌های آنها به چنین درجه نزدیکی و اتحاد رسیده‌اند.

جامعه آمریکائی مفهوم دو تابعیتی را تا همه نتایج منطقی و عاطفی آن پذیرفته است. کسی که در آمریکا تابعیت دوگانه دارد تنها دارای دو گذرنامه نیست، دو وفاداری نیز دارد. از نظر آمریکائیان وفاداری به یک کشور دیگر گناهی نیست. البته در زمان جنگ و موقعیت‌های مانند آن موضوع ابعاد دیگری به خود می‌گیرد. برای ما که با چنین فریافتی آشنائی نداریم و بسیاری از ما پس از سال‌ها زندگی درین کشور هنوز سر از آمریکا در نمی‌آوریم و هیچ نمی‌دانیم نظام حکومتی و سیاسی آمریکا چگونه عمل می‌کند، راه بردن به چنین موقعیت پیچیده‌ای طبعاً دشوار است.

یک ایرانی که تابعیت آمریکا را می‌پذیرد در پاسخ سرزنش احتمالی هم‌میهن خود نمونه‌های اقوام دیگر را در جامعه آمریکائی دارد که اشاره کند. او به درست، خود را از وفاداری به حکومت کنونی ایران آزاد می‌داند و ایرانی بودنش را نیز هیچ کس نمی‌تواند از او بگیرد — رنگ گذرنامه‌ای که در جیب دارد هر چه خواهد باشد.

اکنون اگر ما با پدیده‌ای اجتناب‌ناپذیر سر و کار داریم، با آن چگونه روبرو شویم که بیشترین سود برای ایران و ایرانی در آن باشد؟ سرزنش کردن ایرانیان آمریکائی شده و به چشم تحقیر و اتهام در آنها نگریستن جز این نتیجه‌ای نخواهد داشت که آنان را از ایران و ایرانی دورتر سازد. از آنجا که اولویت همه ما

در خارج باید نگهداری عنصر ایرانی در این کشورها باشد، از چنین روش‌های انحراف‌آمیزی هرچه دوری جوئیم بهتر خواهد بود. ما نباید از شرکت جستن ایرانیان در جریان زندگی جامعه‌های میزبان خود، شامل جریان سیاسی آن، بهراسیم. اگر ایرانیان ایرانی بمانند هیچ باکی نیست که در آمریکا نماینده یا سناتور شوند یا به صورت یک نیروی سیاسی در آیند که در راه منافع ملی ایران در سیاست آمریکا اعمال نفوذ کند. برای ایرانی ماندن هیچ نیازی به کناره‌جویی از جریان زندگی سیاسی آمریکا نیست. چه بسا ایرانیانی که جز موسیقی و خوراک ایرانی چیزی از ایرانی بودن خود نگه نمی‌دارند و فرزندانشان فارسی نمی‌دانند. آنها نه به عنوان آمریکائی و نه ایرانی فعال هستند. تاثیرشان در سرنوشت ایران بسیار کمتر از ایرانیان دیگری است که ایرانی مانده‌اند و در سیاست‌های محلی یا ملی آمریکا نیز فعالیت دارند.

شرکت ایرانیان در سیاست آمریکا گذشته از آموزش سیاسی لازمی که به آنان می‌دهد پیوند آنان را به عنوان ایرانیان تقویت می‌کند. این شاید در ظاهر تناقض‌آمیز باشد. اما در آمریکا نمونه‌های فراوانی دیده شده است. آن اقلیت‌های قومی که در آمریکا از نظر سیاسی فعال‌تر بوده‌اند — به معنی شرکت در جریان زندگی سیاسی آمریکا — بهتر توانسته‌اند رشته‌های پیوستگی قومی خود را نگهدارند. کار سازمانی سیاسی در میان اعضای اقلیت قومی، آنها را بهم نزدیک‌تر و بسته‌تر کرده است. ایرانی در آمریکا اگر هستی "تمیژه" خود را ادامه دهد، چنانکه در ایران با آن خو کرده است؛ اگر پراکندگی خود را از ایران به آمریکا بیاورد؛ زودتر در این دیگ جوشان آب خواهد شد.

اما ایرانی تنها با پذیرفتن تابعیت آمریکا نه به ایرانی بودن خود خدمت خواهد کرد نه به ایران. این یک گام کمابیش ناگزیر است و می‌تواند سودمند نیز باشد. شرط اصلی آنست که ایرانی آمریکائی شده ایرانی بماند و مانند پاره‌ای عیب‌جویان خود نپندارد که با آمریکائی شدن، دیگر نمی‌تواند پیوند ملی و سیاسی — و نه تنها شخصی و خانوادگی و فرهنگی — با ایران داشته باشد.

لهستانی‌ها از سده نوزدهم در آمریکا می‌زیند. لیتوانی‌ها نیز. هر دو آنها ویژگی‌های ملی خود را نگهداشته‌اند و اکنون که زمانه به آنها امکان داده است، در آمریکا به سود کشور خود تلاش موثر می‌کنند: از آن خانم ثروتمند لهستانی نژاد که به یاری کارخانه‌های کشتی سازی گدانسک (که سولیداریته از آنجا برخاست) رفته است، تا لیتوانیانی که حکومت آمریکا را برای شناسائی حکومت مستقل لیتوانی زیر فشار گذاشته‌اند. چینیان آمریکائی از سال پیش که جنبش دموکراسی چین آغاز شد مهمترین پشتیبان خارجی آن بوده‌اند و کمک‌های بزرگ به هم‌میهنان خود کرده‌اند و می‌کنند. این فهرست را می‌توان درازتر کرد.

برای آنکه جامعه ایرانی آمریکا از چنین کارهایی برآید باید وارد نظام سیاسی و حکومتی آمریکا شود. باید به شبکه رسانه‌های آمریکا دسترسی یابد و باید قدرت خود را به عنوان یک اقلیت قومی و نه توده‌ای از افراد پراکنده نشان دهد. اگر پذیرفتن تابعیت آمریکا به عنوان نخستین گام در چنان راهی باشد برای ایران و ایرانی سودمند خواهد بود وگرنه برای ایرانیانی که ایرانی بودن را در خوراک و موسیقی ایرانی خلاصه می‌کنند چه تفاوت که رنگ گذرنامه‌شان چه باشد؟

آوریل — مه ۱۹۹۰

باید تاریخمان را ملی کنیم

از این شماره، چاپ گفتگوی مفصل و جامع "ایران و جهان" با آقای داریوش همایون را آغاز می‌کنیم که تا چند شماره ادامه خواهد یافت.

خوانندگان ما علاوه بر سوابق پیشین، از طریق نوشته‌های داریوش همایون (که در سال‌های اخیر عمدتاً در "ایران و جهان" چاپ شده) با نام ایشان آشنائی کامل دارند. امیدواریم این گفتگو به روشن شدن گوشه‌هایی از زندگی سیاسی و فعالیت‌های آقای همایون در گذشته و حال کمک کند و به پرسش‌هایی که احتمالاً برای خوانندگان مقالاتشان مطرح است پاسخ گوید.

صوئراسرافیل: آقای همایون، شما که هستید؟ از کجا آغاز کرده‌اید؟ به عنوان روزنامه نویس، مرد سیاسی و...

همایون: فعالیت‌های سیاسی را خیلی زود آغاز کردم در چهارده سالگی اولین گروه سیاسی‌ام را تشکیل دادم و در نوزده سالگی اولین مجله‌ام را منتشر کردم که یک مجله بنام جام جم بود.

در اثر فعالیت‌های سیاسی درسم سال‌های دراز عقب افتاد و دوره متوسطه را به جای شش سال در ده سال گذراندم. زندگی حرفه‌ای‌ام را از سال ۱۳۳۴ در روزنامه اطلاعات، بعنوان مصحح (نمونه خوان) چاپخانه شروع کردم. در آن زمان توانسته بودم یک لیسانسم را بگیرم و دنبال کار می‌گشتم. بین مشاغلی چون وکالت دادگستری و قضاوت و معلمی، بهر حال به تصحیح روزنامه‌ها روی آوردم. چون در آن مشاغل ناگزیر از زندگی خارج از تهران می‌شدم. در روزنامه اطلاعات مدتی فرم‌های چاپی را تصحیح کردم، بعد مترجم شدم و سپس به سرعت به سردبیری بخش خارجی روزنامه و سرمقاله نویسی ارتقاء یافتیم. یکسال بعد از ورودم به روزنامه اطلاعات، دیگر بطور جدی وارد کار روزنامه نگاری شده بودم و این کار تا سال ۱۳۴۰-۴۱ ادامه یافت. در سال ۱۳۴۰ دست به کار انتشار اولین سری کتاب‌های جیبی فارسی زدم. در آن زمان موسسه انتشارات فرانکلین در تهران بنیاد گذاشته شده بود. فرانکلین، موسسه‌ای بود که ناشران آمریکائی تاسیس کرده بودند و وظیفه و هدفش توسعه صنعت نشر در کشورهای به اصطلاح جهان سومی بود. شعبه‌اش در تهران بسیار فعال بود، بطوری که خود موسسه مادر را بکلی تحت الشعاع قرار داده و کار به جائی رسیده بود که بخش‌هایی از هزینه‌های موسسه مادر را شعبه تهران می‌پرداخت. آنها از چند سال پیش از آن در نظر داشتند کتاب‌های جیبی را — که کار تازه‌ای در انتشارات فارسی بود — در ایران به وجود بیاورند، اما نتوانسته بودند. از من دعوت کردند و من انتشار این سری کتاب‌ها را در سال ۱۳۴۰ آغاز کردم. کتاب‌های جیبی با موفقیت بسیار روبرو شد. آثار با ارزشی را در قطع کوچک تمیز با قیمت ارزان در مقیاس وسیع منتشر می‌کردیم و تعداد عناوینی که به این صورت انتشار پیدا کرد به چند صد رسید. بعد موسسه "کتاب‌های جیبی" را فروختند به انتشارات امیر کبیر و من هم آنجا را ترک کردم. اما کار ادامه پیدا کرد.

در سال ۱۳۴۳، زمانی که دبیر سندیکای نویسندگان و روزنامه نگاران ایران بودم و بر اثر فعالیت‌های سندیکائی از روزنامه اطلاعات اخراج شده بودم و کار دیگری هم جز همان شغل در موسسه فرانکلین

نداشتم یک بورس روزنامه نگاری از دانشگاه هاروارد به من داده شد به نام Niemann Fellowship که هر سال به ده بیست روزنامه‌نگار آمریکائی و خارجی می‌دهند. من اولین و تنها روزنامه‌نگار ایرانی بودم که این بورس را گرفتم. کسانی که بورس "نیمن" را می‌گیرند، یک سال در هاروارد در رشته‌های دلخواه خود تحصیل می‌کنند. من هم فرانکلین را ترک کردم و رفتم به هاروارد. یک سالی در آنجا در رشته "توسعه سیاسی" درس خواندم.

موسسه فرانکلین شعبه‌هایی در آسیا و آفریقای شمالی داشت و از من خواهش کردند که وقتی به طرف آمریکا می‌روم، سر راه به مالزی و اندونزی و پاکستان بروم و شعبه‌های آنجاها را بررسی و گزارشی برای‌شان تهیه کنم. پذیرفتم و پیش از رفتن به هاروارد این ماموریت را انجام دادم. ظاهراً از آن گزارش‌ها خوششان آمده بود و وقتی مدت تحصیل در هاروارد بسر رسید، به من پیشنهاد کردند که نماینده سیارشان در آسیا بشوم. دو سال نماینده سیار آن موسسه بودم، در کشورهای آسیائی می‌گشتم و به کارهای شعبه‌های فرانکلین در آنجاها رسیدگی و کمک می‌کردم. اما در بازگشتم به ایران در ۱۳۴۴ به فکر تاسیس روزنامه‌ای افتادم، چون در روزنامه‌های بزرگ پایتخت، بر اثر اختلافی که با اطلاعات پیدا کرده بودم، دیگر شغلی به من داده نمی‌شد. فقط در مجله بامشاد که آن زمان منتشر می‌شد گاه‌گاهی مقالاتی می‌نوشتم. بنابراین احساس کردم که باید خودم روزنامه‌ای منتشر کنم.

در هاروارد، در بهار سال ۱۳۴۴ سمیناری درباره ایران تشکیل شد و من رساله‌ای در آن سمینار ایراد کردم راجع به توسعه سیاسی ایران. نسخه‌های این رساله گویا به ایران فرستاده شده بود. وقتی برگشتم، آقای هویدا و آقای علم از من خواستند به ملاقاتشان بروم و رفتم. با آنکه رساله‌ام خیلی تعارف‌آمیز نبود، اما ظاهراً از برداشت اساسی مستقل آن خوششان آمده بود. برداشت اساسی آن رساله، برداشتی است که من همیشه در زندگی راجع به مسائل ایران داشتم. من از فرصت آشنا شدن با این دو نفر استفاده کردم و از هر دو خواستم که امتیاز یک روزنامه در اختیار من بگذارند و اجازه بدهند یک روزنامه صبح منتشر کنم. بهر حال، بیش از دو سال بعد این اجازه انتشار داده شد.

دستگاه سیاسی آن روز ایران به سبب مقالاتی که در اطلاعات نوشته بودم به من با نظر پر از سوءظن نگاه می‌کرد، چون آن مقالات جنبه انتقادی شدید داشت. به همین دلیل بسیار با بی میلی و کندی با تقاضای من موافقت شد. البته امتیاز را خودم نگرفتم، به اسم یکی از دوستانم گرفتم و آقای هویدا به من گفت این موسسه باید شرکتی باشد و صاحبان سهامی از طرف ایشان در آن شرکت داشته باشند تا سیاست روزنامه را کنترل کنند. می‌ترسیدند من آن روزنامه را تبدیل کنم به یک ارگان خیلی خطرناک. این البته اشتباه بود، من قصد براندازی آن رژیم را در زندگیم هرگز نداشتم.

بهر حال من ناگزیر موافقت کردم. آن شرکت سهامی تشکیل شد، دو نفر هم ایشان معرفی کرد و آمدند در آن شرکت. اما من بسرعت، پس از چهار ماه از طریق مذاکرات مفصلی که با خود آقای هویدا داشتم مقاعدش کردم که به نمایندگان توصیه کند در کارهای روزنامه دخالت نکنند، چون اصلاً وارد به کار نبودند و وضع روزنامه داشت بد می‌شد. به این ترتیب کنترل روزنامه سراسر به دست خود من افتاد. دیگر در ده سال آینده که آن روزنامه را خودم اداره می‌کردم، مداخله‌ای از طرف صاحبان سهام در امورش نشد. روزنامه آیندگان را این چنین پایه گذاری کردم. اما تقریباً در تمام دوران انتشار آیندگان — جز چهار پنج سال آخر که که روزنامه خیلی موفق شد — با مشکلات مالی فوق العاده دست به گریبان بودیم. در آن

مدت ما حتا حقوق منظم نمی توانستیم به کارمندانمان بپردازیم. بسیاری مواقع به آنها سفته می دادیم. همیشه، یکی دو ماه عقب بودیم و بدهی های زیادی به بانکها داشتیم.

موسسه کیهان یک ماشین چاپ کهنه اش را می خواست بفروشد. مذاکره کردیم و آن ماشین را از طریق وامی که از بانک عمران گرفتیم، خریدیم. روزنامه کیهان وامی به بانک عمران داشت، آن وام را به ما منتقل کردند و چاپخانه را به ما فروختند. منزل آقای سیروس آموزگار دوست و همکارم هم در برابر به گرو گذاشته شد. بعدها در پرداخت اقساط وام به زحمت افتادیم و کارمان به دادگاه کشید و محکوم شدیم. بالاخره با زحمت زیاد در سال ۱۳۵۳، هفتمین سال انتشار آیندگان (که در سال ۱۳۴۶ پایه گذاری شد) توانستیم وام هایمان را بپردازیم. همچنین برای خرید ماشین های حروفچینی وامی از بانک صادرات گرفتیم که آن را هم نتوانستیم بپردازیم و باز کارمان به دادگاه کشید، اما بالاخره در حدود سال ۱۳۵۳ آن را هم باز پرداخت کردیم.

روزنامه آیندگان به شهادت خوانندگانش و دست در کاران مطبوعات، گام تازه ای بود در دنیای روزنامه نگاری ایران و تاثیر خیلی زیادی هم گذاشت — هم در روزنامه های موجود عصر که به نظر من دچار رکود چند ساله شده بودند، و هم در روزنامه هایی که بعد از آیندگان انتشار پیدا کردند. همه جا در مطبوعات جای پای خیلی مشخص آیندگان دیده می شد، و من از آن دوره و کارم در آن زمان بسیار راضی هستم. روش ما در آیندگان، یک روش آزادمنشانه بود. سعی می کردیم که سیاست ایران را بازتر بکنیم و از آن حالتی که حالا معروف شده است به "اختناق" (ولی بهر حال سیاست ایران در آن سالها، فضای بسته غیر قابل تنفسی بود) درس بیاوریم و کوشش کنیم جایی برای انتقاد سازنده در سیاست ایران باز شود. کار به جایی رسیده بود که هر انتقادی در حکم خرابکاری تلقی می شد و دشمنی با رژیم. این سعی را کردیم و به مقدار زیاد موفق هم شدیم احساس این تفاوت و تمایز را بوجود بیاوریم که می شود با خیلی چیزها موافق نبود، ولی با یک رژیم موافق بود. این دو مسئله در سیاست آن روز ایران خیلی در هم آمیخته بود، و موافق نبودن به معنی ضدیت با رژیم شمرده می شد.

به تدریج توانستیم اطمینان دستگاه حکومتی را به هدف های روزنامه جلب کنیم. در تمام سالهایی که در روزنامه اطلاعات و در آیندگان کار می کردم، دستگاه های امنیتی، زیاد نظر خوشی با من نداشتند بخصوص رئیس سازمان اطلاعات و امنیت، شادروان نصیری میانه بسیار نامساعدی با من داشت. او اصرار داشت که آیندگان باید روزنامه عصر باشد، چون دشمنی فوق العاده ای با روزنامه اطلاعات داشت و می خواست ما رقیب اطلاعات بشویم. اما من در خودم نه اصلاً توانائی رقابت با اطلاعات را می دیدم و نه علاقه ای به این کار داشتم. می خواستم نوع دیگری روزنامه نویسی بکنم و هیچ اصراری به اینکه با دیگران رقابت کنم نداشتم. یکبار در جلسه ای که با نصیری و هویدا داشتیم من هویدا را متقاعد کردم که آیندگان باید روزنامه صبح باشد. بر سر همین موضوع نصیری بسیار از من رنجید و این رنجش تا پایان عمرش ادامه پیدا کرد. در میهمانی ها، همدیگر را ندیده می گرفتیم و همیشه با نگاه های خشم آلود او روبرو بودم. یکی دو بار هم در روزنامه آیندگان، مطالبی منتشر شد که کارمان در جلساتی که داشتیم به برخورد کشید. بهر حال نظر بسیار بدی به من و روزنامه ام داشت.

س: آیا مخالفت نصیری، واقعاً برای این بود که شما حاضر نشده بودید آیندگان را عصرها منتشر کنید؟

ج: نه، البته فقط برای این نبود. نصیری اصلاً از من و روشم، و رفتار بی اعتنای من به خودش خوشش نمی‌آمد. چون همانطور که گفتم من در آن نظام آدم و روزنامه‌نگار خیلی متعارفی نبودم. من آن وسط قرار گرفته بودم. نه چپی‌ها — یعنی دشمنان نصیری — و نه خود نصیری علاقه‌ای به من داشتند. این سرنوشت هر کسی بود که در آن رژیم سعی می‌کرد آن وسط راهی پیدا کند و از بن‌بست خلاص شود. نه، تنها علت مخالفت نصیری آن نبود، ولی بهر حال خیلی موثر بود. چون نصیری به نظر من آدم بسیار مستبدی می‌رسید و دوست نداشت کسی در مقابلش بایست، آن هم کسی مثل من که از تصحیح روزنامه شروع کرده بود. اصولاً شروع خیلی حقیرانه من در زندگی برایم بسیار گران تمام شد. بخصوص در میان رفقا و همقطاران مطبوعاتی، هرگز این گناه بر من بخشوده نشد که از یک جای خیلی پائین مطبوعات شروع کردم. تعجب می‌کنم که این طور بود، در حالی که جامعه آن روز ایران، جامعه بسیار متحرکی بود و آنچه در جامعه‌شناسی به آن می‌گویند "تحرك اجتماعی" درش خیلی زیاد و آسان بود. اشخاص در آن می‌توانستند از جاهای بسیار پائین به جاهای خیلی بالا بروند. نظام آن روز ایران از این نظر، نظام بازی بود و این از مهمترین مزایای آن رژیم بود. ولی این قضیه در مورد من یکی هیچ وقت بخشوده نشد و هر پیشرفتی در زندگیم کردم، آنرا به هر عامل دیگری منتسب کردند مگر قابلیت‌های احتمالی خود من که ممکن بود تاثیری در آن پیشرفت‌ها داشته باشد.

دعوت به هاروارد که دیگر کار را خراب‌تر کرد و شد دلیل بر اینکه من با سازمان "سیا" کار می‌کنم و این اصلاً رفت جزو پرونده من، چون لابد اگر عضو "سیا" نبودم حتماً راهی به هاروارد پیدا نمی‌کردم. بهر حال در آن سال‌ها، من از این جهات خیلی دچار زحمت بودم. آن زمان که در روزنامه اطلاعات کار می‌کردم یادم است با اینکه علاقه زیادی به مصر و عبدالناصر نداشتیم، ولی از سیاست‌های ناسیونالیستی ناصر پشتیبانی می‌کردم. یکبار آقای سرتیپ ماهوتیان از مقامات ساواک (که بسیار هم مرد خوبی بود، و من در ساواک با اشخاص خوب بسیار برخورد کردم، که بهر حال ناگزیر بودند وظیفه‌شان را انجام بدهند) مرا به دفترش احضار کرد و گفت چرا از مصری‌ها کمک مالی می‌گیری؟ گفتم یعنی چه؟ گفت آخر این مقالاتی که می‌نویسی... گفتم: اینها عقیده من است، خوشم می‌آید که مصری‌ها این طور جلوی انگلیسی‌ها ایستاده‌اند. گفت: نه، به ما گزارش رسیده که شما از آنها کمک‌های مالی می‌گیرید. جواب دادم به شما گزارش نرسیده که من کمک‌های مالی خود شما را رد کرده‌ام؟ (اشاره‌ام به سال‌های ۱۳۳۰ است که گاهی اوقات ساواک پیشنهاد کمک‌هایی به عنوان عید، پاداش و غیره به روزنامه نویس‌ها می‌کرد — البته بعدها دیگر این رویه ادامه نیافت و منسوخ شد.) او تصدیق کرد، چون خودش یکی از آن پیشنهادها را به من کرده بود. از آن به بعد دیگر دست از سر من برداشتند و از اینگونه مشکلات نداشتیم. ولی منظورم این است که در یک محیط پر سوءظن و پر از گرفتاری کار می‌کردم، که متأسفانه این گرفتاری‌ها از یک ناحیه هم نبود. هم مقامات این اشکالات را بر ما می‌گرفتند، هم دشمنان مقامات خیال می‌کردند که ما از اینجا یا آنجای رژیم ماموریت داریم که کارهایی بکنیم. ولی من همیشه معتقد بودم که در ایران باید در درون سیستم کار کرد و از درون کوشید و آن را درست کرد. در آن نظام توانائی اصلاح بود، فقط صبر می‌خواست و پشتکار و روحیه تسلیم ناپذیر. اگر انسان مقاومت می‌کرد مسلماً درست می‌شد یا دست کم بهتر می‌شد.

ده ساله بعد از تاسیس آیندگان، زندگی من بیشتر به همان کارهای روزنامه گذشت. از سال ۱۳۵۴ که حزب رستاخیز تشکیل شد، من به حزب پیوستم و عضو هیئت اجرائی حزب شدم. در تغییر اساسنامه

حزب در آن صورت که پیشنهاد شده بود، نقش مهمی داشت. اساسنامه اصلی اساسنامه اصنافی فاشیستی بود و ما آن را با کوشش زیاد تغییر دادیم. در سال ۱۳۵۵ قائم مقام دبیر کل حزب شدم و عملاً گرداندن حزب را بر عهده داشتم. همه کارهای حزب را انجام می‌دادم و در تعیین سیاست‌هایش خیلی موثر بودم.

ده ماهی بعد، کابینه تغییر کرد و نخست‌وزیر تازه که آقای آموزگار بود از من دعوت کرد به وزارت اطلاعات و جهانگردی بروم. من ترجیح می‌دادم که در حزب کار کنم ولی ظاهراً دیگر زمان ما در حزب به سر آمده بود و گروه دیگری می‌بایست بیایند. برای سومین بار رهبری حزب تغییر کرد و من رفتم به دولت. در دولت نهاد "سخنگوی دولت" را زنده کردم و شدم سخنگوی دولت، برای اینکه ارتباط بیشتری با مردم داشته باشیم، مردم در جریان سیاست‌های دولت قرار بگیرند و به آنها توضیح داده بشود. بیان کردن مطالب در یک فضای عادت کرده به بسته بودن و محدود بودن و همه چیز را سری و پوشیده نگه داشتن، کار بسیار دشواری بود. دولت بسیار حساس بود (مقصودم از دولت، دستگاه حکومتی است) و در برابر کمترین سخن ناخوشایند مردم و روزنامه‌ها از جایش می‌جهید. اینکه هم آنها کمتر ناراحت بشوند و عادت کنند که مسائلشان گفته بشود و هم مطبوعاتی که عادت نکرده بودند بطور باز با دستگاه حکومتی صحبت کنند، چیزی به دستشان داده بشود که ارزش چاپ کردن داشته باشد آسان نبود. ولی فکر می‌کنم در آن دوره خیلی خوب این کار از پیش رفت و امیدوارم که در آینده این کارها در ایران به آن دشواری نباشد.

در سال ۱۳۵۷، در تابستان بعد از داستان آتش سوزی سینما رکس، دولت استعفا کرد و من دو سه روزی رفتم به روزنامه آیندگان و بعد به خانه‌ام و جریان آنجا را تعقیب می‌کردم. شایعات شروع شد که من از ایران فرار کرده‌ام. من بهیچ وجه، هیچوقت در آن شرایط قصد خروج از ایران نداشتم. در ایران ماندم و در آبان ۱۳۵۷، وقتی حکومت نظامی روی کار آمد نیمه شب مرا با بیست سی نفر از سران رژیم دستگیر کردن. سه ماه و خرده‌ای در زندان بودیم تا ۲۲ بهمن فرا رسید. آن شب چریک‌ها و مجاهدین به زندان ما که پادگان جمشید آباد بود، یعنی دژبان تهران و زندان نظامی تهران، و ششصد هفتصد نفر افسر و سرباز هم در آنجا زندانی بودند، حمله کردند و آنجا را گرفتند، درهای زندان باز شد و زندانی‌ها گریختند. چون شب بود من در داخل صفوف آن زندانیان توانستم از زندان فرار کنم. بیشتر دوستانم هم که با من زندانی بودند فرار کردند و جز چند نفری، آن شب دستگیر نشدند. پانزده ماهی تا پایان اردیبهشت ۵۸ در زیر زمین بودم. بعد دیگر، هم از روی مایوس شدن از اوضاع ایران و هم روی فشار خانواده‌ام که در خارج بودند از مرز ترکیه — پس از دو کوشش و یکبار برخورد با پاسدارها که آن داستان دیگری است به فرانسه گریختم و در این چند ساله در فرانسه یا آمریکا زندگی می‌کنم.

س: تا آنجا که اطلاعات من اجازه می‌دهد، نخستین باری که شما بعنوان یک چهره اجتماعی شهرت گسترده پیدا کردید، از زمان انتشار آیندگان بود. آیندگان آنطور که خودتان گفتید مواجه شد با مشکلاتی از نظر ارتباط با دولت و حکومت (که شاید مردم کمتر از این روی قضیه اطلاع داشته باشند). ولی بر اساس آنچه که در افواه و افکار عمومی وجود داشت، روزنامه آیندگان از همان ابتدا مواجه شد با یک مبارزه تبلیغاتی از سوی مخالفان رژیم. آیندگان را متهم می‌کردند که "آمریکایی" است و از آن بالاتر "صهیونیست است". "صفت آمریکائی" را پس از ۲۸ مرداد، مخالفان شاه فقید در مورد خیلی‌ها به کار برده بودند و از نظر آنها خیلی‌ها آمریکائی بودند ولی این

نخستین بار بود که در ایران روزنامه‌ای را متهم می‌کردند که "صهیونیست" است. این اتهام در مورد آیندگان، از کجا و به چه دلیل شایع شده بود؟

ج: وقتی صحبت انتشار روزنامه آیندگان پیش آمد مدیران روزنامه‌های صبحی که آن موقع منتشر می‌شدند خیلی احساس خطر کردند. در آن زمان ۲۰ یا ۳۰ روزنامه صبح وجود داشت که هیچ کدامشان تیراژه قابل توجهی نداشتند. اغلب هم روزنامه‌های شخصی بودند، نه حرفه‌ای، و مدیرانشان به دلایل مختلف به روزنامه نگاری روی آورده بودند و از آن راه زندگی می‌کردند (البته بیشترشان از آن راه زندگی نمی‌کردند، بلکه روزنامه برایشان وسیله‌ای بود که بتوانند به‌رحال از راهی زندگی بکنند). خبر انتشار آیندگان با سر و صدای بسیار زیادی همراه شد، چون من قبل از آیندگان از سال ۱۳۳۴ در اطلاعات کار کرده بودم و به اندازه کافی بعنوان یک روزنامه نگار حرفه‌ای شناخته شده بودم دوستانی هم که قرار بود در تاسیس آیندگان همکاری کنند روزنامه نگاران برجسته‌ای بودند، و ترکیب این عده، بخصوص در بین روزنامه‌های صبح خیلی وحشت برانگیخت. ما حقیقتاً نیروی آن قدر موثر و ترساننده‌ای نبودیم، ولی تصور عمومی از ما خیلی بزرگ‌تر از آن چیزی بود که بودیم. این مبارزه پیش از هر چیز از طرف آنها به این منظور شروع شد که ما را از پیش بدنام کنند و جلوی انتشارمان را بگیرند، و یا در صورت انتشار مانع از موفقیت‌مان شوند. تهمت صهیونیست بودن از دو جا بر من وارد شد. یکی از آنجا که من همیشه در مطالبم موضعی غیر عربی و غیر فلسطینی داشتم، و از سیاست‌های آن روز کشورهای عرب نسبت به ایران و در منطقه، و به خصوص از روش‌های تروریستی سازمان آزادیبخش فلسطین خوشم نمی‌آمد. البته در آن اوایل، این سازمان نام امروزش را نداشت و رئیسش هم "شقیری" بود، پیش از او هم مفتی اورشلیم سرپرستی آن را داشت و اینها در طول سال‌ها اقدامات تروریستی کرده بودند و نظریاتی داشتند که زیاد با آنها موافق نبودم. آن موقع از طرف عراق و سوریه و مصر خطراتی متوجه ایران بود و من حس می‌کردم که وجود اسرائیل مسائل را تعدیل می‌کند. اسرائیل با ما هم‌مرز نبود و خطری برای ما محسوب نمی‌شد، ولی هم‌مرز کشورهای عرب بود و آنها می‌بایستی نیرویشان را بجای آنکه صرف درهم شکستن ایران کنند، متوجه اسرائیل بسازند. اینها را من نوشته بودم. در نتیجه شهرتی برایم بوجود آورده بود که طرفدار اسرائیل هستم. اما من طرفدار اسرائیل نبودم بلکه فکر می‌کردم اسرائیل نیروئی است که ایران باید در سیاست خارجی خود از آن استفاده کند. هنوز هم این اعتقاد را دارم. هنوز هم معتقدم که اسرائیل، مصر و اینها عواملی هستند که بالقوه می‌توانند به ایران کمک کنند در آن منطقه توازن و امنیت خود را نگه دارد از این گذشته، من به عنوان روزنامه نگار به اسرائیل دعوت شده بودم، و همکاران من این را می‌دانستند.

همان موقع که در اطلاعات بودم، به آن سفر رفتم و بسیار هم سفر آموزنده‌ای بود. البته من جزو چند هزار یا چند ده هزار نفری بودم که این دعوت از آنها شد، ولی وضع من جوری شد که همه اینها بر ضدم بکار گرفته شد.

آن شروع حقیر من، همانطور که گفتم خیلی بد بود. اگر از جای خیلی بالا وارد کار شده بودم. مسلماً کسی حرفی راجع به این مسائل نمی‌زد. عامل دیگری که این شایعات را دامن زد این بود که ما چاپخانه‌ای بدست آوردیم. لابد فکر می‌کردند که این چاپخانه به کمک کسی به ما داده شده است، چون آیندگان در طول سه سالی که به زندگی ادامه داد تا صاحب چاپخانه بشود، با دشواری‌های مالی عظیم روبرو بود و این را همه می‌دانستند. بعد که دیدند ما چاپخانه‌ای پیدا کرده‌ایم، گفتند خوب لابد کسی کمکشان کرده

است؛ چه کسی کمک کرده؟ لابد اسرائیل! بنابراین گفتند اصلاً آن چاپخانه را اسرائیل داده در حالی که ما آن چاپخانه را از موسسه کیهان خریده بودیم شهودش هنوز هم زنده‌اند.

خلاصه به نظر من علت بروز این شایعه در درجهٔ اول ناراحتی روزنامه‌های صبح بود — و بعد هم موضعی که من در جنگ ۱۹۷۶ گرفتم. در جنگ ۱۹۷۶ افکار عمومی ایران بشدت ضد اسرائیلی بود و این به اصطلاح عقیده بر همه غالب بود که هواپیماهای آمریکا و انگلیس صبح روز ششم ژوئن ۱۹۷۶ رفتند فرودگاه‌های مصر را زدند، و بعد نیروهای اسرائیلی ارتش مصر را شکست دادند.

خوب، من می‌دانستم که اینطور نیست. خبرها را خوانده بودم. مطالبی که می‌نوشتیم و در تلویزیون می‌گفتم خلاف این اعتقاد عمومی بود. من جامعه مصر و اسرائیل، جامعه‌های عربی و اسرائیل و ارزش‌های آنها و زمامدارانشان را با هم مقایسه می‌کردم، و نتیجه می‌گرفتم که در نبردی بین این دو، با آن اشکالاتی که در طرف مقابل وجود داشت، مسلماً این یکی می‌باید پیروز بشود. و متاسفم بگویم که اشکالات جوامع عربی، بازتابی بود از جامعه خودمان در آن زمان. من با انگشت گذاشتن روی آن اشکالات سعی می‌کردم توجه را به اشکالات جامعه خودمان جلب کنم. بهر حال این موضوع هم خیلی کمک کرد به اینکه مرا متهم کنند به اینکه طرفدار اسرائیل هستم و این اتهام را تقویت کرد.

در خود آیندگان هم البته ما موضع خیلی غیر متعارفی داشتیم. هیچ از آن حماسه‌سرائی‌های فلسطینی در روزنامه آیندگان خبری نبود. ما میهن فلسطینی برای خودمان نمی‌شناختیم، ما خودمان را موظف به فداکاری برای آرمان فلسطینی‌ها نمی‌دانستیم. بنظر من مصالح ایران مقدم بود بر این حرف‌ها، و مصالح ایران هم لزوماً با فلسطینی‌ها یکی نبود. البته ما از حق مردم فلسطین پشتیبانی می‌کردیم، هنوز هم پشتیبانی می‌کنم. اما این فرق داشت با پشتیبانی از فلان سازمان فلسطینی، با نظریات و روش‌هایی که من می‌دیدم و نمی‌پسندیدم.

س: گمان می‌کنم تصویری که از شما در افکار عمومی ساخته شد و امروز هم هنوز وجود دارد، تصویر کسی است که در آن رژیم مواضع غیر عادی گرفت از نظر روشنفکران و روزنامه‌نویسان. یعنی مثلاً همین عدم ستایش از فلسطینی‌های "مبارز" و سازمان آزادیبخش فلسطین از یک طرف، و چیزهایی که شاید با سیاست‌های آن روز دولت هم می‌خواند. بعد هم در هر حال، تصویر کسی که در داخل سیستم بود و همان طور که خودتان گفتید مدارج ترقی را در عرصه‌های سیاسی و اجتماعی به سرعت طی کرد و تا وزارت رسید. روزنامه‌تان هم روزنامه‌ای نبود که مطابق معمول زیاد خوراک به چپی‌ها بدهد یا خودش را وامدار آنها بداند. بنابراین تصویری که از شما وجود داشت، پیش از اینکه کتاب‌ها و مقالات اخیرتان را بنویسید و چاپ کنید، تصویری بود که بر اساسش شما علی‌الاصول در نقش مدافع بی‌چون و چرای رژیم گذشته نمودار می‌شدید و پس از خروج از ایران هم باید با همان تصور مجدداً ظهور بکنید. حالا گاهی اوقات در جاهائی که سخن می‌گوئید و در مقابل مقالاتی که می‌نویسید مخالفت‌هایی با شما ابراز می‌شود. این مخالفت‌ها نشان می‌دهد که انتظاری که از شما می‌رفت، از نظر دست کم یک گروهی برآورده نشده. با اینکه این را در کتاب‌های خودتان نوشته‌اید، ولی آیا گمان نمی‌کنید که گاهی اوقات در انتقاد از رژیم گذشته طوری صحبت می‌کنید که نقش شما را مورد سوال قرار داده است. آخر

اصولاً چطور این آقای همایون، آخرین وزیر اطلاعات آخرین کابینه مقتدر و واقعی ایران، ناگهان این طور تغییر نقش و جهت داده؟ آیا گمان نمی‌کنید در انتقادات خودتان از گذشته، کمی تند رفته‌اید و آیا گمان نمی‌کنید که این را بشود تعبیر کرد به اینکه (شاید هم طبیعی است) به خاطر زندان افتادنتان در دوران کابینه ازهارای و به خطر افتادن جانتان در آن رژیم، در قضاوت و موضعتان نسبت به شخص شاه فقید و نظام شاهنشاهی و سیستم حکومت آن موقع ایران تغییرات بزرگ بوجود آمده است؟

ج: ما باید بین مدافع رژیم — حال بی چون و چرا، یا با چون و چرا — و مدافع سیاست‌های رژیم تفاوت قائل بشویم. سیاست‌های یک رژیم، با خود رژیم یکی نیستند. رژیمی را شما می‌پسندید — رژیم پادشاهی را من برای ایران بی چون و چرا می‌پسندیدم و حالا هم بی چون و چرا می‌پسندم، معتقدم این رژیم برای ایران بهتر است. البته هر کس آزاد است که عقیده خودش را داشته باشد — ولی من در تمام دوران روزنامه نگاریم نشان دادم که از منتقدین بی چون و چرای سیاست‌های آن رژیم هستم. من در اطلاعات، بارها سر و کارم با سازمان امنیت افتاد و گرفتاری‌های زیاد داشتم. در آیندگان یک بار پنج هفته ممنوع شدم از پا گذاشتن به اداره روزنامه. خود شما که در آیندگان بودید، شاهد بسیاری از این مسائل بودید. برای اینکه از سیاست‌های آن رژیم همیشه طرفداری نمی‌کردم. من از خود رژیم طرفداری می‌کردم و امیدوار بودم بتوانیم خود رژیم را اصلاح بکنیم. چون معتقد بودم سیاست‌های بسیار بدی هست در آن رژیم، روش‌های بسیار بدی هست، شخصیت‌های بسیار بدی هستند در آن رژیم. اینها را همه می‌دانستند منتها، بعد از آنکه آن رژیم سقوط کرد، اولاً لازم نبود که من به آن شدت خودم را سانسور کنم. البته در گذشته هم نمی‌کردم و تمام این حرف‌ها را با هزار احتیاط می‌نوشتم. دلیل ندارد که الان با همان احتیاط‌ها بنویسم واقعاً این کار بی معنی است. دوم اینکه خود سقوط آن رژیم و نحوه سقوطش، بسیار مرا از همیشه دل آزرده‌تر کرد. من تمام زندگیم را گذاشته بودم و در خدمت آن رژیم، و روی توانائی و استواری و اراده مقاومت و اراده دفاع آن رژیم حساب می‌کردم. من زندگیم را گذاشتم، وقتی از حکومت کنار گذاشته شدم، استعفا کردم و رفتم خانه نشین شدم. چهار روز بعد از کنار رفتنم از وزارت، مقاله‌ای در روزنامه اطلاعات چاپ شد، در آن با بدترین لحن مرا مورد حمله قرار دادند و مسئول انتشار مقاله‌ای در روزنامه اطلاعات (در ماه دی ۱۳۵۶) قلمداد کردند که در آن به خمینی حمله شده بود. البته آن مقاله را امروز هر کس بخواند می‌گوید "به به، عجب حرف‌های حساسی، حیف شد که آن وقت ما متوجه این حرف‌ها نبودیم." من در نوشتن آن مقاله اصلاً سهمی نداشتم یا در دادن دستور نوشتن. و اصلاً روحیه من با این گونه پاسخ گوئی‌ها سازگار نبود و نیست. اما دستور دادم آن مقاله را چاپ نکنند و این مسئولیت من است. این را همیشه قبول دارم و خوب یا بد مسئولش هم هستم. (۱)

ولی در روزنامه اطلاعات مرا مسئول همه چیز — تهیه آن مقاله، تحمیل آن مقاله، تهدید به اینکه اگر مقاله را چاپ نکنید خودمان می‌آئیم چاپخانه شما را اداره می‌کنیم (که اصلاً امکان نداشت برای وزارت اطلاعات)... — قلمداد کردند و من مورد تهدید جانی قرار گرفتم. در فضای تحریک شده آن روز ایران، کسی که بیش از هر کس — این را بدون اغراق می‌گویم — کسی که بیش از هر کس جانش در خطر بود، من بودم. تلفن‌های تهدیدآمیز قطع نمی‌شد. تمام دوستان من به من گفتند از ایران خارج شو، ولی من روی اعتقادی که به آن رژیم داشتم در ایران ماندم. با کمال سادگی می‌توانستم زندگیم را بفروشم و بروم

به خارج و هیچ کس هم کاری به کارم نداشته باشد. تقریباً دو ماه و نیم بعد از اینکه ما از دولت رفتیم کنار، من در خانها مانده بودم، در صورتی که می‌توانستم از مملکت خارج شوم و کسی هم مزاحم نبود. ولی وقتی آن رژیم به آن ترتیب سقوط کرد و تسلیم شد و خودش را از میان برد و ریشه‌کن کرد طبیعی است که من دل آزرده شدم، دلسوخته شدم و ممکن است تجربیات تلخ آن روزها در من و در برداشته‌های من اثر کرده باشد. بهرحال آدم دوست ندارد رژیمی که به آن خدمت کرده، به زندانش بیندازد و قصد اعدامش را داشته باشد. بسیاری قصد اعدام ما را داشتند. ما به شدت در خطر اعدام نه توسط خمینی، بلکه پیش از خمینی، بوسیله رژیم خودمان بودیم. حالا دست خمینی نیفتادیم، از بخت بلندی بود که داشتیم، ولی خیلی پیش از آن ممکن بود ما را اعدام کرده باشند.

دوستانمان می‌گفتند و در روزنامه‌ها می‌نوشتند که اینها را اعدام کنید و در دولت می‌رفتند و به شاه می‌گفتند. شاه یکبار تسلیم شده بود منتها نجفی وزیر دادگستری رفته بود و گفته بود آخر دلیلی برای محاکمه و اعدام اینها لازم است. در مجلس داشتند مواد قانون دادرسی کیفری را پس و پیش می‌کردند که یک چیزی پیدا کنند، و ما را به جرم قیام بر ضد امنیت و مصالح ملی و از این حرفها، اعدام کنند.

اینها مسلماً در آدم اثر خوبی نمی‌بخشد. اما تصور می‌کنم Disappointment آن خلاف انتظار و آن یکه‌ای بود که نه من، بلکه خیلی از ماها خوردیم. که آخر ما جزو یک رژیمیم، در یک تیم هستیم. چطور ممکن است ما که زندگیمان را گذاشته‌ایم، سینه سپر کرده‌ایم — دوره‌ای که من در وزارت اطلاعات بودم، حقیقتاً دوره سینه سپر کردن بود، من هر روز در معرض بودم، هر روز با روزنامه نگاران ایرانی و خارجی صحبت می‌کردم، توضیح می‌دادم، دفاع می‌کردم — آن وقت چطور ممکن است رژیمی خنجر را بردارد و بزند به سینه خودش، دشمنان را از زندان آزاد بکند، و در مقابل دوستانش را بگیرد بیندازد به زندان.

اصلاً برای من حیرت آور بود و من نمی‌خواهم این چیزها تکرار بشود. به نظر من اینها همه از یک چیز برخاست. از اینکه ما تمام تخم‌مرغ‌هایمان را به اصطلاح در یک سبد گذاشته بودیم. یک ملتی تمام تخم‌مرغ‌هایش را گذاشته بود در سبد یک آدم. و آن یک آدم می‌تواند مریض شود، می‌تواند ضعیف شود، می‌تواند سگته بکند، می‌تواند از حالت عادی خارج شود. نمی‌شود سرنوشت یک ملت را داد دست یک نفر، حتی اگر نابغه دوران باشد. نابغه دوران هم ممکن است مثل نادر دیوانه شود. نادر سال‌های آخر عمرش مسلماً دیوانه‌ای بیش نبود ولی خوب نادر هم بود. آخر نمی‌شود که یک ملتی یک روز با نادر برود هند را فتح کند، یک روز با نادر شروع کند به قتل بهترین آدم‌های خودش و شوراندن همه مردم. این سیستم اصلاً درست نیست. من تمام زندگیم سعی کردم آن سیستم اصلاح بشود. الان آن سیستم نابود شده، من امیدوارم آن سیستم به صورت بهتری تجدید بشود؛ به صورت بهتری، نه عین خودش. و این میسر نیست، مگر آنکه آن سیستم را نقادی کنیم. من در خودم و در کسانی در موضع خودم، این توانایی را می‌بینیم که بهتر از دیگران این کار را انجام بدهیم. ما واردتر بودیم، ما می‌توانیم این نقادی را بکنیم، آنهم بدون غرض. والا بسیار کسان هستند که سر تا پای آن نظام را، ۵۷ سالش را می‌خواهند بدون ذره‌ای انصاف به لجن بیالایند. ما کسانی هستیم که با تمام جنبه‌های مثبت و منفی آن رژیم آشنا هستیم و باید، وظیفه ماست، که این کار را بکنیم. کسانی که مرا متهم می‌کنند از صورت مدافع بی چون و چرای رژیم به صورت انتقاد کننده رژیم درآمده‌ام، فراموش می‌کنند که من از سال ۱۳۳۵ تا ۱۳۵۶ دائماً همین حرفها را نوشته‌ام. حالا به یک زبان دیگری نوشتم آن بحث دیگری است. مجموعه نوشته‌های من هست،

در روزنامه اطلاعات هست، در روزنامه آیندگان خیلی آشکارتر هست. (حالا در روزنامه اطلاعات، فرض کنید من تانزانيا را می‌گرفتم و در موردش می‌نوشتم که یعنی ایران.) اصولاً این شیوه را هم در روزنامه‌نگاری ایران من ابتکار کردم. راجع به فلان کشور آمریکای لاتین چنان می‌نوشتم که خواننده می‌گفت اینکه تماماً وضع ایران است. ولی در آیندگان خیلی صریح راجع به وضع ایران می‌نوشتم. آنوقت کسی به من نمی‌گفت که آقا تو مدافع بی‌چون و چرای رژیم، پس چرا انتقاد می‌کنی؟ حالا می‌گویند. این چه حسابی است؟ من نمی‌دانم، نمی‌فهمم این اتهام را.

س: شما گفتید آن رژیم اراده مقاومت و دفاع نداشت مگر خود شما وقتی که پس از استعفای دولت به آیندگان رفتید و با مخالفت کمونیست‌ها روبرو شدید، بدون کمترین مقاومت رفتید و در خانه تان نشستید. مگر شما کاری جز آن انجام دادید که شاه و رژیمش در مقابل انقلابیون انجام دادند؟

ج: من در آن سه چهار روز با مخالفت کمونیست‌ها روبرو نشدم. اما در فضائی که پس از انتشار مقاله متهم کننده اطلاعات در همان اولین روزهای حکومت شریف امامی بوجود آمد ادامه حضور من در آیندگان به ضرر خود روزنامه بود. بخصوص که در دولت تازه هم روحیه تصفیه حساب با قبلی‌ها وجود داشت. من در آن شرایط یا باید درباره حقایق انتشار مقاله ضد خمینی در روزنامه اطلاعات سال ۱۳۵۶ توضیح می‌دادم یا باید سکوت می‌کردم. به نظر من در آن شرایط درست نبود که دربار را در برابر موج انقلابی ضعیف کنم و در نتیجه سکوت کردم و عملاً همه مسئولیت‌ها را بر دوش گرفتم. اما دیگر نمی‌شد این مسئولیت را به روزنامه‌ای که به آن علاقه داشتم هم منتقل بکنم. شما باید فضای دیوانه‌وار آن روزها را در نظر بیاورید که روزنامه‌های عصر با چاپ تصویر خمینی تیراژهای یک میلیونی می‌آوردند.

س: وابستگی گروه بزرگی از ایرانیان به رژیم گذشته بویژه به رژیمی که کسی چون محمد رضا شاه پهلوی، که موقعیتش که به عنوان شاه در کشوری با سنن و سوابق تاریخی ما و همچنین خصوصیات فردیش به او جاذبه‌هایی می‌بخشید، در راسش است، بخاطر وجود یک تصویر ذهنی است. تصویری که هر چه بیشتر در مقایسه با آنچه در سال‌های اخیر بر مملکت ما گذشته، روشن‌تر و خصوصیات مثبتش چشمگیرتر می‌شود.

انتقادات سخت شما از رژیم گذشته، اغلب این ایرانیان را برمی‌انگیزد. آنها می‌بینند شما تصویری را چرکین می‌کنید که رژیم جمهوری اسلامی و همه انقلابیون هم مدت‌هاست کوشیده‌اند آن را زشت جلوه دهند. آیا گمان نمی‌کنید ما علاوه بر انتقاد از رژیم گذشته و تلاش در یافتن راهی برای ساختن آینده، فعلاً درگیر یک نبرد سخت هم هستیم. نبردی که در آن، عاطفه و دلبستگی یا ایمان هم می‌تواند به اندازه خرد یا کارآزمودگی موثر باشد. اما شما بی‌توجه به این جنبه عاطفی قضیه، در مقالات و کتاب‌هایتان بارها جملاتی شبیه این نوشته‌اید که "همین مقدسین بودند که پدر ما را درآوردند." طبیعی است در موقعیت کنونی که عواطف مثبت مردم به نظام پادشاهی و پادشاهان پهلوی به عامل محرکی برای مبارزه تبدیل شده، این انتقادات ایجاد واکنش می‌کند. بویژه وقتی که شما هم مثل بسیاری از لیبرال‌ها یا آن "ملیون" کذائی مسئله را توأم می‌کنید با مطرح ساختن تفاوت نظام پادشاهی با رژیم مشروطه سلطنتی و غیره.... باید قبول کنیم که عده زیادی از ایرانیان مخالف انقلاب و جمهوری، از آنانند

که به نظام شاهنشاهی اعتقاد دارند؛ از اعتقاد گذشته، با پادشاه و پادشاهی یک برخورد عاطفی دارند. حتا در قانون اساسی ما هم شاه یک موقعیت الهی دارد. آیا تصور نمی‌کنید با انتقادات خود، کسانی را که باید علی‌الاصول نخستین مبارزان برای بازگشتن پادشاهی به ایران باشند، برآشفته و وادار به واکنش می‌سازید؟

ج: ایمان را لازم نیست حتماً به امر نادرست داشت. به امر درست هم می‌شود ایمان پیدا کرد. لازم نیست که حتماً عنصری از اشتباه یا سوء تقاهم واردش شود. من ترجیح می‌دهم که ایرانی‌ها به امر درست معتقد باشند و اگر دلشان خواست ایمان پیدا کنند، تا به یک سوءتقاهم و یک تصویر ساختگی ذهنی. به نظر من محمد رضا شاه باید از این صورت امامزاده، نماد، غیر واقعی، تصویری، داستانی، تمثیلی، اساطیری دربیاید. تاریخ ما جدیدتر از آن است که تبدیل به اساطیر شود. متأسفانه تاریخ معاصر ایران در ذهن پاره‌ای از هموطنان ما دارد جنبه اساطیری پیدا می‌کند — و این برای تاریخ‌های چند هزار سال پیش شایسته‌تر است.

س: تصور نمی‌کنید که این واکنش طرفداران محمد رضا شاه در مقابل امامزاده سازی از مصدق به وسیله همان "ملیون" کذائی و یا امام ساختن از خمینی به وسیله توده‌ای‌ها (اوایل کار) و حزب اللهی‌هاست؟

ج: کاملاً همینطور است. اما من اصلاً با این واکنش، با این امامزاده سازی، با این سنت سیاسی ایران مخالفم. برای من مهم نیست که کسی می‌رنجد یا نمی‌رنجد. من نمی‌خواهم که سیاست ایران با "ترمینولوژی" سقاخانه بحث بشود و تعبیر بشود. این اصلاً نشانه عقب‌ماندگی سیاسی است. اینکه می‌گوئیم فرهنگ سیاسی نداریم، فرهنگ سیاسی‌مان عقب مانده است، همین‌هاست. ما همواره با زبان سقاخانه می‌خواهیم با هم بحث کنیم و این نمی‌شود. ما باید با زبان سیاسی با هم صحبت کنیم. فلان کس مقدس است، دیگری ملعون است؛ اینها اصلاً شان و شایسته بحث سیاسی نیست. اگر کسی هنوز در این عوالم است، این همان آدمی است که نظیرش در ایران دارد امامزاده خمینی را خدای گونه می‌پرستد. اینجا هم دارند رهبر یک گروه ورشکسته سیاسی را امام زمان می‌کنند. بالاخره زمانی ما می‌باید از شر این قضیه راحت بشویم. این "شیعه بازی" در سیاست، دیگر دورانش با حکومت جمهوری اسلامی می‌باید به پایان برسد. مملکت ما سر این قضیه نابود شد. این "شیعه بازی" (منظور از شیعه بازی توهین به مذهب شیعه نیست؛ این فولکلوری است که دور و بر این مذهب یا دین درست کرده‌اند) بر سیاست ایران و تفکر سیاسی ایرانی حاکم شده است. امامزاده یک گروه مصدق است، و گروه دیگر خمینی. یک طرف امامزاده‌اش شاه است، حالا هم امامزاده یک گروه ورشکسته دیگر کسی است که چون عروسی کرده شده است امام زمان! اصلاً باید این کارها را تمام کنیم و این دفتر را ببندیم. بالاخره ما هم باید وارد خانواده آدم‌ها بشویم، انسان بشویم، انسان امروزی بشویم.

س: اجازه بفرمائید، آقای همایون! همه ما در هر حال اسیر گذشته خودمان هستیم. شما هم شاید از این نظر تا حد زیادی آدم مناسبی نباشید. از این حرف‌ها ممکن است کسان دیگر خیلی بزنند و با این واکنش‌ها هم روبرو نشوند. ولی شما به عنوان کسی که قائم مقام دبیر کل حزب رستاخیز ایران بوده‌اید، بسیاری از مدارک آن حزب را تهیه کردید، نوشته‌اید و از آن دفاع کرده‌اید، یا وزیر اطلاعات آن رژیم بوده‌اید و در هر حال سیاست‌های آن رژیم را

- حالا سیاست "اختناق" بوده یا سانسور بوده یا سیاست باز کردن فضای سیاسی، یا هر چیز دیگری که بوده است - مدتی اداره کرده‌اید بنابراین در هر حال، در این موقعیت نامناسب قرار می‌گیرید، یعنی سوابقتان شما را در این وضع قرار می‌دهد و همین جا آن سوال بعدی پیش می‌آید - و این سوال نه تنها در مورد شخص شما که در مورد همه دست‌اندرکاران آن حکومت است که: آیا واقعاً خمینی لازم بود که اینقدر در افکار ما نسبت به آن نظامی که تحت آن زندگی می‌کردیم و با آن همکاری می‌کردیم تغییر حاصل بشود؟

ج: قسمت اول سوال شما این است که من برای گفتن این حرف‌ها در وضع نامناسبی هستم. در حالی که اصلاً خودم را در این موقعیت نمی‌بینم. اینکه مردم در مورد من چه فکر می‌کنند و من چه وضعی پیدا می‌کنم، اصلاً در درجه سوم اهمیت است. خود حرف برای من مهم است. این حرف را کس دیگری نمی‌زند. چون کس دیگری نمی‌زند - البته اگر کس دیگری می‌زد من باز هم می‌زدم - ولی چون بخصوص کس دیگری نمی‌زند من حتماً باید بزنم. هرکس هر چه دلش می‌خواهد راجع به من فکر کند. اصلاً مطرح نیست راجع به من چه فکر می‌کنند. من در روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، مردم و تمام شد. برای اینکه وقتی این چریک‌ها و مجاهدین ریختند آنجا و به زندان حمله کردند، من بایست دستگیر و کشته شده باشم. اگر این چریک‌ها دو ساعت زودتر حمله کرده بودند، هوا تاریک نمی‌شد، مرا می‌شناختند و می‌گرفتند و کارم تمام بود. پس من مرده‌ام.

من روز بیست و دوم بهمن مرده‌ام. از آن به بعد، من دیگر کاری باید بکنم که اعتقاد است، به صلاح مملکت می‌دانم و لازم می‌دانم. من دیگر نباید در پی حفظ تصویر و حفظ موقعیت خودم باشم.

س: اجازه بدهید یک جمله از کتاب "نگاهی از بیرون" خودتان را برایتان بخوانم که شاید این است گرفتاری "تصویر" شما. می‌نویسید که: یک رژیم شکست خورده بود و ما همه جزو آن بودیم و این طبیعی بود که رنج ببریم. ولی رنج را هم می‌توان با بزرگ‌منشی همراه کرد و این کاری است که ما نکرده‌ایم " شاید شائبه بزرگ‌منشی را رعایت نکردن در مورد شما پیش بیاید.

ج: بزرگ‌منشی را باید دید چه تعبیر می‌کنیم. اگر بزرگ‌منشی این است که آدم نفسش را ببرد، یا ریا بکند یا تقیه بکند، یا دروغ بگوید، یا آنچه را که معتقد است عوض بکند، من اسم این را بزرگ‌منشی نمی‌گذارم.

بزرگ‌منشی به نظر من این است که خودمان را از مبارزه خارج نکنیم، در پی انتقام‌جویی شخصی نباشیم، نظرم‌ان را یک خرده بالاتر بگیریم، فکر آینده آن مملکت باشیم، فکر خودمان نباشیم. فکر "تصویرذهنی" خودمان آن طور که شما می‌گوئید نباشیم. من درست بزرگ‌منشی را در این می‌بینم که اعتنائی به تصویر ذهنی خودم نکنم. البته اگر کسانی بخواهند از دروغ‌پردازی درباره خود من برای رد سخنانم بهره‌برداری کنند من ناگزیرم توضیح بدهم، نه در جهت ساختن تصویر ذهنی خودم بلکه در جهت روشن کردن نظراتم.

س: اجازه بدهید پرسش‌م را به شکل دیگری مطرح کنم که خیلی به "نظر مردم" و "تصویرذهنی" مربوط نشود.

مثلاً مسئله حزب رستاخیز را مطرح می‌کنیم. حزب رستاخیز تحت یک شرایطی بوجود آمد. حالا، عده‌ای می‌گویند "شاه ساخته" بود، عده‌ای هم می‌گویند کسانی لابد به شاه پیشنهاد کرده بودند. حزب رستاخیز این فاجعه‌ای هم که عده‌ای می‌کوشند وانمود کنند نبود. (آخر تاسیس حزب رستاخیز را عده‌ای از مخالفان و عده‌ای هم از موافقین شاه، به روز شروع اختناق در ایران تبدیل کرده‌اند، یا روز تغییر همه اوضاع و احوال به سود یک دیکتاتوری فردی) در حالی که چنین نبود. قبلش که دو حزب وجود داشت، همان ایرادات را می‌گرفتند. پیش از آن احزاب متعددی وجود داشت، همان سیستم بود. قبلش اصلاً در ایران بلبشو بود و مخالفان همین حرف‌ها را می‌زدند. حزب رستاخیز منشاء بدبختی‌های سیاسی ما نبود که حالا عده‌ای می‌گویند ما از لحظه تاسیس آن میثاقمان را با شاه بریدیم. از طرف دیگر، شما بهتر از ما می‌دانید که حزب رستاخیز واقعاً موفق شد در آن فضای ناباوری و نفرت از تحزب که در ایران وجود داشت، و مخالفت‌هایی که از طرف دشمنان بیشمار با آن می‌شد، واقعاً نیروی جوان مهمی را جذب کند. خود ما شاهد بودیم در بعضی از کانون‌های حزبی و حوزه‌ها در تهران و شهرستان‌ها، عده‌ای با جان و دل و تمام اعتقادشان فعالیت می‌کردند، و تعجب‌آور بود که عده‌ای از روشنفکران در میان آنان بودند اساتید متعدد دانشگاه بودند، طبیبان جوان بودند که از خارج از کشور مراجعت کرده بودند و آنچه داشتند در خدمت همین حزب رستاخیز گذاشته بودند. خوب، مملکت بهم خورد؛ حزب رستاخیز هم در اثر یک اشتباه در میان اشتباهات متعدد، منحل شد و از بین رفت. اما امروز وقتی ما راجع به حزب رستاخیز فکر می‌کنیم، آیا اگر فقط حمله بکنیم به آن - آنهم شما - و انتقاد بکنیم از آن، و فقط به آن قسمتش توجه بکنیم که این حزبی بود که شاه درست کرده بود و گفته بود که هر کس به آن اعتقاد ندارد پاسپورتش را بگیرد و برود (و خود شما خوب می‌دانید که این تعارف بزرگ بود، و هیچکس را در ایران دستگیر نکردند که چرا در حزب رستاخیز اسم ننوشته یا به آن اصول سه گانه معتقد نیست) بی‌انصافی نیست؟ واقعاً فکر نمی‌کنید این انتظار می‌رفت شما پاس آن به اصطلاح احساسات یا نیروهای را که عده‌ای انسان در حزب رستاخیز به داو نهاده بودند، و بعد هیچ‌کس به آن اعتنائی نکرد بدارید و یک جوری هم از سیاست‌های حزب رستاخیز، یا از نقشی که می‌توانست داشته باشد، یا از موضعی که خودتان به عنوان رهبرش گرفته بودید دفاعی بکنید؟ مگر خود شما درباره لزوم سیستم یک حزبی کتاب و مقاله ننوشتید؟

ج: گمان می‌کنم شما در مورد نظر من در مورد حزب رستاخیز، آنطور که در کتاب‌هایم نوشته‌ام، خیلی دچار اشتباه هستید. نه، من به هیچ وجه به حزب رستاخیز حمله نکرده‌ام، هیچوقت نگفتم اشتباه بوده است. من گفته‌ام که منحل کردن حزب رستاخیز اشتباه بزرگی بود، برای آنکه در آن لحظه حزب رستاخیز خیلی کمک می‌توانست بکند به آن رژیم. تنها زمانی که من در جایی اشاره‌ای از این قبیل که می‌فرمائید به حزب رستاخیز کرده‌ام، نه به حزب رستاخیز است، به روحیه‌ای است که به شاه اجازه داد در موقع اعلام تشکیل حزب رستاخیز بگوید که هر کس نمی‌خواهد عضو این حزب شود، برود از مملکت بیرون. این را هم در ارتباط با حزب رستاخیز نگفتم.

نگفته‌ام حزب رستاخیز بد بوده، هیچوقت من هیچ‌جا چنین چیزی نگفته‌ام و شما می‌توانید در کتاب‌هایم نگاه کنید. نگفتم حزب رستاخیز بد بود چون شاه گفت هر کس دلش نمی‌خواهد برود بیرون. من گفتم این حرف شاه بد بود و این نشان می‌داد که شاه دموکرات محبوب سال ۱۳۲۰ در طول زمان به جایی رسیده بود (روی تملق‌گوئی و روی تملق‌خواهی، هر دو، چون او هم تملق‌پرور بود و هم به او به مقدار زیاد تملق گفته می‌شد؛ هم مردم او را مستبد کردند، هم خودش بدش نمی‌آمد از تملق، حالا آن داستان دیگری است.) در طول سال‌ها او را به جایی رساندند که توانست یک چنین حرفی بزند. در مورد حزب رستاخیز من از نقش خودم بسیار سربلندم و معتقدم آن حزب می‌توانست کار بکند. آن حزب آن جور که من می‌دیدمش ایران را می‌برد به طرف یک سیستم چند حزبی، منتهی به تدریج و قدم به قدم. ایران هم چاره‌ای نداشت جز اینکه به تدریج و قدم به قدم اصلاح بشود.

ایران را با انقلاب نمی‌شد اصلاح کرد. بدبختانه نظر من ثابت شد. واقعاً بدبختانه. کاش نظر من غلط بود و این بلاها سر ایران نمی‌آمد. ولی من همیشه معتقد بودم ایران را باید بتدریج اصلاح کرد. در هر حال راجع به حزب رستاخیز من هرگز این حرف‌هایی را که شما می‌زنید، نگفته‌ام...

س: مجبورم باز پرسش‌م را تصحیح بکنم. ببینید، در دنیا خیلی از این حوادث پیش آمده. فرض بکنید در اسپانیا در جاهای دیگر. در اسپانیا فرانکو آمد و پیروز شد و حزب‌های مختلف چپ مثل کمونیست اسپانیا به زیر زمین رفتند و رهبرانشان هم فراری شدند. ولی این رهبران مواضع حزب خودشان را اگر در اوج رهبری خود جدی گرفته بودند، باز هم جدی گرفتند و در تبعید هم از همان مواضع خودشان دفاع می‌کردند. اما ما ندیدیم کسانی که سرمداران حزب رستاخیز بودند (و خوشبختانه اغلبشان هم زنده ماندند) از شخص شاه که در کتابش نوشت ایجاد حزب رستاخیز اشتباه بود تا بقیه - که هیچ‌کس نگفت از حزب خودشان دفاع کنند. خطر این امر برای حزب رستاخیز نیست، حزب رستاخیز امروز از بین رفته، ولی خطرش و آنچه که من از آن می‌ترسم از بین رفتن ایمان مردم است به تحزب در آینده یعنی هر حزبی هم درست بشود، می‌گویند اینکه آخر سر اگر به اشکال بربخورد خود صاحب‌عده‌ها هم زیر علمش سینه نخواهند زد. قبلاً هم در مملکت ما همینطور بوده کسانی که شاهد جریان بوده‌اند می‌دانند که بعد از ۲۸ مرداد از این جبهه ملی گرفته تا شخص مصدق (که شاید در همان زمان زندگیش هم امامزاده شده بود) احدی حاضر نمی‌شد بگوید عضو جبهه ملی بودم یا این مصدق آدم خوبی بود. هر کدام از آن آقایان از وقتی یک دژبان پس‌کله‌شان را گرفت و به شهربانی برد شروع کردند فقط گلیم خودشان را از آب بکشند. آیا فکر نمی‌کنید که اگر آن کسانی که علی‌الاصول باید از یک چیز جدی دفاع بکنند - و به نظر من حزب رستاخیز یک پدیده جدی بود - یا تئوری‌های حزب را نوشته بودند، یا آنرا پیش برده بودند، اینطور رهایش بکنند، این طرز رفتار، یک عدم اطمینان کلی به اینطور تشکیلات سیاسی در آینده هم ایجاد بکند؟

ج: مسلماً، ولی من بهر حال جزو آن عده نبوده‌ام و نیستم. من هیچ وقت نگفته‌ام حزب رستاخیز بد بود بلکه معتقدم حزب رستاخیز با تصور غلط تشکیل شد. شاه درست نمی‌دانست چه می‌خواهد. او یک خطی جلوی آن حزب گذاشت که چون او گفته بود ما هم نتوانستیم عوضش کنیم و به یک بن‌بستی برخوردیم. چون جای حزب هیچ وقت در آن مملکت معلوم نشد. ما تلاش کردیم این حزب را تبدیل بکنیم به یک

عامل بسیج و آموزش ملی، و این کار را به نظر من تا مدتی انجام دادیم. اگر حزب رستاخیز حزب حاکم نشد، حزب یگانه نشد، حزب فراگیرنده ملت نشد — آنها را اصلاً نمی‌توانست بشود. اما آنچه که ممکن بود این حزب بشود، آن طور کردیم. خیلی هم خوشحالیم که کردیم و هیچوقت هم نگفتیم بد کردیم. نکته‌ای که شما گفتید کاملاً درست است اما باز یک تبصره هم بهش وارد می‌کنم.

انسان، باید در مسائل در بافتار صحبت کند، همین طور بی مقدمه و بی جهت بیاید شروع کند راجع به حزب رستاخیز مقاله نوشتن که بله، حزب رستاخیز خیلی خوب بود که تشکیل شد، این بی معنی است، برای اینکه حزب رستاخیز وجود ندارد. اگر بحثی پیش آمد، اگر جایی مربوط می‌شد به حزب رستاخیز، البته نظر شما صحیح است؛ انسان باید جنبه‌های خوب آن حزب را بگوید، اشکالاتش را هم بگوید. چون الان دیگر وقت این چیزهاست. الان که ما دیگر راجع به یک امر زنده‌ی فعالی صحبت نمی‌کنیم، راجع به تاریخ صحبت می‌کنیم. تاریخ هم پر است از بد و خوب. تاریخ که همه‌اش خوب نیست. فقط می‌خواهم توجه شما را به این نکته جلب کنم که به اسم جلب اعتماد، به اسم حفظ اعتماد، نمی‌شود دائم گذشته را سفیدکاری کرد. ما باید یاد بگیریم که به چیزهایی که فقط سیاه و سفید نیستند هم بتوانیم معتقد باشیم. اعتقادی که فقط به سیاه یا سفید باشد، اعتقاد درستی نیست، به جای درستی هم نمی‌رسد. می‌شود به خاکستری هم معتقد بود. چه اشکالی دارد که یک کسی به خاکستری هم معتقد باشد؟ حالا اگر کسی به خاکستری معتقد بود، باید به او بگوئیم چون تو به خاکستری اعتقاد داری، اعتماد را از آنها که همه چیز را سیاه یا سفید می‌بینند سلب کرده‌ای؟

قسمت دوم سوال شما این بود که آیا خمینی لازم بود که ما در مواضعمان تجدید نظر بکنیم. اولاً، برای بسیاری، البته. برای اینکه تا نبینند نتیجه کار خودشان را، اصلاً نمی‌فهمند که این کار غلط بوده یا درست. این اشکال ندارد، انسان یک راهی را تا لب پرتگاه می‌رود. اگر افتاد در پرتگاه می‌فهمد که آن راه اشتباه بوده است. برای بسیاری این درست است، هیچ راه دیگری هم ندارد. اما برای شخص من، تصور نمی‌کنم خمینی را لازم می‌داشتم. من خیلی از معایب آن رژیم را می‌دیدم و می‌دانستم، پیش از خمینی. چقدر پیش از خمینی؟ شاید ۳۰ سال پیش از خمینی، پیش از دوره روزنامه اطلاعات. من پیش از اینکه وارد روزنامه اطلاعات بشوم، از مخالفان حکومت ایران بودم. من با تمام نخست وزیرانی که از سال ۱۳۳۴ آمدند روی کار مخالف بودم، تمام آن سیاست‌ها را هم اشتباه می‌دیدم. آن رساله‌ای که من در هاروارد خواندم، سر تا پا انتقاد بود از وضع ایران. بنابراین لازم نبود که خمینی بیاید تا من نظرم را عوض کنم. نه. منتها من می‌خواستم در آن قالب کار بکنم. من نرفتم گوشه هاروارد بنشینم، و از آنجا فحش به رژیم ایران بدهم. برگشتم به ایران، در آن رژیم کار کردم و سعی کردم اصلاحش کنم، با انتقاد کردن و با خدمت کردن، هر دو. با انتقاد کردن تنها نمی‌شد آن را درست کرد. هیچ وقت منفی بافی را دوست نداشتم.

س: حساسیت‌های مردم در مقابل مقام‌هایی که شما داشته‌اید قابل درک است. به یک دلیل: که هیئت حاکمه ما متأسفانه نمایش خیلی بدی داد، از وفاداری نسبت به آنچه خودش ساخته بود، یا آنچه که خودش جزوش بود. مقطعه کاران بزرگ ما تمام مدت در فرنگ نشسته‌اند اغلب زندگی‌های مرفه دارند و هنوز از نعمات آن موقع مملکت بهره می‌برند، آن وقت صحبت از بند و بست در مقطعه کاری‌ها و دزدی‌ها در ساختن راه‌ها و سدها و جاده‌ها می‌کنند. وزیران ما نشسته‌اند و صحبت از فساد اداری در هر وزارتخانه‌ای جز وزارت خودشان می‌کنند.

ژنرال‌های ما نشست‌اند، اغلب صحبت از فساد در ارتش و وزارت جنگ می‌کنند. درباری‌ها صحبت از فساد دربار می‌کنند آخر یک چیزی هم در دنیا وجود دارد به نام پاسداری و یک چیزی هم وجود دارد به عنوان اینکه بالاخره آدم در مواقع حساس فرس را از زیر پای همه نکشد جز خودش. این روحیه از آن روحیه‌های بدی بود که در میان ما وجود داشت و هنوز هم دارد. شما حساب کنید وزارت خارجه یک مملکتی یا دربار یک مملکت پادشاهی، علی‌الاصول باید وفادارترین افراد را به هر سیستمی که وجود دارد دور خود جمع کرده باشد، برعکس این دو جا در ایران، از جاهائی بود که حتی بعضی اوقات آدم فکر نمی‌کند که یک موافق دستگاه هم در آن بوده است. چطور ممکن است تصور کنیم که کسی سفیر مملکتی باشد، وظیفه‌اش تبلیغ و حمایت و شناساندن رژیم خودش باشد به دیگران، اما حالا بنشینید در خارج و اصلاً بگوئید من از روز اول مخالف بودم و اینها مرا به زور سفیر کردند. یا از اول مصدقی یا انقلابی بودم در حالی که می‌دانیم چه تشبثات می‌شد که کسی در جائی فقط دبیر سوم یا رایزن بشود. این حساسیت‌هاست که...

ج: این کاملاً صحیح است و من به شما عرض کنم در سال‌های آخر - شاید در چهار پنج سال آخر - هر جا شما می‌رفتید از بالاترین مقامات چیزی جز عیب‌جویی و انتقاد و ایرادگیری چیزی نمی‌شنیدید. وزرا دور هم جمع می‌شدند، اشکال می‌گرفتند. من این داستان را شنیدم که کسی رفته بود شاه را ببیند، شرفیاب بشود، در اتاق نشسته بوده، بعد که کارش تمام شده بود و آمده بود بیرون گفته بوده: "وحشت کردم چون تمام آن درباری‌هائی که در آنجا نشسته بودند داشتند فحش می‌دادند..."

س: سالیوان در کتابش می‌نویسد که وقتی برای مشایعت وزراء می‌رفتم تا دم در خانه، هر یک از آنها انتقادات سخت می‌کردند...

ج: بله، کار به آنجاها رسیده بود. این فقط مال حالا نیست، مال آن وقت هم بود. خوب این، هم به اشخاص برمی‌گردد، هم به سیستم. اشخاص به مقدار زیاد ساخته سیستم‌اند. اگر من این قدر اصرار دارم که سیستم تازه‌ای باید در ایران برقرار کنیم برای همین است. هویدا را، وقتی می‌بردند بکشند، در جواب یک روزنامه‌نویس گستاخ گفته بود: "بله، همه ما در یک سیستم بودیم. من نخست‌وزیر آن سیستم بودم و تو هم روزنامه‌نویس آن سیستم بودی." به نظر من طعنه‌آمیزترین حرفی که آن روزها زده شد این حرف هویدا بود که با همه اشکالات و اشتباهاتی که داشت یکی از خدمتگزاران و وطن‌پرستان آن مملکت بود.

س: ما دو جنبه دیگر از کار شما را می‌بینیم: امروز در نوشته‌های شما مسئله حرکت جامعه ایرانی به طرف دموکراسی، جایگاه مهمی دارد. آیا آن زمان که در حزب رستاخیز و در وزارت اطلاعات بودید، دقیقاً روش‌هائی که به آنها عمل کردید، در جهت همین انتقاداتی بود که امروز می‌کنید؟ بالاخره وظیفه وزیر اطلاعات، در همه جای دنیا، مخصوصاً در سیستم‌هائی مثل آنچه که داشتیم، این است که در هر حال کار مطبوعات را تنظیم بکند، و اگر لازم شد سانسور بکند یک جاهائی را. مثلاً در مورد شما نوشتند - و این دیگر اعتقاد شخصی نیست و ما همه می‌دانستیم - که شما اولین وزیر اطلاعاتی بودید که موارد سانسور مملکت را نوشتید و فرستادید برای یک

سردبیران روزنامه‌ها، که آقا یا خودتان در این موارد سانسور کنید یا ما می‌کنیم.. کسی که با این سیستم وزارت اطلاعات را اداره کرد، اکنون در نقش جنرسون و منتسکیو و... ظاهر می‌شود. خوب، آیا این هم واقعاً در اثر انقلاب بوده است؟

ج: عرض شود که اولاً من چه در حزب رستاخیز و چه در وزارت اطلاعات همین قدر دنبال دموکراسی بودم — چه قبل از آن و چه حالا. من معتقد بودم که ایران باید برود به طرف دموکراسی. اما من دموکراسی را خم رنگریزی نمی‌بینم. دموکراسی باید از مراحل بگذرد. این جامعه‌ها که دموکرات شده‌اند و در آنها مردم حکومت می‌کنند و حاکمیت دارند، اینها دو بیست سال، چهارصد سال، هشتصد سال زحمت کشیده‌اند. اینها یک شبه که دموکرات نشده‌اند. البته ما لازم نیست هشتصد سال صبر کنیم. چنانکه در موضوع توسعه اقتصادی هم لازم نیست راه چهار صد ساله دیگران را در همان چهار صد سال برویم. دموکرات‌های ما خیال می‌کردند که اگر یک نفر بیاید بگوید آقا، از فردا همه آزادند و هر کس هر چه می‌خواهد بنویسد و هر چه می‌خواهد بگوید، او آدم خوبی است، اما آن که می‌گوید که نخیر، امروز تا این مرحله ما آزادیم، اگر این مرحله را خوب انجام دادیم، فردا تا آن مرحله آزادیم، آن آدم قلم شکن و مستبد است. من با این عوامفریبی‌ها هیچ وقت سرو کار نداشته‌ام. شما روش مرا در گذشته دیده‌اید و حالا هم می‌بینید. من هیچ وقت از گرفتن موضعی که مخالف نظر عموم بوده باکی نداشته‌ام، امیدوارم هیچ وقت هم نداشته باشم. من امیدوارم آنچه که اعتقاد دارم عمل بکنم. در هر دو این مقامات من عیناً این کار را کرده‌ام. آن دستور عملی که من به روزنامه‌ها دادم، اتفاقاً بهترین نشانه همین روحیه من و همین فلسفه من است.

من رفتم در جلسه هیئت دولت گفتم وظیفه وزارت اطلاعات، این نیست، که تا آن روز این بود که منافع وزارتخانه‌ها را در برابر مطبوعات حفظ بکند، این نیست. من مسئول منافع وزارت فلان نیستم. من مسئول حسن شهرت وزیر فلان نیستم. اینها به من مربوط نیست. وزراء اگر حرفی درباره خودشان یا وزارتخانه‌شان نوشته شد، باید خودشان جواب بدهند. من مسئول چاپ شدن آن جوابم و بس. اما من مسئول مصالح مملکت — تا آنجا که به مطبوعات مربوط می‌شود — هستم. مصالح را هم باید تعریف کرد. نمی‌شود به روزنامه‌ها همین طوری گفت شما باید مصالح را رعایت کنید، ولی به آنها نگفت این مصالح چیست. چون خودم روزنامه‌نویس بودم، و هر روز با وزارت اطلاعات و ساواک دعوا داشتم، می‌خواستم این دعوا تمام بشود. چون خودم دیگر نشسته بودم آن طرف میز، می‌خواستم روشن بشود. یکی از لیبرال‌ترین سندهائی که از آن دوره هست، همین سند است. البته با توجه به شرایط زمان و مکان. این سند را من خودم نداشتم ولی بعد دیدم آن را حزب توده در روزنامه مردم چاپ کرده. یکی از رفقا برای من فرستاد و حالا آن را دارم و یکبار دیگر آنرا خواندم. یکی از لیبرال‌ترین سندهای آن دوره، همین به اصطلاح دستور عمل سانسور است. من هفته اول وارد شدم به وزارت اطلاعات دستور دادم سانسور مطالب برداشته بشود، چون قبلاً تمام مطالب را باید اداره مطبوعات ما می‌خواند، و می‌گفتند که چه چیزش را بردارید و چه چیزش را بگذارید. گفتم دیگر این کار را نکنند؛ مسئولیت این کار با خود سردبیران است، اما سردبیران باید بدانند چکار کنند.

بعلاوه من در یک سیستمی کار می‌کردم که اگر راجع به سیاست خارجی چیزهای خاصی می‌نوشتند، راجع به ارتش و مسائل نظامی چیزهای خاصی می‌نوشتند، نه تنها روزنامه‌نویس را می‌گرفتند، مرا هم می‌گرفتند. من که نمی‌توانستم بگویم هر چه دلتان می‌خواهد راجع به ارتش و شاه و شاهپورها و غیره بنویسید. حالا شاهپورها هر کاری می‌کردند. ولی بهر حال من وزیر سیستمی بودم که در آن شاهپورها همه کار می‌کردند. هیچ هم علاقه‌ای به این کار نداشتیم، هیچ هم موافق نبودم که شاهپورها همه کار بکنند و در دوره خود ما هم بود که هویدا توانست خانواده سلطنتی را در معاملاتشان محدود کند. ولی این دلیل نمی‌شد که به روزنامه‌ها اجازه بدهم که راجع به شاهپورها هر چه دلشان می‌خواهد فقط برای یک دفعه بنویسند، و همان یک دفعه باشد و بس. فایده‌اش چه بود؟ اینکه آزادی نبود. بهر حال من دنبال حسن شهرت نبودم، دنبال این بودم که قدم به قدم آن نظام را آزاد بکنم، نه آن آزادی که یک مرتبه آقای شریف امامی و دیگران دادند، بلکه قدم به قدم، کنترل شده و از موضع قدرت. تا همه بدانند که زور دست حکومت است، و خود حکومت می‌خواهد در یک فاصله‌ای، به تدریج فضای مملکت را باز بکند — نه آنکه مجبور شده باشد.

به این امر حالا هم معتقدم. آفریقای جنوبی هم باید این کار را بکند، در هر جای دیگر هم باید همینطور باشد. من نه با عوض شدن ناگهانی اوضاع در آفریقای جنوبی موافقم، نه در هیچ جای دیگر. هیچ نژاد پرست هم نیستیم، ولی می‌دانم که درست نیست. آخر معنی ندارد که برای رعایت خاطر یک عده غیر مسئول، آنهم در خارج از گود، یا حمام خون راه بیندازند، یا صدها هزار نفر از مملکتشان فرار بکنند. آخر یک نظامی که به غلط مانده — سی سال، چهل سال، سیصد سال مانده، این را نمی‌شود سه روزه عوض کرد، این را باید به تدریج عوض کرد، ولی از موضع قدرت، با نگهداشتن همه چیز از پشت. من در یک دوره این کار را کردم و رضایت هم دارم...

س: از جمله از ممنوع‌القلم کردن عده‌ای روزنامه‌نویس هم راضی هستید؟

ج: من هیچ عده‌ای را ممنوع‌القلم نکردم. فقط یکی از نویسندگان آیندگان پس از داستان شب‌های شعرخوانی از روزنامه کنار گذاشته شد اما فرق نمی‌کند. یک نفر مساوی هزار نفر است، مساوی همه است، در موارد اصولی.

من درباره آن یک نفر همیشه متاسفم که کار به آنجا کشید. ولی به نظر من امروز پس از نزدیک به یک دهه، بسیار به سود مطبوعات می‌بود که عده‌ای را کنار می‌گذاشتند و همه حق و حقوق آنها را هم می‌دادند چنانکه در آن دوره معمول بود، و نمی‌گذاشتند ارگان‌های انقلاب بشوند. مطبوعات ما از اولین پیوستگان به انقلاب خمینی و از اولین قربانیان آن بودند. دست‌اندرکاران مطبوعات به یاد دارند که من سردبیران و نویسندگان مهم چهار روزنامه عمده آن روزها را به وزارت اطلاعات دعوت کردم، وضع کشور را برایشان تشریح کردم و گفتم که نظام حکومتی دارد خودش را به تدریج اصلاح می‌کند و تغییر می‌دهد و این بیشتر به صلاح مطبوعات و کشور است تا روی کار آمدن یک رژیم چپ افراطی یا مذهبی. مطبوعات اگر به جریان اصلاح تدریجی اوضاع کمک کنند برای خودشان هم آینده بهتری را تضمین خواهند کرد. در غیر اینصورت جایگزینی برای وضع کنونی (یعنی وضع آن روز ایران) جز حکومت مذهبی‌ها یا چپ‌ها

نخواهد بود و آنها کمترین آزادی مطبوعات را هم تحمل نخواهند کرد. من آن روز از آنها دعوت کردم گول فروش بیشتر را نخورند و به فکر آینده خودشان و ایران باشند.

فردای آن روز آقای مصباح زاده به من گفت که سردبیر کیهان، شادروان رحمن هاتفی، از جلسه خیلی تعریف کرده و گفته است که حرف‌های حسابی شنیده است ولی آن شادروان و بیشتر مطبوعاتی‌های دیگر — از گرداننده و نویسنده — نتوانستند در برابر وسوسه انقلابی مقاومت کنند و هم به موج تسلیم شدند هم به آن دامن زدند. هاتفی و گروهی دیگر را آخوندها اعدام کردند. بقیه هم یا زندان افتادند یا عموماً بیکار شدند. سرنوشت روزنامه‌ها هم در یک رژیم مذهبی از پیش معلوم بود.

س: وجود آنهمه روزنامه‌نویس کمونیست و مخالف رژیم را در روزنامه‌ها — بویژه روزنامه آیندگان خودتان — چگونه توجیه می‌کنید؟ آخر مگر اینها را خودتان نیاورده بودید؟

ج: در آن رژیم سابقه کمونیستی مزیت بزرگی بود و همه جا بودند. مخالفت با رژیم هم در انحصار روزنامه‌نگاران نبود. سرمایه‌داران هم هر جا می‌توانستند مخالف‌نمائی می‌کردند تا کالای خود را بیشتر بفروشند. در روزنامه آیندگان من بی توجه به سوابق افراد، آنها را از روی توانائی حرفه‌ای‌شان دعوت می‌کردم و برایم روش روزنامه مهم بود نه پیشینه نویسندگانش. روش روزنامه کمونیستی و ضد رژیم نبود و روزنامه ما تنها روزنامه‌ای بود که اداره‌اش دو بار هدف بمب‌گذاری تروریست‌های چپی قرار گرفت. ما روش روزنامه را در میان خودمان با مباحثات مرتب در جلسات عمومی هیئت تحریریه تعیین می‌کردیم.

اما آیندگانی‌ها پس از پیروزی انقلاب بهترین مبارزه را با خمینی کردند و من از شهامت و از جان‌گذشتگی آنها در شش ماه اول حکومت اسلامی احساس سربلندی می‌کنم. آیندگان تنها روزنامه‌ای بود که انتشارش در جمهوری اسلامی ممنوع شد و از این هم سربلندم. ما در آیندگان موفق شده بودیم در یک فضای آزادمنشانه و با حفظ نظرها و عقاید شخصی خود در چهارچوب امکانات آن روز ایران یکی از آزادمنش‌ترین روزنامه‌ها را اداره کنیم که هیچ گرایشی هم به سست کردن زیر پای رژیم نداشت. ما در بین خود زیاد بحث می‌کردیم و با استدلال و نه با تحمیل عقیده روش روزنامه را در موضوعات مختلف تعیین می‌کردیم. اما در مورد ظاهر شدن من در نقش جفرسون و منتسکیو، پس از آنکه یک سالی دستگاه سانسور مطبوعات کشور را اداره کرده‌ام باز باید توجه شما را به شرایط برقراری دموکراسی در یک کشور واپس‌مانده استبدادی آنها در شرایط بحران و پیش از انقلاب، جلب کنم.

پس از ما حکومتی روی کار آمد که دعوی جفرسون و منتسکیو بودن هم نداشت، اما مطبوعات و حتا رادیو تلویزیون دولتی را آزاد کرد که هر چه می‌خواهند بگویند و زندانیان سیاسی را که بیشترشان تروریست‌ها یا آخوندهای مخالف رژیم بودند آزاد کرد که هر چه می‌خواهند بکنند. اگر شما خیال کنید که من با همه اعتقاد به جفرسون و منتسکیو حاضر بودم که چنین دستورهایی بدهم یا مجری چنین دستورهایی باشم اشتباه می‌کنید. اگر من باز هم به هفت هشت سال پیش برمی‌گشتم با مطبوعات آن روز و در شرایط آن روز ایران، "منشور" به اصطلاح "آزادی مطبوعات" را امضاء نمی‌کردم. آزادی که آن روز به مطبوعات دادند معنیش فقط این شد که به جای دستگاه دولتی، سازمان‌های انقلابی به مطبوعات زور بگویند و آنها را سانسور کنند. در شش ماه آخر عمر آن رژیم رسانه‌های همگانی تقریباً درست در اختیار

انقلابیون بودند و بسیاری‌شان هم از ترس این کار را می‌کردند. این بود معنی آزادی مطبوعات. به نتیجه‌اش برای کشور هم کار ندارم. خود مطبوعاتی‌ها بهترین شاهدش هستند.

من با همه اعتقاد به برداشتن سانسور، در اواخر کارم دوباره سانسور را برقرار کردم زیرا می‌دیدم که مطبوعات تیشه را برداشته‌اند و بر سر شاخ به بن می‌زنند و خیلی متاسفم که سرانجام موفق هم شدند.

آن روش مال آن زمان بود. امروز و آینده شرایط خودش را دارد و باید روش‌های خودش را داشته باشد. عمده آنست که به اصول معتقد باشیم. اصل اینست که یک کشور باید با آزادی اداره شود. اما هر کشور باید با آهنگ و به روش خودش دموکراتیک شود. نسخه‌ای نیست که برای همه پیچیده شود. من امروز هم مانند آن روز معتقدم که باید ایران را به تدریج رو به دموکراسی برد. باید به مردم و دست در کاران آموزش عملی دموکراسی داد. باید از جاهای آسان‌تر و پائین‌تر شروع کرد. از همه مهم‌تر باید یک نیروی سیاسی متعهد به دموکراسی بوجود آورد. این کارها زمان و پشتکار می‌خواهد و دوری از عوام‌فریبی و اسیر شدن.

مطبوعاتی که نفهمد آزادی مطبوعات چیست و اعتقادی به آن نداشته باشد آزاد نخواهد بود، هر چه هم دم از آزادی مطبوعات بزنند. مردمی هم که پای دموکراسی نایستند سرنوشتشان اسارت است.

س: اگر منطق شما را که می‌گوئید گذار ما به دموکراسی باید قدم به قدم و تدریجی باشد بپذیریم، چرا به کسانی که می‌گویند راه ما به سوی آینده و دموکراسی، ناچار از مراحل می‌گذرد که در رژیم از آنها می‌گذشتیم، ایراد می‌گیرید؟

ج: این دو موضوع هیچ ربطی به هم ندارند...

س: اگر کسی صحبت از تجدید گذشته می‌کند، منظورش آن است که شرایط سلطنت و حکومت‌های دوران محمد رضا شاه راهی است میان رژیم خمینی و یک دموکراسی به سبک غرب. شما این را قبول ندارید؟

ج: ابدأ، ابدأ. رژیم محمد رضا شاه دورانش تمام شده. رژیم محمد رضا شاه قابل تکرار و تجدید نیست...

س: این را که می‌دانیم. منظور از تکرار این نیست چون بسیاری از عواملش وجود ندارد...

ج: اصلاً هیچکدام از عواملش نیست. از جمله خود محمد رضا شاه نیست. او تمام شد... ما از دوره محمد رضا شاه تا بحال، هفت سال گذرانده‌ایم. این هفت سال به اندازه هفتصد سال تجربه ملی برای ایران داشت..

س: بله، هفتصد سال به عقب رفتن!

ج: نه، نه! من برعکس معتقدم از نظر سیاسی ملت ایران هفتصد سال تجربه پیدا کرده. ملت ایران، دیگر ملتی نیست که گول امثال خمینی را بخورد. این هفتصد سال به گمانم لازم بود. آن ملتی که من دیدم و هنوز می‌بینم... همه مصائبی که رژیم اسلامی به ایران وارد کرده که تمامش را می‌دانم، تمام بدبختی‌ها،

این مزیت را اقلأ داشته که این ملت چشمش باز شد. دیگر گول آن مزخرفات، آن فولکلور مذهبی را نخواهد خورد...

س: خود شما گاهی ایراد می‌گیرید که ما از ملت صحبت می‌کنیم، در حالی که معلوم نیست کدام ملت، چند درصد از آن ملت و چطور... این ملت، مجاهد هم دارد، حزب الهی هم دارد، پاسدار انقلاب هم دارد...

ج: حداقل روشنفکران آن ملت. من با روشنفکران سرو کار دارم، می‌بینم که اینها دیگر گول نمی‌خورند. قبلاً همین‌ها گول می‌خوردند. همین روشنفکران زیر پیراهن هر کدامشان یک مدال "الله" بزرگ بود. من با اعتقاد به خدا مخالف نیستم، ولی با نوشتن الله روی سینه و عقیده داشتن که این مرا از تصادف اتومبیل حفظ می‌کند مخالفم. تصادف ماشین را "الله" روی سینه جلویش را نمی‌گیرد، رعایت قوانین راهنمایی و رانندگی می‌گیرد. ملت ما تا امروز این را نفهمیده بود که در عصر ماشین، با تعویذ و دعا و آب تربت نمی‌شود زندگی کرد. این حکومت در طول هفت سال این تجربه را و بسیاری تجربه‌های دیگر را به این ملت داده. واقعاً به اندازه هفتاد سال یا هفتصد سال، تجربه آموختیم. حالا هر کدام به اندازه توشه خودمان. لازم نیست ما برای رسیدن به یک آینده دموکراتیک دوباره مراحل محمد رضا شاهی را طی کنیم. ما مراحل محمد رضا شاهی را طی کردیم. مراحل خمینی را هم طی کردیم...

س: منظور از مراحل محمد رضا شاهی این است که: یک حکومت فاشیست تئوکراتیک، می‌خواهد تا جایی که در مملکتی مثل مال ما ممکن است تبدیل بشود به یک دموکراسی مدل غربی. این جریان از یک مرحله باید بگذرد. نخست، مرحله آزادی‌های محدود، که خود شما هم گفتید به آن معتقدید. بعد آزادی‌های کمتر محدود، بعد آزادی‌های بیشتر - به نسبتی که مملکت بتواند این سیستم را تاب بیاورد. خوب، این همان چیزی بود که در زمان محمد رضا شاه خود شما معتقد بودید که باید بشود، و رژیم هم حقیقتاً به این راه می‌رفت.

در یکی از همین کتاب‌های خودتان خوانده‌ایم که از قول "مارکس" نوشته‌اید، در هر حال پیشرفت‌های اقتصادی و بنیه اقتصادی یک مملکت، متناسب است با پیشرفت‌های سیاسی آن (تقل به معنا). در هر حال، دموکراسی غربی را در نقاط بسیار فقیر و دچار هرج و مرج، نمی‌توان نمونه‌اش را دید و وجود ندارد. بنابراین، به ناچار ما باید از یک مرحله بازسازی اقتصادی بگذریم و برویم بسوی یک نظام سیاسی دموکراتیک غربی.

مشخصات دوران پادشاهی محمد رضا شاه، اینهاست. والا آفریدن مجدد محمد رضا شاه که مقدور نیست. به عبارت دیگر، وزیر اطلاعات رژیم بعدی هم احتمالاً باید همان کاری را بکند که شما کردید (البته اگر حسن نیت داشته باشد و قدرت آن موقع شما را هم داشته باشد)...

ج: اولاً، ما در شرایطی زندگی می‌کنیم که هیچ کدام از این فرضیات صادق نیست. ما به ایران برگشته‌ایم، و اصلاً معلوم نیست سرنوشت ایران چه می‌شود. من می‌گویم الان ما باید تمرین دموکراسی بکنیم اگر این کار را نکنیم، فردا در ایران اصلاً نخواهیم کرد. الان موقعیت "پیش از بعد از خمینی" است. در چنین موقعیتی من از هر گرایش ضد دموکراتیک نگران می‌شوم و به نظرم حق دارم نگران بشوم. الان دیگر لااقل بین ماها وقت دموکراسی است. بین کسانی که مسئولیتی هم نداریم. اما در موقعیت پس از خمینی، مسلم

است که یک مرحله برقراری نظم هست. در آن مرحله برقراری نظم، هر قدر هم من فریاد دموکراسی سر بدهم کسی به حرفم گوش نخواهد کرد. اما معتقدم که اگر یک نیروی متعهد به دموکراسی در میان ایرانی‌ها باشد، آن مرحله بعد از خمینی به سرعت خواهد گذشت و یک نظام ثابت و پایدار جایش را خواهد گرفت. اگر فلسفه سیاسی ایرانی‌ها در دورانی که هنوز به آن جامعه هم نرسیده‌ایم، بر این بنا شده باشد که اصلاً آن مملکت به درد دموکراسی نمی‌خورد هیچ وقت به دموکراسی نمی‌رسیم. ما باید یک گروه متعهد به دموکراسی بوجود بیاوریم. آن گروه همین حالا در خارج از ایران هست، امکان این هم که عادت بکند به تفکر دموکراتیک، عادت کند به اینکه با طرفش (اگر هم مخالف است با نظرش) بنشیند بحث کند و فحش ندهد، دارد. من شنیده‌ام تازگی‌ها، آدمی از یک گرایش دیگر (جمهوریخواه دموکرات) رفته در جمعی که یک گرایش دیگر داشته‌اند و آنها را نمی‌شناخته. ده کلمه با هم صحبت کرده‌اند، از کلمه یازدهم او و یکی دیگر شروع کرده‌اند به ناسزا گفتن به یکدیگر. این را من می‌خواهم از بین ببرم. اگر مردمی نتوانند بنشینند با هم صحبت بکنند با هم موافقت بکنند که با هم موافق نباشند (این هم آخر یک نکته‌ای است در دنیا).

س: خوب، شما عقیده دارید که این ملت متحول شده مخصوصاً روشنفکران. از طرف دیگر آزادترین و نخبه روشنفکران ما همین‌ها هستند که در اینجا زندگی می‌کنند. آیا واقعاً فکر می‌کنید چنین نسلی از روشنفکران بوجود آمده اگر آمده، چرا وضع اینطور است که نخبگان سیاسی و روشنفکری ما هم نمی‌توانند با هم دیالوگ برقرار کنند. این تحول پس کجاست؟

ج: وقتی شما صحبت از تحول می‌کنید، طیفی را در نظر دارید که از بدترین شروع می‌شود و می‌رود تا بهترین. معلوم است، ما در دوره تحول هستیم. هنوز بقایای روانشناسی گذشته، عادات‌های گذشته، فرهنگ گذشته هست. آثار یک روحیه و فرهنگ تازه هم دارد آشکار می‌شود. باید این را تقویت و آن اولی را تضعیف کرد. بحثی که راجع به دموکراسی می‌کنیم هدفش همین است که این گرایش‌ها را تقویت بکند و آن گرایش‌ها را ضعیف کند.

با نشان دادن سرمشق، بخصوص می‌توانیم این روحیه را اصلاح بکنیم. منظور من این است که بعد از تجربه‌ای که ملت ما پیدا کرده، بعد از دوران فعلاً هفت ساله انقلاب (که امیدوارم دیگر چیز زیادی از آن باقی نمانده باشد) به جایی رسیده که متوجه شده باشد که نظام‌های اقتدارگرایانه — هر چه نامش می‌خواهد باشد — در خودشان عوامل نابودی خودشان را دارند و باید از این نظام‌ها دوری بکنیم. باید برویم دنبال نظامی که در خودش توانائی تصحیح خود را داشته باشد. لازم نباشد یا با ارتش خارجی، یا با انقلاب و غیره سرنگون بشود. برویم به طرف اجتماعی که بتواند در درون خودش تحول پیدا کند، بتواند رشد پیدا بکند، بتواند بدون دخالت خارجی سرنوشت خودش را تعیین بکند. بس است دیگر، این ملت چقدر بازیچه دست خارجی باشد؟

س: آیا تصور نمی‌کنید که حساسیتی که گاهی از طرف گروهی از ایرانیان (که تعدادشان کم هم نیست) در برابر واژه "دموکراسی" و یا راجع به کلمه "ملی" یا "ملیون" نشان داده می‌شود، به خاطر تصویری است که همین میلیون و دموکرات‌های ما بوجود آورده‌اند. همین الان در فرنگ، به قول مخالفان "بقایای رژیم سابق"

وجود دارند. یکی از آنها خود شمائید، بقیه هم هستند. روزنامه "کیهان" که در لندن در می‌آید بوسیله همان "بقای رژیم سابق" بوجود آمده. حالا شما میزان تحمل و تساهل همین به اصطلاح مخالفان "بقایای رژیم منحل گذشته" را در نوشته‌ها و روزنامه‌هایشان مقایسه بفرمائید با مدعیان و منادیان خودخوانده دموکراسی و "نهضت ملی" و از این حرف‌ها. بیائید همین روزنامه‌های مشروطه خواه و سلطنت طلب را مقایسه کنید مثلاً با این روزنامه "نامه جمهوری" که بوسیله یک آقای "دموکرات جمهوریخواه" در می‌آید، یا با آن "ایران" به اصطلاح "آزاد" جبهه ملی در آلمان یا فلان روزنامه مصدقی لندن. سرتاپای این روزنامه‌های "ملی" و "مصدقی" پر است از ناسزا و هتاک و افترا به سلطنت طلبان و مشروطه خواهان و همان "بقایای رژیم سابق". از آن طرف ما مواجه هستیم با امثال رجوی که می‌خواهند برایمان "جمهوری دموکراتیک" اسلامی درست بکنند و همه مان را بفرستند به اردوگاه‌های بازآموزی "پل پتی". "آنهم بقیه دموکرات‌ها که در جبهه ملی یا نهضت آزادی جمع شده بودند. آنهم آقای بازرگان که می‌خواهد از طریق اثبات وجود خدا بر اساس قوانین ترمودینامیک، برای ما دموکراسی دست و پا کند! آیا فکر نمی‌کنید که این بدبینی نسبت به دموکراسی و ملی‌گرایی و از این حرف‌ها، در اثر رفتار همین‌ها که همه خود را طیب و طاهر و آزادیخواه هم می‌دانند بوجود آمده است. روشنفکرانمان را هم دیدیم که چه نمایشی از آزادیخواهی و دموکراسی در همین انقلاب دادند. مگر همین "ساخاروف" ایران نبود که سردهسته مدافعان حقوق بشر در ایران معرفی شده بود، ولی در مقاله‌ای خطاب به مهندس بازرگان که آن موقع نخست وزیر بود نوشت که باید همه مجرمان سیاسی باقی مانده از رژیم گذشته را اعدام بکنیم. دولت جمهوری اسلامی حق ندارد در این زمینه کوتاهی بکند. آیا واقعاً انتظار دارید با وجود اینها باز می‌شود از ملت ایران خواست که به "دموکراسی" بدبین و از آن نگران نباشد؟

ج: یکی از حرف‌هایی که من زدم و بر بسیاری ناگوار آمد و به نظرم حرف تازه‌ای بود، این بود که در ساختن یک نظام غیرتوتالیتر، مخالفانش هم سهمی دارند. مخالفان رژیم گذشته — لیبرال‌ها، ملیون، دموکرات‌ها، چپ‌گرایان و غیره سهمشان در اشکالاتی که رژیم گذشته پیدا کرد، چندان کم نیست. یک نظام فقط خودش نیست که خودش را بوجود می‌آورد. آنچه که اسمش را گذاشته‌ام "اندرکنش" Interaction، آن تاثیر متقابل مخالف و موافق است که هر نظامی را می‌سازد. در آن من هیچ تردیدی ندارم. اما از طرف دیگر در جبهه ما هم متأسفانه نمونه‌های بی‌گذشتی و بی‌مدارانی به شدت هست. مطبوعات برون‌مرزی ایران، پر است از بی‌مدارانی، پر از بی‌اعتقادی مطلق به یک فرهنگ دموکراتیک، به یک فرهنگ پیشرو انسانی. من معتقدم در فضایی به این ترتیب که ما گرفتارش شده‌ایم وظیفه همه ماست که سعی کنیم با نشان دادن سرمشق‌های شخصی، و با پافشاری روی این اعتقاد که ایران می‌تواند یک رژیم دموکرات داشته باشد؛ ایرانی می‌تواند بر خودش حکومت بکند؛ ایرانی می‌تواند اختیار خودش را در دست بگیرد؛ ایرانی لازم نیست سرنوشتش یا توسط یک نفر یا یک چند قدرت خارجی تعیین بشود، با پافشاری روی این قضیه می‌توانیم از آن ظرفیتی که در ملت‌هاست، و به نظر من در ملت ما هم بخصوص هست، استفاده کنیم. ملت ما بر خلاف آنچه که می‌گویند، خیلی ملت مستعدی است.

دیروز من یک جایی با دوستان صحبت می‌کردم، و با بدبینی‌های معمول راجع به ایرانی روبرو بودم. گفتم قضاوت درباره یک ملت را فقط از روی تاریخش می‌توان انجام داد. پرسشنامه در دستمان نداریم که ببریم این طرف و آن طرف، از تیپ‌های مختلف اجتماعی بپرسیم و نتیجه بگیریم. بعد نتایج را بریزیم در کامپیوتر و بفهمیم این ملت ما چیست و چه می‌خواهد. ملل را از روی تاریخشان می‌شود قضاوت کرد. تاریخ ایران در قرن بیستم را نگاه کنید. کدام ملتی در تمام دنیا مشابه ما بوده که این سرزندگی، این تحرک این شور، این نوآوری، این سرسپردگی به استقلال خود، ملیت خود و فرهنگ خودش را نشان داده باشد؟ ملت ما ملت خیلی مستعدی است و من خیلی به امکانات این ملت خوشبینم. این ملت می‌تواند بر خودش حکومت کند. هیچ دلیلی نیست که چون ما یک تعداد بیسواد داریم، یک عده فقیر داریم، عده‌ای آدم مجرم یا یک عده آدم ناجور در میانمان هست از اصل موضوع صرفنظر کنیم. نه تنها ما، بلکه همه ملت‌ها این گرفتاری‌ها را دارند. من در پیشرفته‌ترین کشورهای دنیا، آمریکا، دارم زندگی می‌کنم. بیسوادی در همان کشور دارد بیداد می‌کند. فقر دارد بیداد می‌کند ولی یکی از بهترین نظام‌های دموکراتیک را هم دارد من هدفم این است که روشنفکران ایرانی، سرآمدان ایرانی، تعهدشان به دموکراسی خدشه‌بردار نباشد و صمیمانه باشد. یاد بگیرند؛ اصلاً بفهمند که دموکراسی چیست؟ دموکراسی فقط حکومت اکثریت نیست. این ساده کردن قضیه و نفهمیدن موضوع است. من نگاه می‌کنم می‌بینم همه آنهایی هم که خیلی برای دموکراسی یقه درانی می‌کنند، خیال می‌کنند دموکراسی یعنی همین یعنی حکومت اکثریت. خوب، یک اکثریتی را به هر ترتیب شده می‌توان فراهم کرد و بوسیله آن بدترین دیکتاتوری‌ها را برقرار ساخت. باید معنای دموکراسی را فهمید، باید به آن عمل کرد و عملش هم حالا در همین محیط‌های کوچک خودمان میسر است. اما در مورد ساختاروف ایران، متأسفانه هر ملت شایسته ساختاروفی است که دارد.

س: آیا گمان نمی‌کنید که موقعیت استراتژیک ایران همسایگی با شوروی و احاطه شدن در میان کشورهای که شاید چندان دوست ما هم نباشند، و عوامل دیگری چون این، از مشکلات رسیدن به دموکراسی برای ما باشد. وقتی شما در کشوری مثل فرانسه زندگی می‌کنید، احاطه شده‌اید با کشورهای مثل آلمان و سوئیس و ایتالیا و اسپانیا و انگلیس و اقیانوس. اما در ایران، مجاورید با کشوری مثل شوروی که برای شما حزب توده و فرقه دموکرات می‌سازد. اگر هم خیلی با آن مبارزه بکنید، سربازانش را برایتان می‌فرستد. همسایه‌اید با عراق که این طور به ایران حمله می‌کند. با ترکیه که معلوم نیست وضعیتش با ما چگونه است. با پاکستانی که اصلاً وضع خودش معلوم نیست. با افغانستانی که جزو شوروی شده با دریائی که خطرناک‌ترین دریای دنیاست.

آیا واقعاً این عوامل را هم موثر نمی‌دانید؟ این را از نظر می‌پرسم که وقتی در یک مقاله تان می‌نویسید که ما باید به جایی برسیم که احزاب ما آتقدر دموکرات باشند که یک عضو حزب بتواند بر علیه نظامنامه داخلی و ضوابط حاکم در درون حزب، به دادگاه شکایت کند، آیا فکر نمی‌کنید که خود شما هم قضیه را خیلی ساده می‌کنید یا در این مورد دچار خیالپردازی می‌شوید؟

ج: ما برای اینکه یک نظام دموکراتیک داشته باشیم، باید همه چیز معلوم و تعریف شده باشد. نمی‌توانیم به جملات کلی مثل "احزابی که با مصالح کشور سازگاری دارند آزاد هستند" بسنده کنیم. من فردا می‌گویم حزب شما با مصالح مملکت سازگار نیست. شما هم راجع به حزب من می‌گوئید. این چیزها باید

روشن باشد تعریف‌هایی که ما تا بحال داشتیم، مثلاً "مرام اشتراکی" اصلاً یعنی چه؟ بسیاری از سیاست‌های رژیم سابق، جزو تعریف اشتراکی بود. پس باید رژیم سابق را گرفت و انداخت به زندان. ما ناگزیریم که برویم به طرف تعریف‌هایی که سازگاری ارگانیک داشته باشد با خود نظام. اینکه من می‌گویم همه احزاب باید آزاد باشند اما حزبی که مسلح باشد، و حزبی که بخواهد یک حکومت بیگانه بر مملکت تسلط داشته باشد، آن را معلوم است که نباید آزاد گذاشت. آن که از مرامنامه‌اش معلوم است. احزاب دیگر، ایدئولوژی‌شان مهم نیست. چون ممکن است یک حزب کمونیست بیاید و بگوید من دموکرات هستم. مگر نمی‌گویند حکومت دموکراتیک اسلامی می‌خواهیم تشکیل بدهیم؟ دیگر از دموکراتیک و اسلامی که بی‌ضررتر در فرهنگ ایرانی نیست. اما می‌بینیم که حکومت مورد نظر آنها نه دموکراتیک است و نه اسلامی و به ضرر مملکت است. پس اسم مهم نیست. باید نظام دموکراتیک در داخل احزاب حکومت بکند. من مطمئنم حزب کمونیست که از آن کمونیست‌تر نباشد، اگر بیاید در یک نظامی مشغول کار بشود و در آن نظام نگذارند، در داخل حزب یک عده دائماً خودشان را انتخاب بکنند و رئیس بشوند و اگر یک فردی اعتراض داشت بروند رسیدگی کنند و بگویند آقا حق ندارید، باید انتخابات آزاد داشته باشید، محال است که آن حزب دیگر کمونیست بماند. می‌شود "اورو کمونیسم"، که خوب بشود، به ما مربوط نیست. اما اگر مبهم بگذاریم، اگر واگذار کنیم به سلیقه حکومت‌کنندگان، اول آنها البته جلوی احزاب کمونیست را می‌گیرند، بعد جلوی هر حزب دیگری را می‌گیرند. در ایران بعد از ۱۳۳۲ مگر جز این شد؟ اول جلوی اقدام‌کنندگان بر علیه امنیت و استقلال مملکت را گرفتند. اول که کاری به کار دیگران نداشتند...

س: خوب، مگر کار دیگری می‌شد کرد. شما اعتقاد ندارید که باید جلوی آنها را می‌گرفتند؟

ج: ابدأ این را نگفتم. اما بعدش افتاد دست یک عده دیگری که جلوی هر کسی را که با آنها موافق نبود گرفتند. غیر ممکن است که از این سوء استفاده نشود. پس آن جنبه خیال‌پروری که شما گفتید، ناگزیر است. مگر اینکه نظامی قادر به اجرای قوانینش نباشد.

س: غرض ما هم همین است. ما تنها به مقداری از مطلب توجه می‌کنیم، در حالی که مسائل دیگری هم هست. مملکتی که پلیس و نیروی انتظامی قوی نداشته باشد، دادگستری واقعی و قوی نداشته باشد، که قاضی - چه قاضی کمونیست، چه کاپیتالیست - بنده را به جرم مخالف عقیده خودش بودن محکوم یا تبرئه نکند - که این در ایران خیلی اتفاق افتاد - رسیدن به دموکراسی غیر ممکن است. آن کسانی که مدام می‌گویند در زمان حکومت منصور بار دیگر کاپیتولاسیون را در مورد امریکائی‌ها به ایران برگردانند، نمی‌دانند که دادگستری ما یک دادگستری شده بود (و این بعد از انقلاب بهتر معلوم شد) که از وکیلش تا قاضی‌اش تا رئیس دادگاهش، عده زیادی یا مصدقی بودند یا کمونیست و اینها عقاید سیاسی‌شان را در کار خود دخالت می‌دادند. فلان قاضی مخالف امریکا بود و معتقد بود "سیا" در ایران کودتا کرده است. بنابراین اگر یک امریکائی با یک دوچرخه سوار ایرانی تصادف می‌کرد، تمام انتقامی را که دلش می‌خواست از "سیا" بگیرد، از آن امریکائی بدبخت می‌گرفت. وقتی شما مستشار آمریکائی می‌آوردید امریکا هم در مقابل این وضع، برای اتباع خود و مستشاران خود، در حقیقت در برابر دادگاه‌ها و قضات "ضد امریکائی" شما مصونیت می‌خواهد. وقتی ما به این چیزها اشاره نمی‌کنیم، سخنانمان ناقص است. در همین

فرانسه، کسی نمی‌گوید اگر همین پلیس ضد اغتشاش کلاه‌خود بسازد و چوب‌دست بسیار خشن باشد، دموکراسی در فرانسه ممکن نیست.

ج: دموکراسی با حفظ نظم مابینت ندارد. اتفاقاً دموکراسی بیش از هر رژیم‌ی به حفظ نظم احتیاج دارد، به قانون محکم احتیاج دارد، به اجرای قانون احتیاج دارد. البته حق با شماست که در این موردها کم بحث شده اما بحث دموکراسی ما تمام نشده. من شخصاً سعی خواهم کرد در این زمینه‌ها هم بیشتر بحث شود. ما هنوز در الفبای دموکراسی هستیم، هنوز ما نمی‌دانیم دموکراسی چیست. می‌گویند که "حاکمیت مردم" (البته اغلب می‌گویند "حاکمیت ملی"، در حالی که اصلاً حاکمیت ملی دموکراسی نیست؛ "حاکمیت ملی" به دموکراسی کمترین ربطی ندارد. حالا این شده شعار رایج، اشکالی ندارد.) ما اصلاً نمی‌دانیم راجع به چه داریم صحبت می‌کنیم. این بحث را باید ادامه داد. این نکته‌ای که شما گفتید کاملاً صحیح است و رویش هم باید بحث کرد. دموکراسی اتفاقاً بیشتر احتیاج دارد به اجرای قانون تا هر نظام دیگری، چون اصلاً بنایش بر اجرای قانون است. بگذارید ناچار یک سیر خیلی سریع در مراحل تکوین دموکراسی بکنیم. دموکراسی اول با احترام به قانون شروع می‌شود. یک جامعه‌ای که اصلاً هم دموکرات نیست، سلطنت مستبد و غیره هم دارد، اول می‌گویند یک قانون باید باشد که پادشاه هم از آن اطاعت کند، آحاد مردم هم اطاعت کنند... کار از این مراحل شروع می‌شود - از احترام به قانون. بعد این بحث پیش می‌آید که این قانون را چه کسی باید بگذارد؟ بعد می‌گویند که توده مردم و اکثریت مردم باید بگذارند. بعد می‌گویند این اکثریت آیا حق دارد که حقوق دیگران و اقلیت‌ها را سلب کند. نخیر! آن وقت حقوقی برای اقلیت قائل می‌شوند. دموکراسی می‌شود حکومت اکثریت با حفظ حقوق اقلیت، و حفظ این حق برای اقلیت که تبدیل به اکثریت بشود. بعد مراجعی پیش‌بینی می‌شود برای اینکه مردم در برابر قدرت حکومتی بتوانند از حقوق خودشان دفاع کنند و همه این مسائل.

جامعه دموکرات، مسلماً احتیاج به اجرای قانون دارد، قانون محکم، پلیس خیلی قوی، ژاندارم قوی و همه اینها. اما اشکال رژیم‌های دیکتاتوری استبدادی درست همین است که همه چیز درشان سیاسی می‌شود. قضاوت هم سیاسی می‌شود، وکالت دادگستری هم سیاسی می‌شود، پلیس راهنمایی هم سیاسی می‌شود. شما در ایران بودید دیگر. یک کلاه تیمساری می‌گذاشتند پشت صندلی اتومبیلشان و از چراغ قرمز رد می‌شدند. همه چیز سیاسی شده بود. درست همین دلیل است که برای اینکه ما همه چیز را سیاسی نکنیم، برای اینکه در دادگاه‌مان عقاید سیاسی قاضی و وکیل دعاوی، سرنوشت متهم یا موضوع مورد دعوا را تعیین نکند، باید برویم به طرف دموکراسی.

در یک نظام دموکراتیک، دیگر احتیاج نیست که مردم دعوای ایدئولوژیکشان را در دادگاه مطرح کنند - یعنی قاضی وارد آن دعوای ایدئولوژیک بشود. این مسائل را در حزب، در روزنامه، در رادیو، در تلویزیون و در مجلس حل می‌کنند. در دادگاه کار دادگاه را می‌کنند. در ایران در مجلس و روزنامه و حزب نمی‌شد این کارها را کرد. بنابراین منتقل می‌شد به دادگاه. اشکالش این بود.

س: شما در مقالاتتان از نوعی تز "میان‌روی" دفاع می‌کنید. جایی هم در یکی از کتاب‌هایتان (اگر درست یادم باشد) خوانده‌ام که می‌گوئید کسانی که از همکاران یا هواداران رژیم گذشته بوده‌اند و معتقد به دموکراسی و آزادیخواه هم هستند، نزدیکترین کسان هستند برای اینکه با لیبرال‌ها و مخالفان رژیم گذشته که آنها هم به

دموکراسی و آزادی معتقدند، "ائتلاف بزرگ"ی بوجود آورند. آیا واقعاً در هر دو این گروه آمادگی کافی برای زایش این "ائتلاف" می‌بینید؟ در بسیاری از مقالات شما، "میانه روی" تبدیل به ترازویی برای حفظ تعادل میان این گروه تبدیل شده است؛ مقاله اخیرتان درباره ۲۸ مرداد، مقالاتتان درباره رژیم گذشته و حتا کتاب "دیروز و فردا" بنظر من نمونه‌های خوبی از این مسئله است. یعنی سعی در اینکه مسئولیت هر حادثه‌ای را در ایران، به صورت مساوی میان دو گروهی که گفتم تقسیم کنید. آیا این تلاش در حفظ تعادل باعث نمی‌شود که گاهی قدری از حقیقت را از این کفه بردارید و به کفه دیگر بیافزائید تا سهم ۵۰-۵۰ طرفین حفظ شود؟

ج: خیلی متأسف خواهم شد اگر چنین کاری نکنم. سعی من بر این است که قضایا را بدون تعصب نگاه بکنم. اینکه من جزو رژیم گذشته بودم یا مخالف جبهه ملی بوده‌ام به نظر من به هیچ وجه ربطی ندارد به اتفاقاتی که افتاده است. من سعی می‌کنم اتفاقی را که افتاده بیان کنم، و نتیجه منطقی را که می‌شود از آن گرفت بگیرم. حالا ممکن است کسی در مورد صحبت آن واقعه، و آن واقعیتی که من مستندش کرده‌ام ایراد بگیرد. خوب، این قابل بررسی است، می‌شود به منابع مربوط مراجعه کرد. اگر من اشتباه کرده‌ام حرفم را پس می‌گیرم، اگر او اشتباه کرده قبول می‌کند. راجع به درستی تعبیر من از "فاکت"ها و واقعیات هم، مسئله‌ای نیست. من خیلی خوشحال می‌شوم هر کس هر نظری دارد بگوید. اگر نظر من اشتباه باشد پس می‌گیرم، و نظر درست را می‌پذیرم و عمل می‌کنم. نه، حقیقتاً من دنبال این نیستم که تعادل کفه‌های ترازو را به سود کسی نگهدارم و سعی کنم از طریق نگه داشتن آن توازن، ائتلافی را که به آن اشاره کردید متحقق بکنم. به هر قیمت من دنبال آن ائتلاف نیستم، من نگاه می‌کنم به اوضاع خودمان و می‌بینم بسیاری از مرافعه‌ها و نزاع‌های ما بی‌معنی است، بر سر اسامی است، از روی احساسات است، روی عواطف برانگیخته است. روی نادانی است. بیشترش روی نادانی است. می‌خواهم با وارد شدن در موضوعاتی که به علت وجود حساسیت زیاد در موردشان، جنبه "تابو" داشته‌اند، اولاً این حساسیت‌ها را از بین ببرم، ثانیاً بلکه چشم‌ها را یک خرده بازتر بکنیم. شاید بتوانیم این نزاع‌ها را قدری تخفیف بدهیم که به کار اصلی‌مان برسیم. من الان زمینه زیادی نمی‌بینم. می‌بینم در هر دو طرف اینقدر تلخی و کینه بیهوده هست که زیاد امیدوار نیستم، ولی کوشش‌م را ادامه خواهم داد، چون این چیزها اصلاً مهم نیست. موفقیت چیزی نیست که انسان هر ملاحظه‌ای را فدایش بکند. بسیاری از موفقیت‌ها، بهتر است اصلاً بدست نیاید. باید رفت دنبال کار پایه‌ای. به نظر من کار پایه‌ای این است که به هر دو طرف اثبات بشود و نشان داده شود که بیهوده دارند به سرو کله هم می‌زنند. بر سر یک گذشته مرده، بر سر استخوان‌های مرده، با قلم پای مردگان به سرو کله هم زدن، اتلاف وقت ملت است. می‌ترسم پس فردا بعد از خمینی هم ما دچار همین مشکلات بشویم، و باز یک عده بیایند استفاده کنند بزنند مملکت را از بین ببرند. امیدوارم به جایی برسیم که دعوا بر سر مصدق و شاه تمام بشود و این مسئله هم جزو تاریخمان بشود. در جایی گفته‌ام که ما باید تاریخمان را ملی کنیم. تاریخ ما در حال حاضر شده است تاریخ حزبی، تاریخ حزبی ایران. حزب که نداشتیم، اما در عوض تاریخ حزبی داریم. این تاریخ باید بشود تاریخ ملی ایران. بالاخره ما هم یک تاریخی داشته‌ایم؛ عده‌ای آدم‌های این تاریخ بوده‌اند، خوب بوده‌اند، بد بوده‌اند، هیچ کدام فرشته نبوده‌اند، هیچ کدام مقدس نبوده‌اند، هیچکدام امامزاده نبوده‌اند. اصلاً بهتر که نبوده‌اند! آخر با مقدسین که نمی‌شود مملکت را اداره کرد.

س: اگر جامعه ایرانیان خارج از کشور را، بعنوان نمونه‌ای از جامعه ایران بگیریم (که البته نیست، چون این جامعه از هر نظر جامعه نخبگان ایران است) شما نقاط مثبت و منفی این جماعت ایرانیان بیرون از کشور را چطور به اصطلاح "جمع بندی" می‌کنید؟

ج: حقیقتاً این پرسش بسیار مشکلی است. متأسفانه هنوز به نظر من در این جامعه ایرانی مقیم خارج جنبه‌های منفی بیشتر است. اجتماع ایرانی خارج هنوز به خودش نیامده، هنوز مسائل برایش "روشن" نشده است، "حل" شدن که جای خود دارد. هنوز از ضربه‌ای که به او وارد آمده بخود نیامده. اجتماع ایرانی خارج، بیش از اندازه گرفتار مبارزات و مسائل شخصی است، گرفتار چشم و هم‌چشمی‌هاست، حتا چشم و هم‌چشمی‌های ده سال پیش. هنوز در این اجتماع، آتش بس داده نشده و مسائل شخصی گذشته به فراموشی سپرده نشده است. اگر من با کسی پانزده سال پیش اختلافی داشتم، باید تا حالا مشمول مرور زمان شده باشد ولی هنوز نشده. اجتماع ایرانی هنوز مسائل را مشمول مرور زمان نکرده، در آن تشتت سیاسی بی‌نهایت است. مهم‌ترین عیبش هم اعتقاد شبه مذهبی است که حکومت فعلی ایران را "خودشان آورده‌اند، خودشان نگه داشته‌اند و خودشان هم هر وقت خواستند می‌برندش." این اعتقاد جامعه ما را فلج و بکلی بی‌اثر کرده است. ولی حقیقتاً در این اجتماع خارج، نقاط مثبتی هم می‌توان دید. ایرانیان مقیم خارج در این ۶-۷ سال توانستند مقدار زیادی بحث سیاسی ایران را پیش ببرند. کاری که در گذشته نمی‌شد، در شرایط کنونی ایران هم نمی‌شود. این امتیاز را باید برای این جامعه قائل شد. بحث سیاسی ایران در این ۶-۷ سال به برکت کوشش‌های این ایرانیان فوق‌العاده پیش رفته/حالا ممکن است که این بحث فیصله پیدا نکرده باشد، به جایی نرسیده باشد، ولی بدون این مقدمات هم هیچ وقت نمی‌رسیدیم. حالا رسیده‌ایم به جایی که محصولات فرهنگی نسبتاً قابل ملاحظه‌ای از این اجتماع بیرون آمده. تلاش زیادی شده برای زنده نگه داشتن مبارزه در داخل ایران، و در این کار همه گروه‌ها سهم داشته‌اند، حتا گروه‌هایی که من آنها را دشمن ایران می‌دانم، در این تلاش سهم داشته‌اند. گونه‌ای "همرایی" در اکثریتی از این اجتماع بوجود آمده که این شاید بزرگترین نقطه روشن باشد.

بر سر پادشاهی مشروطه بطور تردیدناپذیری یک هم‌رایی و یک "کانسنسوس" مشاهده می‌کنیم که باید از آن استفاده کرد و آنرا مبنائی قرار داد برای بوجود آوردن یک نیروی سیاسی. هنوز ما آن نیروی سیاسی را که به حساب بیاید در خارج از ایران تشکیل نداده‌ایم، اما مقدمات فکریش بنظر من فراهم شده و این باز به نظر من یکی از دستاوردهای ایرانیان خارج است. ایرانیان خارج، بیش از هر چیز آن توانائی را که در روح ایرانی هست، برای اینکه ایرانی بماند و بر مشکلات غلبه کند نشان داده‌اند.

س: یکی از مسائلی که مورد اختلاف است، و بین شما و بسیاری از نویسندگان و پژوهندگان مسائل ایران هم در موردش اختلاف نظر وجود دارد، مسئله سهم و نقش بیگانگان در انقلاب ایران است. شما بعضی از ایرانیان را به حق و بعضی دیگر را (به نظر من) به ناحق متهم می‌کنید به اینکه اعتقاد دارند که "همه چیز یک توطئه بزرگ" بود همه چیز در ایران خوب پیش می‌رفت تا اینکه یک روز بک آمریکائی با یک گروه آمریکائی تصمیم گرفتند برای جلوگیری از تبدیل شدن ایران به یک ژاپن دوم، یا هر چیز دیگر شاه را بردارند و خمینی را بیاورند. این استدلال البته به این ترتیب حرف درستی نیست. از طرف دیگر کسان دیگری هستند که معتقدند آنچه در ایران

گذشت یک مسئله صرفاً داخلی بود، آمریکائی‌ها هم هیچ سهمی نداشتند و کاری نکردند، مگر آنکه وقتی دیگر چاره‌ای وجود نداشت سعی کردند به سود خودشان دخالتی بکنند و تاثیری بگذارند بر روند حوادث ایران این هم البته درست نیست.

در این میان شواهدی وجود دارد و پرسش‌هایی مطرح می‌شود که وقتی انسان پاسخ آنها را می‌گیرد، متوجه می‌شود که مسئله به این سادگی هم نیست. من همیشه از خودم می‌پرسم اگر مثلاً فرض کنید در سال ۱۹۷۶، آقای جیمی کارتر با مقدار کمی رای بر آقای جerald فورد پیروز نشده بود و فورد فقط چند رای بیشتر از کارتر آورده بود، ما حالا در پاریس بودیم یا در تهران؟ مسائل دیگری هم هست. مثل حوادثی که اخیراً در سودان پیش آمد.

خوب، اگر واقعاً دخالت خارجی، به آن معنایی که ما دیدیم وجود نداشت حالا جعفر نمیری در خارطوم بود یا در قاهره! یا اتفاقاتی در نیکاراگوئه می‌افتد: در هر حال امریکا امروز در امور نیکاراگوئه دخالت می‌کند منتهی در همسایگی خودش، به سود خودش، به خود اجازه دخالت می‌دهد. یا مثلاً واضح است که حافظ اسد را شوروی در سوریه نگهداشته، والا یک روز هم دوام نمی‌آورد... بنابر این دست خارجی و حمایت خارجی، هنوز در دنیا حکومت می‌آورد، حکومت می‌برد، دخالت می‌کند. آیا اگر فلان خانم عضو وزارت امور خارجه آمریکا به هزار و یک دلیل - از خصومت با شاه گرفته تا برداشت غلط از مسائل ایران - جلوی ارسال فلان مقدار گاز اشک‌آور و گلوله پلاستیکی را به ایران نمی‌گرفت آیا کار آشوب‌ها به آنجا که رسید می‌رسید یا نه؟ یا اگر برژینسکی قدری زورش بر آقای ونس و وزارت خارجه آمریکا می‌چربید، آیا سرنوشت ایران همین می‌بود یا حکومت ایران می‌توانست واکنش دیگری نشان دهد؟ وقتی همه اینها را حساب می‌کنم، آیا به من حق نمی‌دهید که به دخالت خارجی در مسائل ایران اهمیت بدهم. وقتی به این برداشت اشتباه پی می‌بریم که آمریکا خیال می‌کرد به راحتی می‌توان از شاه صرف‌نظر کرد، چون چیزی در ایران وجود دارد به نام جبهه ملی و کسانی چون بازرگان و سنجابی که می‌توانند جای او را بگیرند و مملکت را اداره بکنند و وقتی همه اینها را سر هم می‌کنیم، آیا فکر نمی‌کنید حتی اگر به دخالت آمریکا اسم "توطئه" نگذاریم، نقش و سهم آمریکا در انقلاب ایران، نقش و سهم بسیار مهمی بوده است. کما اینکه کمتر صحبت می‌کنیم درباره نقش شوروی، در حالی که آن کشور هم می‌توانست نقش بزرگی داشته باشد...

ج: اتفاقاً بگذارید از همین قسمت آخر شروع کنیم. در بررسی انقلاب ایران و اسناد مربوط به آن، سهم شوروی و نیروهای چپ خیلی دست کم گرفته می‌شود. این امر، صرف‌نظر از اشکالی که از نظر تاریخی دارد، از نظر سیاسی خیلی خطرناک است و چشم ما را بر یک خطر بالفعل و موجود و نزدیک می‌بندد و در برابر، ما را متوجه خطر دیگری که مقدار زیادی جنبه تصویری پیدا کرده می‌کند این، برای آینده ایران هم خطرناک است. نیروهای چپ، کشورهای مثل لیبی و سوریه و سازمان‌هایی مثل سازمان آزادیبخش

فلسطین و بخصوص گروه‌های چپی عضو آن گروه که همه از شوروی الهام و کمک می‌گیرند، بسیار در انقلاب ایران سهم داشتند.

س: آیا گمان نمی‌کنید بیشتر از ما، دستگاه حکومتی وقت آمریکا سهم این چپی‌ها و کمونیست‌ها را نفهمید و متوجهش نشد؟

ج: راجع به نفهمی دستگاه حکومتی آمریکا، من هر چه بگویم کم گفته‌ام. خودشان این قدر کتاب نوشته‌اند و این قدر از این نفهمی گفته‌اند که حد ندارد. حقیقتاً شرم‌آور است که یک قدرت جهانی به این اندازه در مقابله با بحران‌ها عاجز و ناتوان باشد. و شرم‌آور است که ملتی مثل ملت ایران، این اندازه به چنان قدرتی پشت گرم باشد — حالا یا از آن بترسد یا به آن امیدوار باشد. به نظر من همه اینها شرم‌آور است. علت اینکه من در پنج سال گذشته سعی کرده‌ام این توهم را از ذهن ایرانی‌ها بیورم که آمریکا جهانمدار نیست، آمریکا همه‌توان نیست، آمریکا همه‌دان نیست... علت اینکه خواسته‌ام این توهم از میان برود، همین است. چون من ضعف‌های نظام حکومتی آمریکا را از نزدیک می‌شناسم. سیاست آمریکا را بعد از جنگ تعقیب کرده‌ام هزارها مقاله و کتاب تا کنون راجع به آمریکا خوانده‌ام. در آمریکا زندگی کرده‌ام و اشکالات آن جامعه را، به خصوص در سیاست خارجی می‌دانم. و می‌ترسم که اگر ملت ما همچنان روی این افسانه پافشاری کند، باز فرصت‌های تاریخی از دست برود و ما دچار خطر بزرگ‌تری از آنچه که تا بحال دچارش شده‌ایم بشویم.

راجع به سهم خارجی‌ها... من خیلی روی آن فرضی که شما کردید در مورد سال ۱۹۷۶ و اینکه اگر فوراً آمده بود به جای کارتر وضع ایران اینطور نشده بود تاکید می‌کنم. حتماً اگر فوراً به جای کارتر آمده بود، انقلاب ایران به آن صورت اتفاق نمی‌افتاد. حتماً اگر کیسینجر وزیر خارجه آمریکا می‌بود و آقای ونس، این واقعاً "بره بیگناه" وزیر خارجه آمریکا نمی‌بود، سرنوشت ما هم جز این می‌بود، برای اینکه آمریکا با همه گرفتاری‌ها و ناتوانی‌هایش یک قدرت جهانی است و در سرنوشت جهان تاثیر دارد. اما ما نمی‌توانیم آنچه را بر سر ایران آمده، صرفاً از نظرگاه آمریکائی نگاه کنیم.

اشاره کردید به آن خانم "پاتریشیا دریان" که رئیس اداره حقوق بشر وزارت خارجه آمریکا بود و از دشمنان رژیم وقت ایران، و با فرستادن گاز اشک‌آور و گلوله‌های پلاستیکی و غیره به ایران (بخصوص گاز اشک‌آور) مخالفت کرده بود. بعد البته گفته بود من خیال می‌کردم گاز اشک‌آور، گاز ضد اعصاب است و صدمه می‌زند و از این حرف‌ها! صدمه‌ای که او به ایران زد به جای خود، و من می‌دانم؛ و یا آن شخصی که رئیس میز ایران بود صدمات زیادی به ما زدند. اما تا محیطی مساعد نباشد کسی مثل "دریان" نمی‌تواند به یک مملکتی آسیب بزند. همین خانم "دریان" با رهبر مخالف کره جنوبی که از آمریکا رفت به سئول (نه از پاریس! از واشینگتن)، این خانم "دریان" و چند عضو کنگره آمریکا، رفتند و این آدم را بردند به سئول که حفظش کنند (بعد از آن قضیه "اکینو" در فیلیپین، و کشته شدنش). اما ماموران کره جنوبی اینها را گرفتند — و اینها ادعا کردند که ماموران کتکشان زده‌اند — و انداختندشان توی هواپیما و بیرونشان کردند. این اتفاق در کره جنوبی افتاد که ۴۰۰۰۰ سرباز آمریکائی هست — و کره جنوبی زندگیش متکی به آمریکاست. در حالی که ما به آمریکا پول می‌دادیم، ما دیگر از آمریکا پول نمی‌گرفتیم. مشاوران آمریکائی هم بودند ولی یک سرباز آمریکائی در ایران نبود. ۴۵۰۰۰۰ نفر هم نیروی نظامی داشتیم. خانم

"دریان" بدون اینکه پایش را به ایران بگذرد توانست رژیم ما را متزلزل کند. ولی همین خانم "دریان" — البته آن وقت دیگر مدیر کل وزارت خارجه نبود — ولی بهر حال با چهار نماینده کنگره و شوهرش که خیلی نام‌آور است همراهش بودند، رفتند کره جنوبی، و آنها را با پس‌گردنی انداختند بیرون.

س: حرف شما درست است. ولی هر کدام از این دو جنبه مسئله جای خود را دارد. رفتار ضعیف رژیم ایران با حکومت آمریکا یک طرف قضیه است و رفتار باورنکردنی آمریکائی‌ها با یک کشور دوست خود یک طرف دیگر...

ج: بله ولی مردم ما چشمشان را بر آن طرف دیگر می‌بندند. فقط یک سفر "رمزی کلارک" را می‌گیرند و همه چیز را نتیجه آن می‌دانند. این "رمزی کلارک" در آمریکا اصلاً داخل آدم نبوده، و نیست. حالا فرض کنید رفته به ایران و یک گزارشی هم از سفرش به وزارت خارجه آمریکا داده. آن آقای "پرکت" (مسئول میز ایران) هم با او موافق و دوست بوده، ولی برژینسکی با او مخالف بوده، براون با او مخالف بوده، آدمیرال ترنر با او مخالف بوده، سه چهارم دستگاه آمریکا با او و گزارشش مخالف بوده و مثلاً یک چهارم هم موافق بوده. آخر این که نمی‌شود. ما از بس خودمان را در اختیار آمریکا گذاشتیم — از صدر تا ذیلیمان — از بس مدام مواظب شدیم که ببینیم فلان روزنامه آمریکائی چه نوشته به این روز افتادیم.

من در سیزده ماهی که وزیر اطلاعات بودم، مخصوصاً در هفت هشت ماه آخرش، واقعاً یک روز در میان با نمایندگان مطبوعات و رادیو تلویزیون‌های فرنگی مصاحبه مطبوعاتی داشتم. برای اینکه اگر یک چیزی در کار آنها در می‌آمد، مثلاً می‌گفتند و می‌نوشتند که ماموران ایران با ما همکاری نکردند، نگذاشتند برویم جاهائی که می‌خواستیم برویم، ما را در رفت و آمدهایمان هدایت کردند، من مسئول بودم، گرفتار می‌شدم. باید نهایت همکاری را با اینها می‌کردیم، اتومبیل هم به آنها می‌دادیم، تا بروند هر غلطی که می‌خواهند هر جا که می‌خواهند بکنند. ولی فلان رژیم که مانده است، می‌گیرد همه اینها را اخراج می‌کند و آب هم از آب تکان نمی‌خورد. این حساسیت ما سبب شد که به خارجی‌ها امکان اعمال قدرت و دخالت بدهیم. امکان دخالت را یک جامعه به خارجی می‌دهد. خارجی که خود به خود امکان اعمال قدرت در یک مملکت را بدست نمی‌آورد. خارجی می‌آید، بوئی می‌کشد، اگر دید زمینه مساعد است مداخله می‌کند، همه جور مداخله می‌کند. معلوم است که می‌کند. مگر ما نمی‌کردیم؟ مگر رژیم ایران در یک کشورهائی مداخله نمی‌کرد، با پول، با دیپلماسی، با تبلیغات؟ این کار همه کشورهای است. ولی بسته به این است که زمینه تا چه حد آماده و مساعد باشد.

من وقتی این حرف‌ها را می‌زنم یک عده از کسانی که نظر خیلی خوبی نسبت به من ندارند، می‌گویند هدفم این است که آمریکا را تبرئه کنم. حالا فرض کنیم که آمریکا تبرئه شد، نتیجه‌اش چه خواهد شد؟ چه اثری دارد؟ من می‌خواهم ایرانی از این زندان فکری که برای خودش ساخته بیرون بیاید که هر چه هست در واشنگتن یا لندن در موردش تصمیم گرفته می‌شود. لندن آقا، لندن! انگلیس الان در میان کشورهای صنعتی دنیا از لحاظ درآمد سرانه ملی در رده شانزدهم است. آخر من نمی‌فهمم این چه قدرت جهانی است که هر چه در لندن گفتند فقط در ایران انجام می‌شود؟ معلوم است که اگر ایرانی‌ها بخواهند می‌شود.

الان شما فرض کنید که ما ایرانی‌ها تصمیم بگیریم و اعتقاد پیدا کنیم که سرنوشت ایران در "پیونگ یانگ" تعیین می‌شود؛ کره شمالی ارباب ایران است و هر چه آنها بخواهند در کشور ما انجام می‌گیرد. اگر

این طور فکر کنیم، به تدریج خواهد شد. مسلماً آمریکائی‌ها هم می‌روند در مورد سرنوشت ایران با "کیم ایل سونگ" مذاکره می‌کنند، چون می‌بینند ایرانی‌ها معتقدند هر چه "کیم ایل سونگ" گفت همانست! ما خودمان این غول‌ها را ساخته‌ایم...

نوامبر - دسامبر ۱۹۸۵

۱- مجله ایران و جهان در شماره ۱۸ نوامبر - ۲ دسامبر ۱۹۸۵ خود همراه با چاپ بخشی از مصاحبه آقای بهروز صوراسرافیل با این نویسنده متن کامل مقاله‌ای را که در تاریخ ۱۹ دی ۱۳۵۶ در روزنامه اطلاعات به چاپ رسیده بود و به نامه رشیدی مطلق شهرت یافته به چاپ رسانده است. ایران و جهان در توضیح خود می‌نویسد "با وجود اهمیت فراوانی که این مقاله یا نامه کوتاه در بررسی‌ها و تحلیل‌های پیرامون شورش‌های سال ۱۳۵۷ ایران یافته کمتر کسی از ایرانیان تا کنون آن را خوانده یا مفادش را به یاد دارد."

اینک متن کامل مقاله:

این روزها بمناسبت ماه محرم و عاشورای حسینی بار دیگر اذهان متوجه استعمار سیاه و سرخ یا به تعبیر دیگری اتحاد استعمار کهن و نو شده است.

استعمار سرخ و سیاهش، کهنه و نویش روح تجاوز و تسلط و چپاول دارد و با اینکه خصوصیت ذاتی آنها همانند است خیلی کم اتفاق افتاده است که این دو استعمار شناخته شده تاریخ با یکدیگر همکاری نمایند مگر در موارد خاصی که یکی از آنها همکاری نزدیک و صمیمانه و صادقانه هر دو استعمار در برابر انقلاب ایران بخصوص برنامه مترقی اصلاحات ارضی در ایران است.

سرآغاز انقلاب شاه و ملت در روز ششم بهمن ماه ۲۵۲۰ (۱۳۴۰) شاهنشاهی استعمار سرخ و سیاه ایران را که ظاهراً هر کدام در کشور ما برنامه و نقشه خاصی داشتند با یکدیگر متحد ساخت که مظهر این همکاری صمیمانه در بلوای روزهای پانزدهم و شانزدهم خرداد ماه ۲۵۲۲ (۱۳۴۲) در تهران آشکار شد.

پس از بلوای شوم پانزدهم خرداد که بمنظور متوقف ساختن و ناکام ماندن انقلاب درخشان شاه و ملت پی‌ریزی شده بود ابتدا کسانی که واقعه را مطالعه می‌کردند دچار یک نوع سر درگمی عجیب شده بودند زیرا در یکجا رد پای استعمار سیاه و در جای دیگر اثر انگشت استعمار سرخ در این غائله به وضوح دیده می‌شد.

از یک سو عوامل توده‌ای که با اجرای برنامه اصلاحات ارضی همه امیدهای خود را برای فریفتن دهقانان و ساختن (انجمنهای دهقانی) نقش بر آب می‌دیدند در برابر انقلاب دست به آشوب زدند و از سوی دیگر مالکان بزرگ که سالیان دراز میلیون‌ها دهقان ایرانی را غارت کرده بودند به امید شکستن این برنامه و رجعت به وضع سابق دست و پل در دست عوامل توده‌ای و ورشکستگان دیگر سیاسی گذارده بودند. جالب اینکه این دسته از کسانی که باور داشتند می‌توانند چرخ انقلاب را از حرکت باز دارند و اراضی واگذار شده به دهقانان را از دست آنها خارج سازند دست به دامن عالم روحانیت زدند زیرا می‌پنداشتند که مخالفت عالم روحانیت که در جامعه ایران از احترام خاص برخوردار است می‌تواند نه تنها برنامه انقلاب را دچار مشکل سازد بلکه همانطور که یکی از مالکان بزرگ تصور کرده بود "دهقانان زمین‌ها را به عنوان زمین غصبی پس بدهند!" ولی عالم روحانیت هوشیارتر از آن بود که علیه انقلاب شاه و ملت که منطبق با اصول و تعالیم اسلامی و بمنظور اجرای عدالت و موقوف شدن استثمار فرد از فرد توسط رهبر انقلاب ایران طراحی شده بود، برخیزد.

مالکان که برای ادامه تسلط خود همواره از ژاندارم تا وزیر، از روضه خوان تا چاقوکش را در اختیار داشتند وقتی با عدم توجه عالم روحانیت و در نتیجه مشکل ایجاد موج علیه انقلاب روبرو شدند و روحانیون برجسته حاضر به همکاری با آنها نشدند در صدد یافتن یک روحانی) بر آمدند که مردی ماجراجو، بی‌اعتقاد و وابسته و سرسپرده به مراکز استعماری و بخصوص جاه طلب باشد و بتواند مقصود آنها را تامین نماید و چنین مردی را آسان یافتند.

مردی که سابقه‌اش مجهول بود و به قشری‌ترین و مرتجع‌ترین عوامل استعمار وابسته بود و چون در میان روحانیون عالیمقام کشور با همه حساسیت‌های خاص و موقعیتی بدست نیاورده بود در پی فرصت می‌گشت که بهر قیمتی هست خود را وارد ماجراهای سیاسی کند و اسم و شهرتی پیدا کند.

روح الله خمینی عامل مناسبی برای این منظور بود و ارتجاع سرخ و سیاه او را مناسبترین فرد برای مقابله با انقلاب ایران یافتند و او کسی بود که عامل واقعه ننگین روز پانزده خرداد شناخته شد.

روح الله خمینی معروف به (سید هندی) بود، درباره انتصاب او به هند هنوز حتی نزدیکترین کسانش توضیحی ندادند. به قولی او مدتی در هندوستان بسر برده و در آنجا با مراکز استعماری انگلیس ارتباطاتی داشته است و به همین جهت نام (سید هندی) معروف شده است.

قول دیگر این بود که او در جوانی اشعار عاشقانه می‌سروده و به نام (هندی) تلخیص می‌کرده است و به همین جهت به نام هندی معروف شده است.

و عده‌ای هم عقیده دارند که چون تعلیمات او در هندوستان بوده فامیل هندی را از آن جهت انتخابات کرده است که از کودکی تحت تعلیمات یک معلم هندی بوده است. آنچه مسلم است شهرت او به نام غائله‌ساز پانزده خرداد بخاطر همگان مانده است. کسی که علیه انقلاب ایران و بمنظور اجرای نقشه استعمار سرخ و سیاه کمر بست و بدست عوامل خاص و شناخته شده علیه تقسیم املاک، آزادی زنان، ملی شدن جنگل‌ها، وارد مبارزه شد و خون بیگناهان را ریخت و نشان داد هستند هنوز کسانی که حاضرند خود را صادقانه در اختیار توطئه‌گران و عناصر ضد ملی بگذارند.

برای ریشه‌یابی از واقعه پانزدهم خرداد و نقش قهرمان آن توجه به مفاد یک گزارش و یک اعلامیه و یک مصاحبه کمک موثر خواهد کرد. چند هفته قبل از غائله ۱۵ خرداد گزارشی از طرف سازمان اوپک منتشر شد که در آن ذکر شده بود "درآمد دولت انگلیس از نفت ایران چند برابر مجموع پولی است که در آن وقت عاید ایران می‌شد..."

چند روز قبل از غائله اعلامیه‌ای در تهران فاش شد که یک ماجراجوی عرب بنام (محمد توفیق القیسی) با یک چمدان محتوی ده میلیون ریال پول نقد در فرودگاه مهرآباد دستگیر شده که قرار بود این پول در اختیار اشخاص معینی گذارده شود.

چند روز پس از غائله، نخست وزیر وقت در یک مصاحبه مطبوعاتی فاش کرد "بر ما روشن است که پولی از خارج می‌آمده و بدست اشخاصی می‌رسیده و در راه اجرای نقشه‌های پلید بین دستجات مختلف تقسیم می‌شده است." خوشبختانه انقلاب ایران پیروز شد و آخرین مقاومت مالکان بزرگ و عوامل توده‌ای در هم شکسته شد و راه برای پیشرفت و تعالی و اجرای اصول عدالت اجتماعی هموار شد. در تاریخ انقلاب ایران روز پانزدهم خرداد به عنوان خاطره‌ای دردناک از دشمنان ملت ایران باقی خواهد ماند و میلیون‌ها مسلمان ایرانی بخاطر خواهند آورد که چگونه دشمنان ایران هر وقت منافعشان اقتضا کند با یکدیگر همدست می‌شوند، حتی در لباس مقدس و محترم روحانیت.

گرایش به دموکراسی عین مبارزه است

س: آقای همایون شما در مقالات، کتابها و سخنرانیهای خود در این سالهای تبعید بسیار بر لزوم رسیدن به توافق بر سر "دموکراسی" در میان ایرانیان کرده‌اید. تا آنجا که حتی معتقد بودید در درون سازمانهای سیاسی مخالف نیز اصل باید بر روابط دموکراتیک باشد. اما امروز شاهدیم که در طیف ملی مبارزات ضد انقلاب، این گرایش به دموکراسی در روابط میان گروه‌ها و شخصیت‌های اپوزیسیون، دیگر چندان مطرح نیست. چند گروه و سازمان سعی کردند دموکراتیک عمل کنند، مثل "جم نما" که می‌خواست مجمعی از منتخبین گروه‌های سیاسی باشد، جبهه نجات ایران (که دست کم در دوره‌ای از حیات فعال خود) بدنال دموکراسی درون سازمانی رفت و بالاخره شوراهای مشروطیت کم می‌توانیم بگوئیم هیچیک موفق نشدند. امروز جای آن سازمانها و گروه‌ها را دست کم در ظاهر به سوی دموکراسی تمایل داشتند و می‌کوشیدند روابط دموکراتیک را از همین خارج کشور میان اعضاء خود بسط دهند، سازمانها و گروه‌هایی گرفته‌اند که حتی به این امر تظاهر هم نمی‌کنند. ساخت این سازمانها اینگونه است که کسی در راس نشسته (و معمولاً سرکیسه را هم در دست دارد.) اوست که تصمیم می‌گیرد، و گاهی هم هر چند روز یکبار. آیا این نشانه شکست دموکراسی در اپوزیسیون یا اصولاً در جامعه ایرانی نیست؟

ج: من هنوز به دموکراسی خیلی اهمیت می‌دهم و تغییر و تحول چندانی هم در اوضاع نمی‌بینم. در میان سازمان‌هایی که نام بردید، شوراهای مشروطیت تنها تجربه در جهت دموکراتیک بود. شکست آنها به نظر من شکست اندیشه دموکراسی نبود. دنباله همه شکست‌هایی بود که بازی کردن با اندیشه دموکراسی خورده است. یک بار دیگر کسانی کوشیدند از صورت ظاهر دموکراتیک استفاده کنند و نتوانستند. این، بارها در ایران پیش آمده است و می‌ترسم باز هم پیش بیاید.

انتخابات و رای دادن - آنهم در محیط‌های آزاد و بی‌خطر و آسوده خارج از ایران - به خودی خود بد نیستند. ولی اگر ما بخواهیم مداخلات و اعمال نظرهای خودمان را در قالب انتخابات و رای دادن بریزیم همان می‌شود که در شوراهای مشروطیت شد.

گرفتاری اصلی شوراهای مشروطیت در اجرا و عملکرد و استراتژی آن بود، خود اصل فکر که مشروطه خواهان در هر جا گردآیند و نمایندگانی برگزینند عیبی نداشت.

کسانی منتظر هر فرصتی هستند که تفکر دموکراتیک را، آنهم در شرایط مبارزه نفی کنند و نامربوط بشمارند. اما این شرایط مبارزه که اینهمه رویش تاکید می‌کنند چیست؟ جز اینست که باید ایرانیان بیشماری را بسیج کرد؟ ما از جماعات بزرگ، از ده‌ها و صدها هزار تن، می‌خواهیم در مبارزه شرکت جویند. در این صورت آیا می‌توان به مردم گفت که هیچ نیستند و تنها باید از ما اطاعت کنند و ما بهتر می‌دانیم که با آنها و با کشور چه بکنیم؟ این طرز تفکر با شرایط مبارزه سازگارتر است یا اینکه هر چه را که هست

با مردم در میان گذاریم و از خودشان بخواهیم که مبارزه را در دست گیرند و به کسانی که اعتماد دارند اختیار بدهند؟

اگر کسی دنبال راه حل حزب پیشاهنگ طبقه کارگر نباشد و مبارزه مردمی را برای حال و آینده ایران سودمندتر بداند، یا اگر کسی نخواهد زیر بار یک پیشوا یا رهبر کبیر خلق‌های ایران برود، گرایش به دموکراسی برایش عین مبارزه خواهد بود. مبارزه مردمی از دموکراسی جدا نیست. ما در صف مخالفان چندان دموکراسی نداریم، ولی مگر چندان مبارزه داریم؟ یک علت اینکه کار بسیج نیروهای ایرانیان به جایی نمی‌رسد همین بی‌اعتقادی به مردم و به دموکراسی است. هر کس پیش می‌افتد اول در ذهنش مردم را بعنوان عوامل موثر کنار می‌گذارد و در آنها تنها پیرو و سیاهی لشکر می‌جوید. بجای راست و صریح با مردم روبرو شدن، به فکر سیاست بازی می‌افتد. مردم را شایسته دانستن حقیقت نمی‌داند. خیال می‌کند با حرف‌های مبهم و چند پهلوی و شعار دادن می‌توان مردم را بسیج کرد. اما این برداشت بجایی نرسیده است و نخواهد رسید.

سازمان‌هایی که رسیدن به توافق با سازمان‌های دیگر حتی در برنامه کارشان نیست منزوی و فرقه‌ای می‌شوند. بی‌توجهی به نظرهای دیگران تنها یکی از مشکلات این سازمان‌هاست. مشکل دیگرشان بی‌اثری است.

من نمی‌گویم و نگفتم همه باید با هم موافق باشند. هر کس آزاد است سیاست‌ها و برنامه‌های خود را داشته باشد.

ولی برای آنکه از بی‌اثری کنونی بدر آئیم باید عموم ما بر سر اصول و ارزش‌هایی که برخاسته از تجربه ملی و سازگار با نیازهای ملی خود ما باشد به توافقی برسیم. در میان مشروطه خواهان اختلاف بنیادی نیست - اگر هر دو اصل حاکمیت مردم را بپذیرند و بحث تاریخ را به صورت مبارزه سیاسی در نیاورند. فردا در ایران این مردم خواهند بود که همان گونه که پادشاه جوان ایران گفت باید با رای آزادانه خود نوع حکومتی را که می‌خواهند برگزینند.

س: شما در کتاب‌ها و مقالات خود صحبت از بوجود آمدن یک "جریان اصلی" سیاسی می‌کردید که باید بیشترین مبارزان و مردم مخالف را در برگیرد و اعتنایی هم به گروه‌های حاشیه‌ای یا افراطی نداشته باشد. آیا امروز گمان می‌کنید که این "جریان اصلی" بوجود آمده، یا اصولاً وجود دارد. اگر دارد آیا ضعیف‌تر از چند سال پیش نیست که فعالیت‌ها و مبارزات سیاسی رونق بیشتری داشت و روحیه‌ها مساعدتر و ارده‌ها قویتر بود؟

ج: اگر منظور از جریان اصلی یک سازمان باشد که بیشتر ایرانیان تبعیدی را دربرگیرد، البته چنین سازمانی نیست. ولی اگر منظور، یک گرایش کلی باشد چنین جریان اصلی دارد پیدا می‌شود. پادشاهی مشروطه اکنون گرایش مسلط در میان ایرانیان خارج است. پراکندگی و آشفتگی فکری هنوز بسیار است ولی در هشت سال گذشته پیشرفت‌های زیادی در زمینه بوجود آوردن یک جریان اصلی کرده‌ایم و به نظر من می‌توان پیشتر رفت و به این گرایش کلی حالت مشخص‌تری داد تا به یک برنامه سیاسی یا به اصطلاح "پلاتفرم" تحول یابد.

سه عاملی که به سود این جریان اصلی عمل می‌کند، یکی روشن شدن روزافزون نکته‌های تاریک یا مبهم تاریخ اخیر ایران است که بسیاری از تصورات اشتباه‌آمیز ما را تصحیح می‌کند. ما می‌بینیم که در قضاوت اشخاص، سهم افسانه‌پردازی دارد کمتر می‌شود.

دوم بیداری هر چه بیشتر مردم بر ابعاد فاجعه انقلاب اسلامی است و دریافتن اینکه این انقلاب اصلاً لازم نبود و آن رژیم را می‌شد بدون نابود کردن کشور اصلاح کرد و آن رژیم با آنکه همیشه نمی‌دانست چه می‌کند اصلاح طلب بود و خودش هم می‌خواست بهتر شود. انقلاب اسلامی، ارزش انقلاب مشروطه را بالاتر برده است و مشروطه خواه شدن برای بسیاری از ایرانیان آسانتر از هر گرایش دیگری است.

سوم، همین اعتقاد به دموکراسی است که هنز بسیاری با ناباوری یا ریشخند به آن می‌نگرند. ایرانیان بیشتری از هر مکتب فکری خود را با آن یکی می‌کنند. کمتر کسی حاضر است به صراحت بگوید که هوادار دیکتاتوری است. اگر هم بگوید دست کم به عنوان سخنی ناشیانه تلقی می‌شود. ممکن است این گرایش به دموکراسی برای بسیاری از ما جنبه ظاهر سازی داشته باشد. ولی تظاهر هم اهمیت و معنی خود را دارد. چرا کسی به این تظاهر می‌کند و نه به چیز دیگر؟ چه نیروها و فشارهای اجتماعی در کار است که او را به ظاهر سازی وامی‌دارد؟ ارزش‌ها در میان گروه‌ها و جماعات، همین گونه پایه می‌گیرند.

امید اصلی من در به وجود آمدن یک جریان اصلی در میان ایرانیان، همین نیرومند شدن اندیشه دموکراسی و قبول عام پادشاهی مشروطه است. نمی‌توان منکر شد که این هر دو از هر مکتب و گرایش سیاسی دیگری وضع بهتری در میان ایرانیان دارند.

می‌دانم که شما دارید به گروه‌هایی که کارشان دشنام دادن به دیگران است فکر می‌کنید. این کارها نشانه خستگی است، نشانه فرسودگی ذهنی و بینوائی سیاسی است. باید به صدها هزار ایرانی اندیشید که اصلاً در این عوالم نیستند. آنها به آسانی بیشتری می‌توانند به جریان اصلی مورد نظر ما بپیوندند و به اصول و ارزش‌های ناسیونالیسم، دموکراسی، ترقی خواهی و عدالت اجتماعی معتقد شوند. این کشمکش‌های بر سر محمد رضا شاه و مصدق برای آنها نامربوط است. این پس و پیش کردن‌های تاریخ برای به دست آوردن مشروعیت به نظر آنها معنی ندارد. جریان اصلی که ما دنبالش هستیم مشروعیت خود را از محمد رضا شاه و مصدق نمی‌گیرد و نیازی به آن ندارد. ناسیونالیسم ایرانی و اعتقاد به مردم‌سالاری و تعهد به نوسازی و ترقی و توسعه ایران و برقراری عدالت اجتماعی برایش جاذبه بیشتری دارد و یک پادشاهی مشروطه بر پایه رای آزادانه مردم را راه حل عملی‌تری برای ایران می‌یابد. برای یافتن مشروعیت خود را از همان‌ها یا دست کم بخشی از همان‌ها می‌گرفتند. اشخاص، مردنی هستند و هر کسی پر از عیب و اشکال است. اصول و ارزش‌ها مهم‌ترند. این تحولی است که در همه جامعه‌های رو به پیشرفت روی می‌دهد: از اشخاص به اصول، از مرده پرستی به ارزش‌های فکری پایدار. ما هم چه بخواهیم چه نخواهیم و گاه بی‌آنکه متوجه باشیم داریم رشد می‌کنیم و پیش می‌رویم.

س: با توجه به روند رویدادهای اپوزیسیون، آیا گمان نمی‌کنید تئوری‌ها و سرمشوق‌های سیاسی و سازمانی شما مشتری‌چندانی نیافته یا شاید بتوانیم بگوئیم شکست خورده است و باید به سرمشوق‌ها و تئوری‌های دیگری روی آورد؟

ج: یک تئوری را تا هنگامی که تئوری دیگری آن را از اعتبار نینداخته باشد نمی‌توان گفت شکست خورده است. نظریاتی که من درباره مبارزه داده‌ام هنوز جز در سطح محدودی عمل نشده‌اند. اما چیز دیگری را هم نمی‌بینم که عمل شده باشد.

تئوری‌های دیگر مبارزه که ما در این چند سال شنیده و دیده‌ایم چیستند؟ نظریه مبارزه مسلحانه خلقی کارش به جنگیدن در پناه واحدهای ارتش عراق کشیده است. کسانی که می‌خواستند سرهای جمهوری اسلامی را قطع کنند، و بعد به گفته خودشان به قطع انگشتان رژیم، یعنی پاسداران که عمویشان فرزندان همین مردم هستند و از ناچاری به سپاه پیوسته‌اند، قناعت کردند، از این کار هم برنیامده‌اند و در مرز ایران و عراق گاه‌گاه دستبردهائی به پاسگاه‌های ایران می‌زنند.

آنهایی که می‌خواستند با تشکیل نیروهای نظامی از خارج به ایران حمله و کشور را آزاد کنند، در همان مرحله تشکیل شاخه‌ها و دفترهای نظامی ماندند.

نظریه‌های دیگر اصلاً نظریه نبود و یا آرزوی ظهور یک نادر دوران بود یا یک رهبر سیاسی فرهمند که بطور معجز آسائی، بی مشارکت بقیه ایرانی‌ها، کشور را بگیرد و تحویل آرزومندان دهد.

استراتژی مبارزه مردمی که تا مراحل پایانی ناگزیر یک پیکار سیاسی خواهد بود، هنوز اعتبار خودش را نگهداشته است. ایرانیان خارج اگر بخواهند یک نیروی سیاسی شوند و سهم موثری در آزادی ایران و کمک به مبارزان داخل داشته باشند راه بهتری ندارند که از فرصت و آزادی خود در کشورهای خارجی برای یک کار آموزشی سیاسی و سازمانی بهره بگیرند و درباره یک سلسله اصول و ارزش‌ها با هم توافق کنند.

گرفتاری در این است که برای اکثریتی از ایرانیان، مبارزه با رژیم خمینی به صورت یک مسابقه فوتبال در آمده است. چند صد یا چند هزار تنی در اینجا و آنجا آنچه از دستشان بر می‌آید می‌کنند. بقیه یکی دو میلیون نفر تماشاگر هستند. با این تفاوت که در مسابقه فوتبال، تماشاگران بلیتی می‌خرند و وقتی می‌گذارند و بازیگران را هم تشویق می‌کنند. اما تماشاگران مبارزه تا این حد هم شرکت نمی‌جویند. همه می‌گویند از سیاست گریزانند ولی سیاست از آنها نمی‌گریزد و گریبانشان را رها نمی‌کند و همه زندگی و سرنوشت خود و فرزندانشان را شکل می‌دهد.

با این روحیه، کار آن چند صد یا چند هزار تن فعال هم کمتر به جایی می‌رسد. مبارزه به گرسنگی و بی غذائی می‌افتد.

ایرانی‌ها نمی‌خواهند دیگران از نتیجه فعالیتشان برخوردار شوند و به اصطلاح نردبان ترقی دیگران باشند. این قابل فهم است. ولی در آن مبالغه می‌کنند. تا آنجا که چشم می‌تواند ببیند از این خبرها نیست. بهره‌ای نیست که کسی از فعالیت دیگران ببرد. چیزی تقسیم نمی‌کنند. در ضمن از فعالیت نکردن مردم هم کسانی مانند آخوندها بیشترین بهره را می‌برند. چنین نیست که علاقه‌مند بودن یا نبودن مردم تاثیری نداشته باشد. چنانکه اشاره شد سیاست گریبان کسی را رها نمی‌کند.

از این گذشته مردم ما در توقعشان زیاده روی می‌کنند. از کوچکترین فعالیت انتظار نتیجه قابل ملاحظه دارند. همه‌اش می‌گویند چه سودی دارد؟ روشن است که شرکت در یک یا چند جلسه یا نامه نوشتن به

این و آن یا راه‌پیمائی در یک تظاهرات به خودی خود سودی ندارد و به جایی نمی‌رسد. این کارها مانند قطره‌های آب است که روی سنگ می‌افتد. یک یا چند قطره آنقدر بی‌اثرند که بود و نبودشان یکسان است. اما اگر هر قطره بگوید سودی ندارد. سنگ سوراخ نخواهد شد. ما از تاثیرات انباشتن و انباشته شدن بیخبریم.

ما درگیر یک مبارزه طولانی هستیم. هزاران عامل لازم است تا کار ما به جایی برسد. هر یک از ما باید صدها کار کوچک در یک مدت طولانی بکنیم تا کشوری را مانند ایران از چنگال رژیم‌های مانند جمهوری اسلامی بدرآوریم. از هر قدم کوچک انتظار پیروزی نمی‌توان داشت. نمی‌دانم ما بیش از اندازه به خود اهمیت می‌دهیم یا بیش از اندازه پیکار را کوچک می‌گیریم. در هر دو صورت اشتباه می‌کنیم.

به سؤال شما برگردیم. من هنوز منتظر یک تئوری مبارزه‌ام که با شرایط کنونی ایران سازگارتر از استراتژی پیکار مردمی باشد.

س: شما همواره از جامعه ایرانی انتقاد می‌کردید که به سهم خارجیان در تعیین سرنوشت سیاسی کشور ما، و رویدادهای بنیادی آن بیش از حد بها می‌دهد و در این مورد گاه افسانه‌پردازی می‌کند. با وجود حوادثی چون "ایران گیت" و "ایران گیت" های کوچک و بزرگ دیگر، حالا به هموطنان خود بیش از پیش حق نمی‌دهید که به نقش خارجی‌ها و "توطئه" قدرتهای اقتصادی و نظامی خارجی اعتقاد داشته باشند؟

ج: ایران گیت بیش از هر چیز درستی این نظر را که قدرتهای خارجی، حتی بزرگترین قدرت جهان، توانائی‌های بسیار محدودی دارند ثابت کرد.

من هیچگاه نگفتم قدرتهای خارجی نمی‌خواهند در امور کشورهای دیگر مداخله کنند، یا نمی‌توانند. آنچه گفته‌ام و می‌گویم اینست که توانائی آنها محدود است و بیشتر قدرتشان را هم خود ما و ماندهای ما به آنها می‌دهیم، یعنی با اغراق کردن درباره نقش و تاثیر آنها، کارشان را آسان می‌کنیم. این بیشتر خود ما هستیم که کار خارجیان را برایشان انجام می‌دهیم.

ایران گیت یک مورد استثنائی و اتفاقی نبود. هر کشور بزرگ و کوچکی که با ایران سرو کاری داشته یک ایران گیت دارد. همه آنها کوشیده‌اند و هنوز می‌کوشند از ایران بهره‌ای ببرند، در امور آن به سود خود مداخله کنند، آن را در طرف خود نگه دارند و از متمایل شدنش به رقیبان خود جلوگیری کنند. این امری عادی در روابط بین‌المللی است. اما این که چه اندازه بتوانند، به همین ایران گیت شرم‌آور و باور نکردنی بنگرید.

بیش از هر چیز واکنش ما و امثال ماست که برد عمل آنها را تعیین می‌کند. یک روز گفتار یک رادیوی انگلیسی یا مقاله یک روزنامه آمریکائی رژیم ما را می‌لرزاند و به آستانه سقوط می‌برد. یک روز دیگر گلوله‌باران ناوگان و حملات هلیکوپترهای آمریکائی هم تاثیری در سقوط رژیم ندارد. یک رهبر با چند گفتار و مقاله و مصاحبه برمی‌افتد. رهبر دیگری (قذافی) از زیر بمباران به قصد کشت، قد راست می‌کند.

یک رئیس کشور هر روز از سفیران قدرت‌ها می‌پرسد چه باید بکند تا به او می‌گویند بهتر است برود. یک رئیس کشور دیگر (ملک حسین) سفیران قدرت‌ها را بیرون می‌کند و خودش می‌ماند. یک ملت دست

روی دست می‌گذارد که آنها که آوردند خودشان هم ببرند و البته کسی کاری برایش نمی‌کند. یک ملت دیگر (افغانستان) با دست خالی با نیروهای اشغالی بزرگترین ارتش جهان درمی‌افتد و از هر سو کمک به آن سرازیر می‌شود. مردم ما می‌توانند هر نتیجه‌ای از این رویدادها می‌خواهند بگیرند.

س: بخاطر مسائلی که این روزها در سرزمین‌های اشغالی بوسیله اسرائیل می‌گذرد، بار دیگر مساله فلسطین و اختلافات اعراب و اسرائیل مساله روز شده است. رژیم جمهوری اسلامی در تبلیغات خود از "انقلاب اسلامی امت مسلمان فلسطین" سخن می‌گوید که آشکارا یک تثبیت تبلیغاتی است. با این حال، اکنون چندین دهه است که مساله "فلسطین" برای ما ایرانیان نیز به یکی از موضوعات حاد سیاسی تبدیل شده. ما به عنوان یک کشور مسلمان ناچار درگیر این مساله هستیم، اما آیا گمان نمی‌کنید با موضوعاتی مثل تربیت تروریست‌های ایرانی در اردوگاه‌های فلسطینی، دخالت فلسطینیان در به قدرت رساندن خمینی، همکاری‌های کمابیش سازمان‌های فلسطینی با خمینی و امثال آن، روزی باید مساله "فلسطین" برای ایران و ایرانی به صورتی معقول‌تر مطرح شود و ما به اصطلاح بیش از کشورهای دیگری که منافع مستقیم‌تر در حل یا عدم حل مشکل فلسطینیان دارند، کاسه داغ‌تر از آش نشویم. آیا فلسطین نیز در فرهنگ سیاسی فردای ما، نباید جایگاه و اهمیت سزاوار خود، و نه مبالغه آمیز دیروز و امروز را پیدا کند؟

ج: حق با شماست، فلسطین نقش بیش از اندازه‌ای در تحولات داخلی ایران از بیست سال پیش داشته است. جریان‌های سیاسی نیرومندی در ایران، خود را با آرمان‌های سازمان آزادیبخش فلسطین یکی کردند و به آن سهم بزرگی در تعیین سرنوشت ایران دادند.

این باز یکی از نمونه‌هایی است که خارجیان بدست خود ما توانائی تعیین سرنوشت ما را پیدا می‌کنند و بسته به اهمیتی که خودمان به آنها می‌دهیم و امکاناتی که خودمان در اختیار آنها می‌گذاریم برای ما مهم و حتی قاطع می‌شوند.

دست شستن از مساله فلسطین و فلسطینی‌ها برای یک کشور مهم منطقه‌ای مانند ایران آسان نبوده است. هر چند ترکیه این کار را با موفقیت زیاد کرده است و با دنیای عرب نیز بهترین روابط را دارد. ما نمی‌توانیم به سرنوشت فلسطینی‌ها بی‌اعتنا باشیم. آنها سرزمین از آن خودشان لازم دارند تا ابد نمی‌توان آنها را در اردوگاه‌ها یا به صورت افراد بی‌حق در قلمرو سیاسی و نظامی اسرائیل نگهداشت. حزب لیکود اسرائیل از نظر ناتوانیش در روبرو شدن با واقعیات به رژیم اسلامی بی‌شبهت نیست. نخست‌وزیر اسرائیل هنوز اصرار دارد که غزه را جزء آن کشور بشمارد. غزه یک باریکه است با ششصد هزار جمعیت کینه‌جو و سیر از زندگی و بی‌هیچ منبع ثروت. کدام رهبر عاقلی چنین جائی را می‌خواهد؟ یک وزیر اسرائیلی از همان حزب خانه‌اش را به محله عرب‌های اورشلیم می‌برد. این استدلال‌ها که سرزمین‌های اشغالی اسرائیل، سرزمین‌های توراتی و ارض موعود هستند بی‌ربط است. امروز با جغرافیای پنج هزار و دو هزار سال پیش نمی‌توان کشور داری کرد.

فلسطینی‌ها با تنها اسلحه‌ای که در آن بر اسرائیل برتری دارند، یعنی با بستر و بالش، دارند اسرائیلی‌ها را در قلمرو خودشان به صورت اقلیتی در می‌آورند.

آنها نمی‌توانند اسرائیل را به دریا بریزند ولی روزی آن را در دریای جمعیت خودشان غرق خواهند کرد. نه می‌توان آنها را کشت، نه بیرون کرد. آنجا هستند و با بودن خودشان، واقعیات را تغییر داده‌اند و خواهند داد. اسرائیل را هم نمی‌توان نابود کرد. واقعیتی است که باید آن را پذیرفت و با آن زندگی کرد.

اما با همه ملاحظات انسانی و اخلاقی و عاطفی، مساله فلسطین به ایران ارتباط مستقیم ندارد. ما وظیفه‌ای در این باره نداریم. وضع سال‌های آخر رژیم پادشاهی که سازمان آزادیبخش فلسطین از حکومت ایران کمک مالی و پشتیبانی سیاسی می‌گرفت و سازمان‌های اسلامی و چپی را برای سرنگون کردن آن حکومت آموزش و اسلحه می‌داد و نزد لیبی برای دادن کمک مالی به آنها پادرمیانی می‌کرد و روشنفکران ما همه چیز را تحت الشعاع آزادی میهن فلسطین گذاشته بودند، و بعد ماه‌های نخستین پس از انقلاب، که فلسطینی‌ها گرداننده پاره‌ای از شئون کشور شده بودند و سهم نفت می‌گرفتند و دوستان و یاران ما را می‌کشتند و در زندان شکنجه می‌کردند دیگر نباید تکرار شود.

ما در آن منطقه، و در هیچ جای دیگر هم، به هیچ کس بدهی نداریم و بیش از ظرفیت خودمان با دشواری‌ها روبروئیم و روبرو خواهیم بود. ما باید از حقوق همه کشورهای منطقه و حل مسالمت‌آمیز مساله اعراب و اسرائیل پشتیبانی کنیم. ولی بیش از آن به ما مربوط نیست. باید به کارهای خودمان پردازیم.

آوریل ۱۹۸۸

ایران آینده، دموکراسی و تجربه‌های انقلاب

سال گذشته، پس از پایان نخستین دهه انقلاب اسلامی، "بهرروز صوراسرافیل" پژوهشی دامنه‌دار پیرامون ریشه‌ها و علل وقوع انقلاب، و نقش کسانی که به دلیل موقعیت، شغل و یا شرکت خود در وقایع انقلابی در این زمینه نظرات صائبی دارند، آغاز کرد. بخشی از این پژوهش را — که هنوز ادامه دارد — گفت‌وگوهایی با صاحب نظران ایرانی، در مورد برداشته‌ها، تحلیل‌ها و احتمالاً خاطرات آنان از انقلاب اسلامی، و همچنین دیدگاه‌های آنان به رویدادهای امروز و سرنوشت فردای ایران تشکیل می‌دهد.

به مناسبت فرا رسیدن یازدهمین سالگرد ۲۲ بهمن، از این شماره، به تدریج تعدادی از این گفت‌وگوها را در کیهان چاپ می‌کنیم.

لازم به تذکر است که این رشته گفت‌وگوها در خلال سال گذشته انجام گرفته و در نتیجه در بسیاری از موارد آخرین رویدادهای ایران یا جهان را دربر نمی‌گیرد. اما پرسش‌ها و پاسخ‌ها به گونه‌ای است که گذشت زمان از اعتبار و تازگی‌شان نکاسته است.

نخستین گفت و گو، با "داریوش همایون" روزنامه نگار، ناشر و وزیر پیشین اطلاعات و جهانگردی ایران انجام شده است که با تشکر از ایشان متن آن را در دو شماره چاپ می‌کنیم.

س: برای نخستین بار، چه زمانی حس کردید که در ایران انقلابی در حال تکوین است؟

انقلاب، تعریف خاصی دارد که در نتیجه نمی‌توان گفت از روز معینی شروع می‌شود. بهتر است بگوییم از کی متوجه شدید ناآرامی‌هایی در مملکت هست که اختیارش ممکن است از دست حکومت خارج بشود. چون، عرض کردم انقلاب چیزی است خیلی بی‌ثبات، خیلی پیچیده، خیلی دراز مدت، خیلی پر آشوب و آشفته‌گی. طغیان و اغتشاشات ناب، کوتاه مدت‌تر است و مشخص‌تر.

ج: از اواخر سال ۱۳۵۶، ناآرامی‌هایی در ایران شروع شد. اول در قم بود، بعد در تبریز، که ابعاد تبریز خیلی مفصل و بزرگ بود. ولی چه در قم و چه در تبریز، موقعیت نه تنها طوری نبود که به آن بشود انقلاب اطلاق کرد، بلکه اطلاق آشفته‌گی و اغتشاشی که کنترلش از دست حکومت بیرون برود، نیز نمی‌شد کرد. برای آنکه در قم تظاهرات خیلی بزرگی نبود و محدود بود به طلاب. در تبریز، با آنکه عده خیلی بیشتری شرکت کردند، ولی ما که در دولت بودیم به خوبی می‌دانستیم که افراد خاصی بودند که آشوب را دامن زدند و آتش سوزی‌ها را آنها کردند — خیلی سریع و متحرک عمل می‌کردند. بعد هم در تبریز یک تظاهرات خیلی بزرگ در حدود ۳۰۰ هزار نفر به طرفداری از دولت و رژیم برپا شد.

در طول تابستان ۱۳۵۷ هم که در شهرهای مختلف حوادثی روی می‌داد، باز ما کاملاً در جریان بودیم که دسته‌هایی سوار اتومبیل از این شهر به آن شهر به سرعت می‌رفتند و بانکی را آتش می‌زدند یا سینمایی را، یا تظاهر مختصری به راه می‌انداختند. هیچکدام این اتفاقات طوری نبود که احساس این را به آدم بدهد که انقلابی در شرف تکوین است.

در اصفهان، در تابستان ۱۳۵۷ اغتشاش بزرگی روی داد که به اعلام حکومت نظامی انجامید، ولی حکومت نظامی به سرعت شهر را آرام کرد و دیگر تا مدت‌ها اتفاقی در اصفهان نیفتاد. تلفاتی هم وارد نشد، یعنی کنترل تا اندازه‌ای بود که اعلام حکومت نظامی و گرفتن تعدادی از محرکین آشوب، شهر را آرام کرد.

آتش زدن سینما رکس آبادان، برای شخص من، نه به عنوان شروع انقلاب بلکه به عنوان یک مرحله تازه که نشان می‌داد مخالفان رژیم تا کجا حاضرند در مخالفتشان پیش بروند، تظاهر کرد. یعنی چشم من و یا امثال و همفکران من را باز کرد که گروهی که در صدد برانداختن رژیم هستند — که در آن وقت به هیچوجه من آن گروه را دارای چنین توانایی نمی‌دیدم، یعنی رژیم را خیلی نیرومندتر از آنها می‌دیدم — تا کجاها حاضر است برود و به چه قیمتی حاضر است قدرت را در دست بگیرد. این برای من خیلی اسباب نگرانی و وحشت بود. نه باز از این جهت که فکر می‌کردم اینها می‌توانند موفق شوند، بلکه از این جهت که دیدم برخورد سیاسی در ایران به کجاها کشیده و تا کجاها تنزل کرده است.

بعد از آتش زدن سینما رکس و سپس، آن نماز عید فطر قیطریه، کم کم من متوجه شدم که حرکت خیلی وسیعی در پیش است. در تظاهرات میدان ژاله، این حرکت، خودش و قدرت و وسعتش را نشان داد. پول‌هایی که در آنجا خرج شده بود، و بخشی از آن به دست آمد، ثابت کرد که دست‌های خیلی زیادی برای به هم زدن مملکت در کار است. از آن موقع می‌توانم بگویم که من احساس کردم حوادثی در جریان است که ممکن است از کنترل دولت خارج بشود. البته بعد از تظاهرات میدان ژاله، کنترل دولت واقعاً از بین رفت و درستی ترس من و امثال من ثابت شد.

واکنشی که حکومت در برابر آن تظاهرات نشان داد، آشکار کرد که کنترل از دست دولت خارج شده، و ابتکار عمل به دست تظاهر کنندگان افتاده است و رهبری مذهبی شورش و آشوب — که آن موقع هنوز شورش و آشوب بود و به هر حال انقلاب نبود — خود را نشان داد.

بله، این بود پاسخ به سوال اول. در مورد تحولی که در فکر من ایجاد شد به طور خلاصه می‌توانم بگویم که تا پاییز سال ۱۳۶۷، برای من به هیچ وجه تصور این وجود نداشت که نا آرامی‌ها که در سطح جامعه بود به صورت غیر قابل کنترل در خواهد آمد. اصلاً قبل از اینکه داستان قم روی بدهد، نا آرامی‌هایی بود. در سال‌های پیش از ۱۳۵۶ در قم مرتباً به مناسبت ۱۵ خرداد تظاهراتی می‌شد. یک بار هم رفتند چند تا طلبه را از بالای فیضیه انداختند پائین، تیراندازی شد، خلاصه سابقه داشت. یا دانشگاه تهران هر سال صحنه تظاهرات و زد و خورد شدید بود. همه این اتفاقات قبل از سال ۱۳۵۶ و قبل از ماجرای خمینی می‌افتاد — ولی اینها همه اموری بود که برای ما جنبه عادی و روزانه پیدا کرده بود و فکر می‌کردیم که قابل کنترل است. این تصور که اوضاع به صورت غیر قابل کنترل در خواهد آمد وجود نداشت. اما از تابستان ۱۳۵۷ و بخصوص از پائیز ۱۳۵۷ پیدا بود که دیگر رژیم کنترل را دارد از دست می‌دهد و خودش را در خدمت انقلابیون گذاشته است.

س: این انقلاب را فکر می‌کنم همه توافق داریم که بیش از آنکه پیروزی انقلابیون باشد، شکست و در هم ریختن و آب شدن رژیم سابق بود، رژیمی که در مقابل انقلاب قرار داشت. بعد، این وسیله خود انقلابیون هم مورد تأیید قرار گرفت و گفتند که خودشان هم فکر نمی‌کردند که رژیم به این سادگی فرو بریزد. آیا شما این را جزء

خصوصیات انقلاب می‌دانید، یعنی هر انقلابی این طور است که در اثر فرو ریختن رژیم طرف مقابلش به پیروزی می‌رسد، یا در اثر نیروی انقلاب است. مقصود من این است که (البته تاریخ تا حدودی این با ما می‌گوید) آیا انقلاب ایران هم پدیده‌ای بود با الگو و شبیه انقلاب‌های دیگر، یا که سرعت فرو ریختن رژیم پیشین و پیروزی رقیبانش به طرز غیر عادی بیشتر بود؟

ج: این کاملاً درست است و من در "دیروز و فردا" نوشته‌ام. این رژیم بود که شکست خورد، نه اینکه انقلابیون پیروز بشوند. ولی هر انقلابی که پیروز شده تا کنون در مقابل رژیم‌های خیلی ضعیف و نامصمم پیروز شده است. هیچ انقلابی در برابر یک رژیم مقتدر — حالا فاسد و غیر فاسد و اینهاش مسائل فرعی است — پیروز نشده است. اما آنچه تعیین کننده است ضعف و قدرت رژیم‌هاست و اراده دفاع از خودشان. والا، خیلی رژیم‌ها در دینا هستند فاسدتر از رژیم ایران — که سقوط کرد — یا رژیم روسیه تزاری یا رژیم فرانسه سلطنتی، خیلی فاسدتر از این رژیم‌ها در عصر خودشان وجود داشتند و ماندند. اتفاقاً در مورد رژیم ایران باید انصاف داد که نسبت به همه رژیم‌هایی که دچار انقلاب شدند، خیلی پیشرفته‌تر، مترقی‌تر، سازنده‌تر و بهتر بود. به هر حال عامل تعیین کننده در پیروزی انقلابات همیشه آن ضعف و بیماری، آن بیماری درونی رژیم‌هایی است که با موقعیت انقلابی روبرو می‌شوند. در این شک نیست. اما در ایران تفاوتی که ما می‌توانیم با انقلاب‌های دیگر بگذاریم در دو زمینه است: یکی در زمینه سیاسی است و یکی اجتماعی. در زمینه سیاسی، انقلاب ایران بر ضد رژیمی روی داد که به هیچ وجه اسباب فرو ریختنش فراهم نبود. در انقلاب فرانسه یا انقلاب چین، رژیم‌ها یا در اثر جنگ‌های خارجی به شدت ناتوان شده بودند یا دچار ورشکستگی بودند و وضع اقتصادیشان از هم گسیخته بود. انقلاب ایران در کشوری روی داد که ۱۲ یا ۱۳ میلیارد دلار پول برای انقلابیون باقی گذاشت و ارتشی که می‌گفتند پنجمین ارتش دنیاست، ولی به هر حال در ردیف ده ارتش بزرگ دنیا قرار داشت. پرو پیمان، همه چیز: یک سازمان اداری منظم و مرتب، وضع اقتصادی با اینکه تورمی بود، اما در دوره حکومت آموزگار تورم مهار شده بود بدون اینکه فشاری به مردم وارد کند. وضع یاس‌آوری در کار نبود. وضع اقتصادی ایران قابل مقایسه با فرانسه لویی شانزدهم یا روسیه نیکلای دوم نبود. پس، از نظر سیاسی انقلاب در برابر رژیمی پیروز شد که خیلی کمتر آسیب پذیر بود، تا هر رژیم دیگری که در برابر انقلاب به زانو درآمده است.

از نظر اجتماعی، انقلاب در کشوری روی داد که اصلاً انقلاب لازم نداشت. انقلاب در فرانسه و روسیه، یعنی جامعه‌های بسته طبقاتی زیر ضربه گروه‌ها و قشرها و طبقات تازه اجتماعی که جایی برای خودشان می‌خواستند، و امکان نداشت در آن نظام‌های طبقاتی بسته بتوانند به هدف خودشان برسند، روی داد. در جامعه ایران تحرک اجتماعی به کمال بود. در ایران، ما اصلاً اشرافیت به معنای اروپایی نداشتیم. اشرافیت ایران، حداکثر اشرافیت پول بود. پول هم انحصار به اشخاص معینی نداشت. هر کس می‌توانست پول در بیاورد. خیلی از کسانی که پولدار بودند، از طبقات پائین جامعه آمده بودند و در مناصب سیاسی جامعه اصلاً مساله اشرافیت رعایت نمی‌شد. در ایران همه کس می‌توانست به همه جا برسد، و خیلی‌ها می‌رسیدند.

انقلاب ایران، انقلابی بود که ضرورت اجتماعی نداشت. در مورد تاریخ، از جبر و حکم تاریخ زیاد صحبت کرده‌اند، اما من زیاد موافق نیستم با این اصطلاحات. ولی اگر قرار باشد ما حکم تاریخ و جبر تاریخ به کار

ببریم، در مورد فرانسه قرن هژدهم و جامعه روسیه اول قرن بیستم خیلی بیشتر آن حکم تاریخ صادق بود که انقلابی روی بدهد، تا ایران نیمه دوم قرن بیستم که آن اصلاحات اجتماعی در آن صورت گرفته بود و اصلاً هیچ وقت سنت جامعه بسته طبقاتی، از دوران ساسانی به بعد، نداشت. در نتیجه از این دو نظر می‌توان تفاوت زیادی میان انقلاب ایران و بقیه انقلاب‌ها قائل شد.

س: یک نکته شگفت‌انگیز دیگر در این انقلاب، به اصطلاح از لحاظ "فنی" دیده می‌شود. "فنی" از این نظر که در هر جامعه‌ای ممکن است اغتشاشی به وجود بیاید. جامعه دستگاه‌های امنیتی دارد، وسایل دفاع از نظام دارد و این وسایل همه جا عمل می‌کنند. اگر عمل نکنند در همین کشورهای اروپایی فعلی هم ممکن است هر برخورد اجتماعی کوچکی تبدیل به سقوط رژیم بشود. بریزند کاخ رئیس‌جمهوری را هم آتش بزنند و مثلاً خود او را هم بکشند. از این نظر شگفت‌انگیز است که چطور دستگاه‌های حفاظتی و امنیتی ایران نتوانستند جلوی این کار را بگیرند. آیا واقعاً این دستگاه‌ها، آن طور که انقلابیون ادعا می‌کنند "پوشالی" بودند، یا واقعاً به دلیل خاصی در آن لحظه خاص تاریخ از کار افتادند.

ج: من زیاد تکیه را روی دستگاه‌های امنیتی نمی‌گذارم. تمام دستگاه حکومتی ایران در آن دوره، از یک بیماری — آنچه که در فرانسه و انگلیس به آن می‌گویند "مالز" — رنج می‌برد. این بیماری نیست، بیماری مشخصی نیست. یک احساس رنجوری عمومی است. یک رنجوری عمومی بر نظام سیاسی ایران حکمفرما بود. به این معنی که در سرتاپای رژیم احساس تعهد نسبت به خود آن رژیم غایب بود. بسیار کم بودند کسانی که در آن رژیم، به کاری که می‌کردند، اعتقاد داشته باشند و از آن دلخوش باشند. این اصطلاح که صبح مردم سرمایه دار بودند و شب سوسیالیست، که یک کسی به کار برده، به صورت دیگری قابل نقل هست و می‌شود این حکم را صادر کرد که تقریباً همه دست اندرکاران آن نظام و آن حکومت — از سرمایه‌دار گرفته تا سیاست‌پیشه و غیره — منتقدان سرسخت رژیم وقت بودند. همه در ته دلشان ناراضی بودند. همه احساس کمبودهای عاطفی می‌کردند.

س: حتی کسانی که خودشان باعث نارضائی بودند!

ج: بله، حتا آنها. رژیم به صورت ناسالمی همه چیزش متوجه یک نفر شده بود. آن یک نفر هم همه بار ملامت‌ها را روی دوش خودش داشت و به نظر من مقدار زیادی گناه خودش بود. می‌توانست این طور نباشد، ولی اجازه داده بود اینطور بشود و به تعبیری راضی بود از این وضع، که خودش همه چیز باشد در مملکت. منتقد هم خودش باشد، سیاست‌گزار هم خودش باشد، مجری هم خودش باشد. او دوست داشت این طور باشد، و بقیه حتی دست در کاران درجه یک، از این وضع ناراضی بودند و خودشان را در موارد بسیاری بی‌پهوده احساس می‌کردند. برای هر مسئولی این حالت پیش می‌آمد که یک جایی کارهایش به بن‌بستی، به یک سنگی برمی‌خورد که هیچ کاریش نمی‌شود کرد؛ از حدود نظام متعارف سیاسی خارج است؛ توضیحش در جاهای دیگری است، یک جنبه شخصی پیدا می‌کند؛ خیلی مسائل از این نظر غیر سیاسی بود، یعنی تعبیرات شخصی در هر فرایند سیاسی وارد می‌شد.

این احساس رنجوری و بیماری، این "Malaise" سبب شد که در آن رژیم اراده مقاومت به حداقل برسد. البته در خود شاه با بیماری جسمی توأم شد. ولی حتی شاید اگر شاه سالم هم می‌بود، به نظر من

وضع خیلی تفاوت نمی‌کرد. برای اینکه شاه هم از این حالت رنج می‌برد. چون خود او آماج همه این گرفتاری‌ها شده بود. خودش را تبدیل به آن آماج کرده بود، که هیچ ضرورتی برای یک پادشاه نداشت. در نتیجه، ما نمی‌توانیم تقصیر را به گردن دستگاه‌های امنیتی بیندازیم. دستگاه‌های امنیتی اساساً در طول ۲۵ سال بعد از ۲۸ مرداد و ۱۵ ساله بعد از ۱۵ خرداد، مبارزه‌شان با گروه‌های چپی و تروریست چریکی بود. دستگاه مذهبی در ایران بخشی از حکومت بود، مقابل حکومت نبود. علت اینکه رهبران مذهبی با آن آسانی در ایران موفق شدند، همین بود که در واقع از خود حکومت، یک جناحی قدرت را در دست گرفت، جناحی که در قدرت یک مقدار زیادی شریک بود. حکومت در اختیار این رهبری مذهبی بود و از این رهبری مذهبی استفاده می‌کرد. در نتیجه اگر دستگاه‌های امنیتی ایران نتوانستند مبارزه‌ای که با گروه‌های چپی می‌کردند با مذهبی‌ها بکنند، مقدار زیادی به همین دلیل بود که مذهبی‌ها از خود حکومت بودند و در مقابلش قرار نداشتند. قشرهایی در رهبری مذهبی با حکومت و رژیم مبارزه و مخالفت می‌کردند ولی بقیه‌اش متحد حکومت تلقی می‌شدند، در حالی که معلوم شد و ثابت شد که این طور نبوده است. این یک خصوصیت نظام سیاسی آن وقت ایران بود که با پایگان مذهبی و رهبری مذهبی هم در مبارزه و کشمکش دائمی بود و هم در مبارزه و کشمکش دائمی بود و هم در معاشقه دائمی. هیچ دستگاه امنیتی هم من گمان نمی‌کنم بتواند تکلیف خودش را با یک چنین موقعیتی روشن کند.

س: وقتی که این انقلاب در شرف موفقیت بود، و مراحل آخر نطفه‌بندی‌اش را طی می‌کرد، شما چه فکر می‌کردید؟ آیا هیچ نور امید، هیچ امیدی برای ملت، برای مملکت و برای آینده، در این انقلاب می‌دیدید؟

ج: سوال شما می‌توانیم دو قسمت کنیم. یکی اینکه من فکر می‌کردم باید در مقابل این انقلاب چه کرد؟ و یکی اینکه فکر می‌کردم وقتی این انقلاب به جایی رسید پس، در ایران چه خواهد شد و بر این کشور چه خواهد گذشت؟

در مورد اول، طبیعی است که من طرفدار مقاومت و مبارزه بودم از طرف حکومت. به همین دلیل هم تا آخر ماندم، با اینکه بیم خطر جانی برایم بود. من از هفته اول بعد از استعفای دولت آموزگار و کنار رفتن خودم، مستقیماً در معرض خطر جانی و تهدید و فشارهای گوناگون بودم. مسئول انتشار مقاله‌ای معرفی شدم که در آن به خمینی حمله شده بود — در روزنامه اطلاعات. با اینکه من به روزنامه فشار آوردم که این مقاله را چاپ کند، ولی مقاله از دربار ناشی شده بود و خود شاه دستور داده بود و شاه هم به دلایل متعدد؛ و دفعه اولی هم نبود که شاه با روحانیت در می‌افتاد و به آنها دشنام می‌گفت. یکبار وقتی که قم رفت و سخنرانی خیلی شدیدی بر ضد آخوندها کرد در ۱۵ خرداد. یکبار هم در همان سال ۱۳۵۶ سخنرانی کرد و درباره آخوندها گفت "مه فشانند نور و سگ عوعو کند." این است که این مسئله تازگی نداشت. اما منظور این است که من معتقد بودم باید مبارزه کرد و مقاومت کرد و تسلیم آخوندها و انقلابیون نشد و امیدوار هم بودم که هر چه از دستم برمی‌آید، شخصاً بکنم و در این مبارزه شرکت کنم. با اینکه کاری هم نداشتم و خانه‌نشین بودم با هر کس که صحبت می‌کردم و پیغام‌هایی که به هر جا می‌دادم ((حالا وارد این جزئیات نمی‌شویم، چون ارزشی ندارد)) نظرم این بود. حتا در زندان هم (چون مرا در آبان ماه دستگیر کردند و به زندان انداختند) ما بازپیغام‌هایی که می‌فرستادیم این بود که تسلیم نشوید، و مقاومت کنید و مبارزه کنید و امتیاز ندهید به انقلاب در نتیجه نظرم راجع به انقلاب کاملاً روشن بود. من این انقلاب را مضر و ویرانگر می‌دانستم و هیچ اشتباهی در این مورد از نظر عواقبی که این

انقلاب برای ایران داشت، نکردم؛ اشتباهم این بود که ابعاد آسیبی که این انقلاب به ایران زد را نتوانستم تصور کنم.

س: چرا این مقاومتی را که می‌گوئید، بعد از اینکه از کار دولتی کنار رفتید، در مورد روزنامه "آیندگان" نکرديد. برای اینکه آیندگان تبدیل شد به یکی از روزنامه‌های انقلاب؟

ج: من بعد از اینکه در سال ۱۳۵۶ وارد دولت شدم، آیندگان را واگذار کردم به کارکنان آن و دیگر هیچ سهمی در آیندگان نداشتم. یک گروه پنج نفره اداره آیندگان را در دست داشت و قرار بود که بقیه کارکنان آیندگان هم سهام را تقسیم کنند که بعد دچار مبارزات مسلکی سیاسی شدند و این کار معطل ماند. علاوه بر این، وقتی من برگشتم از دولت و چند روزی هم به روزنامه رفتم و آنجا نشستم، در روزنامه اطلاعات مقاله‌ای منتشر شد که در آن سخت به من حمله شده بود و مرا متهم کردند که آن مقاله کذائی را با زور و فشار و تهدیدات عجیب و غریب که امکان نداشت برای ما آن موقع) تحمیل کرده‌ام به روزنامه اطلاعات. در حالی که مدیر اطلاعات با خود نخست‌وزیر راجع به آن مقاله صحبت کرده بود و تردیدی برایشان نبود که شاه گفته و دستور داده ((پاکت وزارت دربار را که مقاله در آن بود، دیده بودند) برای آنها شک نبود. اما تمام اینها را انداختند گردن من و در نتیجه من شدم هدف درجه یک، و تمام گروه‌های چپ و مذهبی و غیره شروع کردند به من حمله کردن. در روزنامه‌های مختلف، مقاله‌ها نوشتند، لیبرال‌ها، میلیون و هر کس که بود تلفن‌هایی می‌شد و تهدیدهایی می‌شد و اصلاً امکان نداشت در آیندگان بتوانم کار بکنم. در آن صورت آیندگان به خطر می‌افتاد. بودن من در آیندگان مانع کار آن روزنامه می‌شد و من دیگر پس از سه چهار روز، به آیندگان نرفتم و نمی‌توانستم کاری در خود آیندگان بکنم. از این گذشته مساله دیگر این نبود که ما یک عده‌ای را کنار بگذاریم در آن شرایط. دیگر جنبه زدوخورد و دست به گریبان شدن پیدا می‌کرد که در روزنامه‌های مختلف اتفاق افتاد. نه فقط آیندگان، همه جا کار به سرعت از دست رفت. یعنی از شهریور ۱۳۵۷ دیگر هیچ دستگاهی نبود که درش کاری بشود کرد. همه چیز چنان از هم گسیخته شد — در اثر حکومت شریف امامی — که نه در آیندگان می‌شد اشخاص را به راه آورد و متقاعد کرد که آن راه‌ها و آن کارها درست نیست، و نه در دستگاه‌های دولتی هیچ کاری می‌شد کرد. همه جا از بین رفته بود.

س: این جمله را به صورت معترضه پرسیدم. شما داشتید در مورد نظریاتتان نسبت به انقلاب می‌گفتید...

ج: بله، من ابدأ دلبستگی به این انقلاب نداشتم و صد در صد مخالف آن بودم. ولی همان طور که گفتم تنها جایی که در مورد این انقلاب اشتباه کردم، این بود که ابعاد آسیبی را که به ایران زد، نتوانستم تصور بکنم و این انصافاً از حدود بدترین پیش‌بینی‌های من خارج شد. از جمله جنگ را نمی‌توانستم باور کنم و این که یک وقت ما کارمان به جایی خواهد رسید که عراق به ما حمله بکند و هشت سال ما با عراق بجنگیم و در پایان هشت سال، یک مسافتی... (چون ما حالا در پاریس زندگی می‌کنیم، به نقل از یکی از دوستان و کسانم می‌گویم) در این جنگ سرزمینی که بین دو طرف دست به دست شده، فاصله‌اش معادل است با فاصله بین جنگل "ونسن" در شرق پاریس و جنگل "بولونی" در غرب پاریس. هشت سال دو ارتش در چنین مسافتی بروند و بیایند و یک میلیون ایرانی در این میان کشته یا مجروح یا معلول بشوند، آخرش هم با کاسه زهر و غیره و ذلک تمام بشود. اینها را دیگر من هم نمی‌توانستم تصور کنم. من گمان

می‌کنم از بدبین‌ترین و دشمن‌ترین کسان بودم به این انقلاب؛ ولی من هم نمی‌توانستم باور کنم که کار به اینجا خواهد کشید.

گفتم پس از آتش زدن سینما رکس بر من روشن شد که با چه کسانی طرف هستیم. این داستان را در جای دیگر هم گفته‌ام، ولی اشکال ندارد اینجا هم می‌شود گفت: در تابستان ۱۳۵۷ سردبیران روزنامه‌های بزرگ تهران را جمع کردم در وزارت اطلاعات و دو ساعتی با آنها صحبت کردم، و گفتم که رژیم کنونی مملکت، با همه معایبش در راه اصلاح و بهبود خودش است و کسانی که مبارزه می‌کنند بر ضد این رژیم، تندروان چپ و مذهبی‌ها هستند. اگر هر کدام از این‌ها مسلط بشوند، اجازه کمترین آزادی را به مطبوعات نخواهند داد (چون مساله مطبوعات بود و مطبوعات ما همیشه گرایش‌های به اصطلاح انقلابی و چپ و مترقی را با چندین "گیومه" - چون یکی کفایت نمی‌کند - داشتند، و در آن مواقع خیلی کمک می‌کردند به آشوبگران) من هشدار دادم به اینها که اگر رژیم تغییر نکند، کسانی که جای این رژیم خواهند آمد که تحمل ذره‌ای آزادی مطبوعات را نخواهند کرد، در حالی که در این رژیم خیلی کارها می‌شد کرد، و واقعاً آن یک ساله ۵۷ - ۵۶ خود شما هم در مطبوعات بودید و می‌توانید شهادت بدهید که خیلی رفتار دستگاه دولتی با مطبوعات معقول‌تر شده بود و مطبوعات در حدود متعارف آزادی بی‌سابقه‌ای داشتند. کسی سانسور نمی‌کرد، مزاحم نمی‌شد. تفاهم‌هایی در یک زمینه‌های مشخصی با آنها کرده بودیم. و من می‌دانستم که همین مقدار آزادی هم از دستشان خارج خواهد شد، و شد. از همان پائیز ۱۳۵۷ به بعد، مطبوعات دیگر آزاد نبودند. کنترل و سانسور شدید انقلابی بر تمام مطبوعات حکمفرما شده بود. هیچ کس نمی‌تواند بگوید در مورد انقلاب اشتباه کرده. انقلاب از روز اول ماهیت خودش را نشان داد. ۱۵ سال پیش از آن هم در سال ۱۳۴۲ نشان داده بود.

س: گروه‌های سیاسی غیر مذهبی، نه تنها مقاومت نکردند، بلکه خیلی سریع به قطار انقلاب پریدند و جذب این انقلاب شدند؛ گروه‌هایی مثل جبهه ملی، مثل چپی‌های افراطی، که آنها هم بدتر از حکومت و رژیم وقت دچار اشتباه و اعوجاج دید شده بودند، نسبت به انقلاب. اما یک گروهی که انتظار می‌رفت مقاومتی نشان بدهد و لا اقل خودش را در مقابل انقلاب آن‌طور نبازد، گروه روشنفکران ایران بود. یعنی کسانی که ماهیت مذهب را و حکومت مذهبی را و انقلاب آخوندی را - علی‌الاصول - باید بهتر و بیشتر می‌شناختند و این انتظار هم می‌رفت که به دلیل داشتن سواد (نمی‌گویم داشتن "آگاهی" برای این که واژه بزرگی است)، و به خاطر آشنائی بیشتر با تاریخ و جغرافیا و جامعه‌شناسی و از این حرف‌ها، باید نظراتی می‌دادند. شاید این انقلاب، از این لحاظ از همه انقلاب‌های دیگر دنیا بدتر بود. برای اینکه در برابر همه انقلاب‌های بزرگ دنیا، آدم‌هایی بودند که هشدار دادند، روشنفکرانی بودند که سعی کردند (اغلب به عبث) مقاومت کنند در مقابل این جنونی که در موقع انقلاب معمولاً جوامع را در خود می‌گیرد. در ایران، این مقاومت به قدری کم بود که اصلاً حس نشد. اولاً آیا شما با من موافقت می‌کنید که چنین مقاومتی اصلاً حس نشد، و ثانیاً این کور شدن روشنفکران ایرانی را - از چپ و راست - چگونه توجیه می‌کنید؟

ج: به نظر من علتش این بود که روشنفکران ما، جز دو سه نفر — استثناها به همین محدود می‌شد — در جریان روشنفکری ایران، بقیه اساساً در طرز تفکرشان شبیه همین تندروان مذهبی بود. روشنفکران ما همان قدر جزمی بودند و همان قدر متعصب بودند و همان قدر بی‌مدارا بودند، همان قدر غیردموکراتیک بودند — حتا آنها که طرفدار جبهه ملی و مصدق بودند — که متعصبین مذهبی و تندروان مذهبی. چپ ایران، روحیه مذهبی محض داشت. هیچ تفاوتی با روحیه خود مذهبی‌ها نداشت. روشنفکران به اصطلاح لیبرال و ملی و طرفدار جبهه ملی و مصدق با اینکه از آزادی دفاع می‌کردند، یک جامعه آزاد مدنی، با تعریف اروپای غربی امروز را نمی‌شناختند. از آزادی تا حدی دفاع می‌کردند که با آن بشود رژیم را کوبید و با کمال میل حاضر بودند با جریانات ضد آزادی همکاری کنند و حتا در اختیار آنها قرار گیرند.

س: ولی حتی همین آدم‌ها باید دست کم مکانیسمی پیدا می‌کردند که خودشان را به قدرت برسانند یا طرز فکرشان را...

ج: خوب، مکانیسم که نداشتند. ولی امیدشان به تجدید گذشته بود. یعنی فکر می‌کردند که دنباله‌روان نهضت مشروطه و نهضت ملی شدن نفت هستند. می‌گفتند همانطور که در انقلاب مشروطیت و در ملی شدن نفت پیشینیان، یا در مورد نهضت ملی شدن نفت خودشان توانستند آخوندها را مهار بکنند، این بار هم خواهند توانست و مهار خواهند کرد. تعجب در اینجاست که از بعد از سفر سنجابی به پاریس و بازگشتش، باز این توهم در آنها باقی ماند. چون لاقلاً سنجابی می‌توانست شهادت بدهد که این بار از آن شوخی‌ها نخواهد شد و خمینی اصلاً به او گفته بود که این بار از آن کارها تکرار نخواهد گشت و شما در موقعیتی نیستند که راه را تعیین کنید. شما باید اطاعت کنید و بس، و او هم اطاعت کرده بود. این دیگر خاصیتی است که انسان برای خودفریبی دارد و نامحدود است. و این را باید به آن نسبت داد. ولی اساساً به نظر من سنت سیاسی روشنفکری ایران، سنت ضد دموکراتیک بود، تحت تاثیر آموزه‌های استالینی. این آموزه‌ها روشنفکران ایران را به دو چیز معتقد کرده بود: یکی به تقدس انقلاب، و اینکه انقلاب، هر چه می‌خواهد باشد، مقدس است. و دوم به زیان‌آور بودن و بیهوده بودن و بورژوازی بودن و امپریالیست بودن دموکراسی یعنی بستگی دموکراسی با به اصطلاح امپریالیسم و به اصطلاح بورژوازی — حالا "بورژوازی" را نمی‌دانم چطور تعبیر می‌شود کرد و هر کس نظر خودش را دارد — ولی به هر حال بورژوازی در ایران یک دشمن بود، و دموکراسی بورژوازی یک دشمن دیگری بود. این بی‌اعتقادی به دموکراسی و اعتقاد کورکورانه به تقدس انقلاب، تقریباً همه روشنفکران ایرانی را خود به خود دنباله‌رو جریان کرد...

س: ولی معمولاً حتی در کشورهای جهان سوم، چه برسد در کشورهای استالینی، جریان‌های روشنفکرانه غیر استالینی و غیر لنینی هم به وجود می‌آید. چرا در ایران این کوران‌ها را نمی‌دیدیم و ندیدیم. چرا این جریان اصلی روشنفکری ایرانی بعد از گذشت آن همه سال همچنان فقط استالینی - لنینی مانده بود چرا روشنفکران ما در زمینه‌های دیگری اعم از درون رژیم یا در مقابل رژیم — و حتی در خارج از کشور — رشد نکرده بودند. عده زیادی از روشنفکران ما، لاقلاً استادان ما، دانشجویان ما در کشورهای اروپائی و آمریکایی زندگی می‌کردند و بعضی از آنها اصولاً مقیم دائم این کشورها بودند. در میان این‌ها هم ندیدیم که یک موج سالم، یا لاقلاً امواج مختلفی (اگر هم نخواهیم قضاوت در مورد سلامت‌ش کنیم) به وجود بیاید. یعنی مثلاً انتظار این می‌رفت که — مثل

زمان رضا شاه یا حتی در زمان مشروطیت هم این بود - یک موج دست راستی یا ناسیونالیستی افراطی به وجود بیاید. در ایران تصور می‌شد یک چیزهایی مثل پان‌ایرانیسم و این جور چیزها بخشی از روشنفکران را به خود جلب کند. ولی این انقلاب نشان داد که هیچ چیز جز آن جنبش چپ تندرو استتالینی وجود نداشت. به نظر شما علت این امر چه بود؟

ج: از این آخر شروع بکنم. مهم‌ترین دلیلش این بود که در ایران همه چیز به یک جا ختم می‌شد. همه چیز به پادشاه ختم می‌شد. یعنی جریانات سیاسی هم باز در پادشاه ختم می‌شد. هیچ چیز دیگری مستقل و غیر از پادشاه، اجازه رشد پیدا نکرد.

س: ببخشید حرفتان را قطع می‌کنم. ولی اگر شما در زمان قبل از انقلاب در پاریس زندگی می‌کردید، این چه ارتباطی می‌توانست پیدا بکند به پادشاه. شما می‌توانستید یک طرز فکری داشته باشید از نظر سیاسی. این اصلاً مربوط به ایران نمی‌شد.

ج: ما باید اول در مورد داخل ایران صحبت کنیم. در داخل ایران علت اینکه هیچ جریان سیاسی حتماً راست افراطی نگرفت، این بود که همه چیز می‌بایست در حدود شاه، در حدی که او اجازه می‌داد، رشد بکند؛ و او اعتقادی نداشت به وجود یک جریان افراطی راست مستقل؛ به هیچ جریان مستقلی علاقه نداشت. برای اینکه برای خودش یک ماموریت یگانه شخصی قائل بود که ایران را به قرن بیستم، به آخر قرن بیستم و به تمدن بزرگ برساند. شخص خودش مسئول و مجری این کار بود. حالا من وارد درست یا غلطش نمی‌شوم ولی منظورم این است که وقتی شما با یک چنین نظام سیاسی سر و کار دارید، دیگر در آن سراغ جریان‌های مختلف سیاسی را نگیرید. ایرانی در خارج ایران هم دنباله ایران است، مگر آنکه ارتباطش را پاک با کشورش قطع کرده باشد.

س: ملاحظه بفرمایید. ما "چریک فدائی خلق" داشتیم در ایران. اینها مخالفان رژیم بودند، علی‌الاصول هم مخفیانه عمل می‌کردند اگر هم گیرشان می‌آوردند، دستگیرشان می‌کردند. ما می‌توانستیم یک جنبش دست راستی هم به این شکل داشته باشیم.

ج: نمی‌توانستیم. جریانات دست راستی میان دو سنگ آسیای دستگاه رسمی و جنبش چپ خرد شدند. گرفتاری اصلی‌شان هم بینوایی فکری بود.

س: ما الان در اسپانیا می‌بینیم که عده‌ای جدایی طلبان چپ‌گرای "باسک" هستند. ولی یک گروهی هم داریم که به "گال" معروف است. اینها دست راستی ضد آن چپی‌ها هستند. این البته یک جریان روشنفکرانه نیست، ولی مثالی است که می‌زنم. خود دولت اسپانیا هم در تعقیب آن گروه دست راستی است. گرچه بعضی‌ها می‌گویند که خود دولت یا محافل نزدیک به آن به "گال" کمک می‌کنند. ولی به هر حال، چرا ما در میان مخالفان، در گروه‌های زیرزمینی مان هم چیزی جز استالینیست نداشتیم؟

ج: در طول پادشاهی محمد رضا شاه، گروه‌های کوچک بسیاری پیدا شدند که از موضع راست فعالیت می‌کردند. امثال سازمان "گال" در ایران هم بودند. ولی آنها هم مانند "گال" اهمیتی نیافتند. در یک نظام سیاسی که یک گروه یا یک نفر می‌کوشد سیاست را در خودش خلاصه کند قطبی شدن، اجتناب ناپذیر است. یک عده مخالفند که ناگزیر کارشان به مخالفت آشتی ناپذیر می‌کشد و دنبال براندازی رژیم می‌روند. بقیه، یا با رژیم می‌سازند، یا جزء رژیم می‌شوند. یا هیچ کاری نمی‌کنند.

در خارج از ایران هم انعکاسی از این وضع را می‌توانیم ببینیم. طرفداران رژیم ماموران دولت هستند، که آنها کاری به این کارها ندارند. بقیه یا به کلی غیر سیاسی‌اند یا مبارزه می‌کنند با حکومت. شما نمی‌توانید در چنان نظامی آن طیف وسیعی را که شمردید، انتظار داشته باشید. ولی در خارج از ایران، و در داخل ایران کسانی بودند که از یک جریان دموکراتیک اصیل طرفداری می‌کردند. منتهی صداهایشان خیلی ضعیف بود. همان طور که گفتم، فقط چند نفر بودند.

س: می‌توانید آنها را اسم ببرید؟

ج: الان نمی‌توانم اسم ببرم. ولی واقعاً خیلی ضعیف بود. فقط صداهایی بود. شاید سه چهار نفر بیشتر نبودند. فضای سیاسی و روشنفکری ایران بعد از جنگ دوم تحت تاثیر دو گرایش عمده قرار گرفت؛ یکی مذهبی، یکی چپ. اول چپ بود، و در واکنش با آن چپ، گرایش مذهبی هم قوت پیدا کرد. و این دو تسلط محض پیدا کردند بر اندیشه سیاسی ایران در طول سی تا چهل سال بعد از جنگ. روشنفکران ایران هم به یکی از این دو، گرایش پیدا کرده بودند، حتی پل بین هر دو می‌زدند. روشنفکران چپی می‌رفتند مسلمان دو آتسه می‌شدند، و در اسلام عناصر انقلابی کشف می‌کردند و بالعکس، اسلامی‌ها در جهان‌بینی چپ سرمشق می‌جستند.

س: من حقیقتاً هنوز درک نکرده‌ام که نهضت‌های فکری غیر چپ در ایران چرا نتوانستند بوجود بیایند و رشد کنند.

ج: پیش از اینکه من وارد این بحث بشوم، بحث قبلی مان را تکمیل کنیم که ارتباط به این هم پیدا می‌کند.

ماهیت یک جریان مخالف را در یک مملکت، به مقدار زیادی رژیم آن مملکت تعیین می‌کند، و بالعکس ماهیت رژیم را هم به مقدار زیادتر یا کمتر ماهیت مخالفانش تعیین می‌کند. این دو تا با هم در یک تعارض و ارتباط دیالکتیکی هستند از یک جهت. در ایران سنت سیاسی، همیشه سنت استبدادی بوده است. گرایش‌های دموکراتیک و آزادمنش خیلی تازه است در جامعه ایرانی و ریشه استواری هم نه در نظام سیاسی پیدا کرد نه در دستگاه فکری جامعه. پس یک توضیح این خواهد بود که ما اصولاً از این سنت اطلاع زیادی و با آن آشنائی زیادی نداشتیم. دوم: دوره بیداری سیاسی ایران که کما بیش مصادف می‌شود با قرن بیستم (حالا شاید هم ده بیست سالی بلافاصله پیش از قرن بیستم) دوران ناخجسته‌ای است برای دموکراسی. برای اینکه دورانی است که در اروپا ما شاهد برآمدن نظام‌های توتالیتر هستیم. دورانی است که اندیشه لیبرال - دموکرات غربی ظاهراً یا موقتاً به فرسودگی کشیده، صحبت انحطاط غرب به میان آمده، تمدنی نو، قرار است و فرض بر این است که دارد سر بر می‌زند، و اندیشه‌های توتالیتر و استبدادی از دوران

باستان بیرون کشیده می‌شوند و دوباره مد می‌شوند. مسلماً جامعه ایرانی تحت تاثیر این فضای فکری اروپا هم بود. در ایران، فعالیت‌های سازمان‌یافته‌تر و وسیع‌تر فکری - سیاسی به شدت تحت تاثیر این اندیشه‌های ضد دموکراتیک - چه پیش و چه راستش - قرار گرفتند. دین اسلام، و مذهب شیعه هم که اکثریت ایرانیان به آن معتقد و مومن هستند، هیچ سازگاری با اندیشه دموکراتیک ندارد. پس زمینه دیگری باز مهیا بود که جامعه ایرانی از چنین برداشتی از دنیا و از چنین موضع فکری دورتر بیفتد.

حالا برمی‌گردیم به سؤال شما. ما در تاریخ قرن بیستم ایران وقتی مطالعه می‌کنیم، مساله ارتباط مردم با حکومت اشتغال دائمی جامعه مان بوده است و به صورت خیلی دراماتیک و خشن و شدیدی. این مسئله را ما نتوانستیم در قرن بیستم به صورت معقولی حل بکنیم. پادشاهی قاجار با انقلاب مشروطه به یک طرز حکومت قانونی کشیده شد، ولی بالافاصله محمد علی شاه طغیان کرد و کار به جنگ داخلی رسید. خود مشروطیت شکست خورد، ناچار رضا شاه پیدا شد و مملکت را امن و آباد کرد، ولی خوب به قیمت سرکوب کردن هر صدای مخالفی. بعد از جنگ گفتند دوران آزادی است، ولی آزادی مترادف شد با هرج و مرج و آشوب و عقب افتادگی و قحطی و گرسنگی و همه اشکالاتی که یک جامعه می‌توانست تجربه بکند. یک رهبری فرهمند به نام رهبری جبهه ملی و مصدق آمد و مملکت را در دست گرفت. همه امیدها این بود که یک دوران تازه‌ای در تاریخ ایران آغاز می‌شود. ولی آن مبارزه هم کشانده شد به راه‌های دیگر و از ساختن یک نظام دموکراتیک در جامعه برنیامد و یک ساله آخرش هم گذشت به مبارزه با نهادهای موجود مملکت، کش دادن بیهوده مسئله نفت، هدر دادن نیروی مملکت در یک مبارزه بی‌معنی که کاملاً می‌شد حلش کرد و پرداخت به مسائل مهم‌تر. همین گرفتاری ایرانی به مسئله صورت ظاهر، به مسئله "آبرو"، اینکه مبدا دیگران بد بگویند، مبدا مردم دور و برم متفرق بشوند. این وحشتی است که ما هم همیشه در زندگی شخصی مان داریم و هم در زندگی سیاسی (که اصول و همه چیز را فدا می‌کنیم). بهر حال آن مبارزه هم به شکست انجامید. حکومت دیگری آمد که در یکی دو سال اول تمام نیرویش را گذاشت برای اینکه نیروهایی را که برای تجزیه ایران تلاش می‌کردند کنترل بکند. باز بعد افتاد در آن راه‌های همیشگی هیئت حاکمه ایران، به جای خود.

ما می‌بینیم که قرن بیستم ایران، قرن مبارزات شدید است بین گروه‌های مخالف و حکومت، بین مردم و حکومت، بین حکومت شوندگان و حکومت کنندگان به صورت‌های گوناگون. خوب، در این مبارزه همه جور بازیگران داشته‌ایم. بازیگران نظامی داشتیم، چپ داشتیم، مذهبی داشتیم، راست افراطی داشتیم، مذهبی افراطی داشتیم، دموکرات و لیبرال داشتیم که واقعاً در عمل دموکرات و لیبرال نبودند و وقتی قدرت به دستشان افتاد زیاد برایشان مهم نبود که قانون اساسی چه حکم می‌کند و نهادهای دموکراتیک را چطور باید حفظ کرد. کاری دیگر به آن مسائل نداشتند. اما حالا من درست نمی‌دانم منظور شما چیست که به آن برسیم.

س: ملاحظه فرمائید. ما وقتی صحبت از اندیشه سیاسی در یک مملکت می‌کنیم ناچار بر اساس یک تلاش روشنفکرانه سیاسی باید باشد. همیشه و در همه جا همین‌طور بوده است. حتی وقتی ما صحبت از پیشرفت علم پزشکی در یک مملکت می‌کنیم. حتماً باید عده‌ای پزشکان عالیقدر، مثلاً تعداد زیادی کتاب راجع به پزشکی نوشته باشند که شاگردانشان بخوانند، دانششان به یکدیگر منتقل بشود، تا یک فضای دانش پزشکی ایجاد بشود. بنابراین

ما باید روشنفکر سیاسی داشته باشیم و ادبیات سیاسی داشته باشیم. این در یک جایی، در تیره‌ترین ایام تاریخ ایران هم وجود داشت. مثلاً فرض بفرمائید در زمان رضا شاه (حالا در مورد مشروطیت صحبت نمی‌کنیم که ادبیات درخشانی از این نظر، گرچه ممکن است در مقایسه با جاهای دیگر دنیا مثل روسیه یا فرانسه خیلی حجمش زیاد نباشد، ولی چیزهایی که ملکم خان نوشت، دیگران نوشتند، روشنفکرانی که در خود دستگاه سلطنت بودند بهر حال یک آدمی مثل اعتمادالسلطنه بالاخره آدم روشنفکری بوده، حالا نوکر ناصرالدین شاه هم بوده.) اگر شما بگوئید حکومت مقتدر سرکوبگر در ایران بوده، خوب رضا شاه بوده، اگر بگوئید نفوذ شدید مذهب بوده، درست است بوده، اگر بگوئیم این دو تا با هم در تعارض بودند، بوده‌اند، اگر بگوئیم خطر کمونیسم بوده، همه اینها بوده‌اند. ولی آنجا ما مثلاً شاهد ظهور آدم‌هایی مثل کسروی هستیم. کسروی یک مکتبی را سعی کرد بوجود بیاورد و یک مقدار هم این مکتب اشاعه پیدا کرد. دیگران، مثل ذبیح بهروز و دیگران پیدا شدند و سعی کردند یک صدای تازه‌ای بوجود بیاورند. در کشورهای دیگر هم در همین شرایط موجودات دیگری بوجود آمدند. آقای "بورخس" نویسنده در آرژانتین در سخت‌ترین دوران دیکتاتوری نظامی بورخس شد. در ایران، ما در ظرف ده - بیست سال منجر به انقلاب، دچار یک انحطاط عجیب روشنفکرانه - در تمام محیط‌های روشنفکرانه بدون استثنا - شدیم. هنوز متوجه نمی‌شوم که چرا. برای اینکه فراموش نفرمائید که از این همه چیز در ایران واقعاً به حد یک حکومت سرکوبگر فاشیستی نبود. برای اینکه اگر اینطور بود ما باید آثار سانسور شده زیادی داشتیم، یا آثار نوشته شده چاپ شده در خارج، که مثلاً روس‌ها داشتند در این چند ده سال گذشته. ولی اصلاً چنین آثاری بوجود نیامد. تمام ادبیات سیاسی ما از شهریور ۲۰ تا سال ۱۳۵۷ رویهم رفته چیز مهمی نیست. مصدق که رهبر فکری یک گروه از "آزادیخواهان" و "لیبرال‌ها" و هر چیز دیگری که اسمشان را بگذاریم هست، شاید تنها رهبر فکری (احتمالاً) دنیاست که یک کلمه در مورد مکتب خود، سیاست خودش، روش‌های مورد علاقه خودش، هیچ چیز ننوشته. چطور ممکن است در این خلاء روشنفکرانه ما صحبت از بوجود آمدن اندیشه سیاسی بکنیم؟

ج: من موافق نیستم که در طول این دهه‌ها، دچار چنین خلائی بودیم. اتفاقاً از نظر فرهنگی یکی از درخشان‌ترین دوره‌های تاریخ ایران، دوره‌ای است که بین ۱۹۰۵ تا ۱۹۷۷ را در بر می‌گیرد. و بخصوص آن دهه‌های پایانی پادشاهی پهلوی از نظر فعالیت فرهنگی، یا آفرینش فرهنگی یا هنری خیلی خیلی دوران درخشانی است. داشت میوه‌هایش هم به بار می‌آمد و الان هم انتشاراتی که از ایران بدست من می‌رسد، می‌بینم که نسل جوان‌تر چه استعدادهایی درشان پیدا شده و چه آثاری دارند خلق می‌کنند. نه، اتفاقاً در این سال‌ها، دوره پهلوی بخصوص، هر چه نویسنده امروزی، هر چه شاعر مهم امروزی، هر چه نقاش، هر چه فیلمساز و غیره و غیره هر چه اندیشمند داشتیم، مال همین دوره است. قبل از آن تک و توک بودند. ذبیح بهروز و کسروی و اینها درست است، ولی اینها خیلی موارد انگشت شماری هستند، تاثیرشان هم خیلی محدود بود. ولی بعد از آنها ما خیلی در زمینه فکری و فرهنگی بیشتر فعالیت کردیم. خود مصدق هم در نطق‌هایش، در خاطرات، در مطالبی که نوشته و گفته است، فلسفه سیاسی خودش را بیان کرده. منتها مصدق اندیشمند سیاسی نبود. لازم هم نبود اندیشمند سیاسی باشد. یک مرد سیاسی بود. در همان زمینه هم هر کاری کرده، قابل توجه است. نقص ما، از بی سواد بودن جامعه برمی‌خیزد.

اساساً جامعه بی‌سوادى بود که وقتى رضا شاه آمد و به قدرت رسید در تمام ایران تنها ۵ تا ۶ هزار نوآموز دبستانی داشتیم و یک چند تا مدرسه تربیت معلم و یک مدرسه سیاسى. تمام جمعیت مدرسه روی ایران ۶ - ۷ هزار نفر بود. باسوادها احتمالاً ۵٪ جمعیت هم نمى‌شدند. چنین مملکتى نمى‌تواند یک شبه آفرینشگر و محقق و ادیب و هنرمند بپرورد. این کارها طول مى‌کشد و خوب داشت درست مى‌شد. بی‌سوادى این اواخر دیگر رسیده بود به ۵۰ درصد - در پایان دوره پهلوى. البته حیف بود. مى‌شد برسانیمش به ۵ درصد. ولى خوب تا آن مقدار هم آمده بودیم. ۱۰ میلیون یا ۱۱ میلیون نفر در ایران مدرسه مى‌رفتند - از جمعیت سی و چند میلیونی. اینها نتایجش طول مى‌کشید تا ظاهر بشود. در مورد بحث ما نقص عمده، فقر اندیشه سیاسى بود. اندیشه سیاسى ایران در جناح حکومتى، دچار سترونى وحشتناکى بود که دست و پا زدن‌های آن دوره این سترونى را برجسته‌تر مى‌کرد. یعنى تلاشى که برای به اصطلاح تدوین یک ایدئولوژى انقلاب، ایدئولوژى انقلاب سفید از طرف حکومت انجام مى‌گرفت، خیلی خنده‌آور و در عین حال تاسف‌آور بود. آن رژیم اصلاً نمى‌توانست تصور بکند که محتوای فکری چیست و اصلاً یعنى چه. در صدد بود مثل بقیه کارها، از طریق ادارى یک محتوای فلسفى و فکری برای خودش پیدا بکند.

جناح مخالف هم، عرض کردم، گروه مخالف یک رژیم به مقدار زیاد ساخته همان رژیم است و اعمالی که آن رژیم مى‌کند، و روش‌هایی که به کار مى‌گیرد، فضای فکری و فضای عملی اپوزیسیونش را (مخالفش را) تولید مى‌کند و به آن تحمیل مى‌کند. شما باید این را بپذیرید که برخورد حکومت‌ها با مردم - از هر گونه مردمی - از مخالف یا مخالف غیر فعال برخورد خشن و بکار بردن زور بوده. در نتیجه مخالفان هم رفتند به طرف اندیشه‌های خشونت‌آمیز، اندیشه‌هایی که اساسش خشونت بود، اساسش قهر بود، انقلاب بود. قهر انقلابی شد کلمه مقدس مخالفان در ایران. از نظر جهانی هم همانطور که عرض کردم، فضای فرهنگی دنیا مساعد شده بود برای این اندیشه‌ها، فاشیست‌ها، ناسیونال سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها. اینها دنیا را شکل داده بودند. تنها چیزی که کم بود در این مجموعه، بنیادگرایی مذهبی بود که آن هم آمد و تکمیل شد و در نتیجه تمام فضای روشنفکری ایران از نظر سیاسى تحت تاثیر این اندیشه‌ها قرار گرفت. حالا فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم در جنگ شکست خوردند و اعتبارشان را از دست دادند، ولى کمونیسم و بنیادگرایی مذهبی بر عکس هر روز اعتبارشان بیشتر شد. آنچه سبب شد که ما در ایران در طرف حکومت یک جنبش فکری سازنده که بتواند حتا آن مقدار کارهایی که در همان دوره انجام مى‌گرفت در سلسله منظم فکری بیاورد، به اصطلاح آن دوره یک ایدئولوژى از آنها درست بکند، و آنچه سبب شد که گروه‌های مخالف آن رژیم هیچ سخن درست و سازنده‌ای نتوانند عرضه بکنند، بلکه افتادند به دام گرایش‌های مخرب و ویرانگری که نتیجه‌اش این شده است، همه اینها را در رابطه ناسالم قدرت در ایران مى‌شود خلاصه کرد. از یک طرف همه قدرت یک جا متمرکز بود، و او هم تصور مغشوش و خیلی مبهمی از دنیا و مسائل داشت. در یک طرف هم یک عده کثیری، یک عده بیشمارى آدم تازه سواد، تازه به یک چیزهایی برخورده، یک مقدار اصطلاحات را گرفتند و خیال کردند که به کنه و بطن مسائل پی برده‌اند، فقط با تسلط بر یک مشت اصطلاحات. این "میانمایگی" کلی جامعه ایرانی بود که به این صورت در دو طرف، در دو قطب تظاهر کرد.

س: این میانمایگی از زمان انقلاب به بعد به نظر شما چه سرنوشتی پیدا کرده است؟

ج: انقلاب تکان بزرگ و شدیدی بود که به جامعه ایرانی داده شد. البته از اواخر پادشاهی پهلوی نتیجه تلاش پنجاه - شصت ساله‌ای که در کار آموزش شده بود در ایران، داشت نتایجش آشکار می‌شد و میوه‌هایش به ثمر می‌رسید. یعنی یک جامعه‌ای پیدا کرده بودیم نه باسواد، اما جامعه‌ای که داشت باسواد می‌شد و از مراحل مقدماتی آشنایی با مفاهیم و مکاتب فکری و فلسفی داشت بالاتر می‌آمد و صاحب‌نظر در آن جامعه خیلی زیاد می‌شد.

اگر این انقلاب روی نداده بود، ما در طول ده سال گذشته و ده سال آینده می‌توانستیم خیلی از عقب‌ماندگی‌هایمان را جبران بکنیم... داشت فضای فکری ایران پخته‌تر و به بلوغ رسیده‌تر می‌شد. ولی از آنجا که انسان تا کارش به آخرین درجه دشوار نشود و به مرحله یاس آور نرسد حاضر به تغییر دادن روش‌هایش نیست، و از آنجا که بسیاری یا بیشتر و تقریباً همه مردم باید تجربه کنند تا بفهمند و از راه استدلال و تعقل کمتر به نتیجه می‌رسند، این انقلاب لازم بود برای اینکه خیلی اشخاص به خود بیایند و خیلی اندیشه‌ها به محک عمل بخورد و اصلاحاتی که می‌بایست در طرز تفکر ایرانی از هر گرایش فکری داده بشود، به مرحله عمل برسد. انقلاب از این جهت تکان مهمی بود که ایرانیان را در مقابل یک واقعیت فوق‌العاده تلخ و گریزناپذیری قرار داد. از طرفی گروه‌های حاکم جامعه که تصور می‌کردند پاسخ همه چیز در برنامه پنج ساله و بودجه مصوب مجلس و طرح‌های عمرانی و ساختن راه و پل ختم می‌شود، متوجه شدند که جامعه نیازهای دیگری هم دارد که اهمیتش کمتر از راه و پل و مدرسه و دانشگاه و اینها نیست. ثانیاً متوجه شدند که خود استراتژی توسعه که ما در طول پنج - شش دهه تعقیب می‌کردیم اشکالات اساسی داشته و درست نبوده. گروه‌های مخالف متوجه تهی بودن شعارهاشان شدند، متوجه شدند که هیچ برنامه عملی و طرح اندیشیده شده‌ای برای ایران نداشتند. تنها شعار می‌دادند و راه‌حل‌های رادیکال پیشنهاد می‌کردند بدون اینکه تصویری داشته باشند که این شعارها و این راه‌حل‌های رادیکال به چه نتایجی خواهد انجامید. اکثریت مردم ایران که پاسخ نهائی مسائل سیاسی و اجتماعی را که هیچ ارتباطی با مذهب ندارند در مذهب جستجو می‌کردند، و مذهب را می‌خواستند از قلمرو واقعی‌اش که قلمرو اخلاق و معنویات است بیرون ببرند، متوجه شدند که با این کار چه آسیبی به خودشان و به مذهب و به جامعه‌شان می‌توانند بزنند و زده‌اند. آن هواداران گرایش‌های توتالیتر فکری که چه در راست مذهبی و چه در چپ سیاسی مستولی بود و چیره شده بود، عملی شدن طرح‌هایشان را به چشم خودشان دیدند، و سیل خون و ابعاد ویرانی هولناکی که اثر عملی شدن این تجربه و در اثر عملی شدن آن شعارها و آن طرح‌ها و آن ساختی که در فکر این اشخاص بود، دیدند. دیدند که ایدئال‌هایشان چطور عملی شد و به چه قیمتی برای مملکت و برای خودشان. این انقلاب نه تنها رژیم پهلوی را نابود کرد، بلکه مهم‌تر از آن تسلط مذهب را بر سیاست ایران نابود کرد - برای همیشه من فکر می‌کنم. یعنی بعد از این رژیم، که بهر حال زیاد هم نخواهد پائید، دیگر ما در ایران شاهد تسلط مذهب بر سیاست نخواهیم بود. مگر اینکه باز اشتباهات غیر قابل تصویری بکنیم.

انقلاب، چپ سنتی ایران را هم به کلی در هم شکست. یعنی بطور فیزیکی نابود کرد، حالا از نظر ورشکستگی عقاید جای خود دارد. البته تحولاتی که در شوروی و چین و اروپای شرقی، در دنیای کمونیست روی داده و می‌دهد هم نقش مهمی داشته، ولی آزمایش خود این انقلاب به نظر من مهم‌ترین عامل بوده است در نابود کردن و بی اعتبار کردن چپ سنتی ایران. یک چپ تازه‌ای دارد در ایران، در

جامعه روشنفکری ایران، در جامعه سیاسی ایران بوجود می‌آید. چپ تازه‌ای که من به آن خوشبین هستم، و برای آینده ایران هم وجود چنین جریانی را خیلی لازم می‌بینم.

س: نشانه‌های این چپ جدیدی را که می‌گوئی، در کجا می‌بینید؟

ج: من در گروه‌ها و نشریه‌هایی که با آنها تماس دارم می‌بینم. نشریه‌های متعددی هست، در فرانسه، در آلمان و در آمریکا منتشر می‌شود از طرف گروه‌های عموماً کوچک چپ، که در همه‌شان نشانه‌های این بازاندیشیدن و درس گرفتن از اشتباهات گذشته دیده می‌شود. در همه‌شان یک روحیه نقادی پیدا شده که اساس تعریف یک روشنفکر است. روشنفکر بدون نظر انتقادی اصلاً روشنفکر نیست. و این را تازه داریم می‌بینیم، این دید نقادانه نسبت به باورهای گذشته، نسبت به کارکردهای گذشته، نسبت به "دگم"ها و مقدسات و مقدسان گذشته را من در این نشریات زیاد می‌بینم. گروه کوچکی در این طرف و آن طرف، در فرانسه و آلمان، و در آمریکا سراغ دارم که می‌نشینند و راجع به این مسائل فکر می‌کنند و بحث می‌کنند. بخصوص در میان گروه‌های "فدائی" این اندیشه‌ها خیلی مطرح است و خیلی دارند برایش انرژی فکری صرف می‌کنند.

س: آنچه که من حس می‌کنم، این انتقاد از خود و انتقاد از گذشته برای تصحیح به اصطلاح تاکتیک‌هاست، برای عدم تکرار شکست‌هایی است که این سازمان‌ها از لحاظ فیزیکی خورده‌اند. ولی آیا از دیدهای سیاسی هم شما این تغییرات را حس می‌کنید. برای اینکه آنچه که من می‌بینم، صرفنظر از اینکه ما شاهد رشد پدیده‌های خطرناک‌تری از هر گروه چپ دیگری که در ایران داشته‌ایم هستیم، مثل مجاهدین خلق و چند گروه کوچک دیگر شبیه به آنها که گرایش‌های "خمر سرخ"ی و "پل پت"ی دارند... این نقادی‌ها پایه فکری این گروه‌ها را ظاهراً عوض نکرده است. یعنی اعتقاد به ساخت طبقاتی جامعه به آن صورت دگماتیک لنینیستی، به مسئله لزوم بکار بردن قهر در تغییر روابط اجتماعی، داشتن الگوی حاضر و آماده برای حل مسائل جامعه، عدم تحمل گروه‌های غیر چپ و بعد هر گروه چپ دیگر، اعتقاد به نبرد طبقاتی برای رهبری و سروری. اینها، همه هنوز به جای خود مانده، هنوز تعبیر دنیا به صورت بورژوازی و پرولتاریا و اریستوکراسی و امثال آن... اینها همین‌طور مانده، منتهی طبیعتاً این ضربه‌ای که خورده‌اند، باعث شده که اینها فکر کنند چرا روش‌ها و ایدئولوژی‌هایشان کار نکرده و موفق نشده. آیا تصور نمی‌کنید این خطر هست که تاکتیک‌ها عوض بشود، ولی اندیشه‌ها به همان صورت بماند؟

ج: نه، خیلی بیش از تاکتیک است. اندیشه‌ها دارد مورد تجدید نظر قرار می‌گیرد و در مسائل بنیادی دارند بازاندیشی می‌کنند (تا آنجا که من می‌خوانم، و ممکن است یکی دو تا از آنها را هم به شما بدهم). نه، چون ضربه انقلاب ضمناً مصادف شد با بازاندیشی در خود اردوگاه کمونیسم در قلب حزب کمونیست شوروی و نظام کمونیستی شوروی، قضیه عمیق‌تر است. ما شاهد یک فعالیت بی سابقه در خود شوروی هستیم که به صورت "گلاسنوست" و "پرسترویکا" تظاهر کرده. خوب این دامنه‌اش به گروه‌های چپ دیگر کشیده شده. این گروه‌ها قبلاً همه به صورتی (حالا اگر هم از شوروی برگشته بودند، ولی آن نظام را قبول داشتند) حالا می‌بینند که سردمداران همان نظام می‌گویند که هفتاد سال است که اشتباه کرده‌اند و

با این که لنین هنوز مستقیماً مورد حمله قرار نگرفته، ولی مسئله زمان است، مسئله یکی دو سال آینده است. استالینیسیم به کلی بی اعتبار شده، ولی لنینیسیم هم در همان راه دارد قدم می‌زند.

بهرحال، اثر ضربه و تکان شدید انقلاب به اضافه تحولاتی که در خود اردوگاه سوسیالیستی یا کمونیستی روی داده، من را متقاعد کرده که ما با پیدایش یک چپ نوین در ایران سر و کار داریم و این یک پدیده جدی است. باید به آن توجه کرد، و به چوپ گذشته نباید راندش. اینها جوان‌های خیلی خیلی خوب، باسواد و فهمیده و مردان خیلی تجربه آموخته و پخته‌ای در میانشان هستند که چهل سال در این مبارزات بوده‌اند و زیر و بم‌ها را دیده‌اند، بسیاری از آنها سال‌ها در خود شوروی زندگی کرده‌اند و از من و شما خیلی بهتر می‌دانند که حقیقتاً چه خبر هست در آنجا. به نظر من، این انقلاب آثار خیلی مثبتی برای آینده ایران از نظر اندیشه سیاسی داشته و دارد. هم جناح حکومتی پیشین ایران را که بگیریم، نمایندگان ترقیخواهی در ایران، و ناسیونالیست‌های طرفدار رژیم پهلوی را بیدار کرد و تغییر داد و آماده کرد برای پذیرفتن یک دیدگاه‌های تازه‌ای در مسائل سیاسی و اجتماعی، و هم گروه‌های چپ را از اسارت اندیشه‌های صد ساله و کهنه آزاد کرد (یعنی در جریان این است که آزاد بکنند) و هم تسلط آهنین مذهب را بر سیاست ایران به کلی در هم شکست. البته اینها همه به بهای فوق العاده سنگینی برای ایران تمام شده، ولی من چون اصولاً آدم خوش‌بینی هستم و جنبه‌های خوب قضایا را سعی می‌کنم ببینم، به نظر می‌رسد که این انقلاب همه ضرر نبوده و ما هم‌ه‌اش از دست نداده‌ایم. چیزهایی هم بدست آوردیم که اینها را باید برای ساختن ایران آینده بکار بگیریم.

س: بنابراین شما خوشبین هستید که در طول عمر یک نسل ما بتوانیم - برای اولین بار در تاریخمان - گروه‌های چپ (حالا کاری به تعریف چپ نداریم که مفصل است و طولانی می‌شود) داشته باشیم که واقعاً رای را بر گلوله ترجیح بدهند؟ و تبادل عقاید را بر ترور روشنفکرانه؟ این، البته، بی سابقه خواهد بود. جز در یک مدت کوتاهی از عمر حزب توده، در تاریخ ما بی سابقه است. تازه حزب توده هم یک حزب مستقل نبوده. چپ مستقل نبوده تا به امروز سراغ ندارم که حاضر باشد اگر قدرت را بدست آورد به جای کشتن من، حاضر باشد در صندوق رای مرا شکست بدهد، و کاری نکند که اگر من قدرتی بدست آوردم ناگزیر بشوم او را بکشم برای اینکه مرا نکشد!

ج: ما فقط وقتی به آنجا خواهیم رسید، که خودمان هم رای را بر گلوله ترجیح بدهیم. عرض کردم، وقتی دو نیرو با هم می‌جنگند، به مقدار زیاد همدیگر را می‌سازند. هیچ کدام از آن نیروها مستقلاً آنی که هستند نمی‌شوند. و طبعاً نیروئی که دست بالاتر را دارد تاثیر بیشتری در ساختن طرف مقابل خودش می‌کند. ما باید در جناح ناسیونالیست و ترقیخواه، این تعهد جدی را بوجود بیاوریم - نه به عنوان تعارف، نه به عنوان یک امتیاز تاکتیکی، بلکه به عنوان یک اعتقاد - که ایران را باید با شرکت همه ساخت. یعنی با شرکت هر کس که حاضر باشد آن چارچوب کلی مورد قبول تقریباً همه مردم را بپذیرد. بهر حال از هر ترتیبی، یک عده‌ای بیرون خواهند ماند و ترجیح می‌دهند که بیرون بمانند و از خارج حمله بکنند. به آنها من کاری ندارم. منظورم همه‌ای است که یک قواعد واحد عمل سیاسی را می‌پذیرند، آنها باید شرکت داشته باشند در ساختن ایران. این همه ممکن است چپ باشند، ممکن است راست باشند. فرق نمی‌کند، هر چه می‌خواهند باشند. ولی همه قواعد واحدی را قبول بکنند. یعنی همه رای را بجای گلوله بگذارند، همه خشونت را از فرایند سیاسی خارج کنند. اگر ما این تعهد را پیدا کنیم، به چپ ایران، به چپ تازه، به

چپ مستقل ایران هم کمک خواهیم کرد که در این راه وارد بشود (اگر وارد نشده است)، یا اگر وارد شده بیشتر برود. ولی به تنهایی از آنها نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم. چون آنها به همین اندازه نگرانند که این طرف چه می‌گذرد و همین اندازه بدگمان هستند به این طرف. متأسفانه بعد از هشتاد - نود سال زد و خورد سیاسی در ایران بین چپ و راست و حکومت و مردم و موافق و مخالف، فضای سیاسی ایران به حق پر است از بدگمانی. تجربه گذشته همه ماها با هم، تجربه ناموفقی بوده. باید سعی بکنیم این تجربه موفق از آب دربیاید. و در نتیجه نباید بترسیم از شناختن طرف مقابلمان. یعنی قبول داشتن او در آن حدی که هست، نه موافق بودن با او. به هیچ وجه. من با طرف مقابلم موافق نیستم، ولی قبولش دارم و می‌شناسمش، و حقش را به اندازه حق خودم قبول دارم، و به قول شما در صندوق رای هم حاضریم با او رقابت بکنم.

س: ایدئال شما برای ایران فردا، فردائی که این حکومت کنونی درش وجود نداشته باشد، چگونه مملکتی است؟ از لحاظ اقتصادی، از نظر سیاس، از نظر اجتماعی؟

ج: من می‌توانم جواب این سؤال را در یک عبارت یا یک اصطلاح خلاصه کنم: "ایران امروزی شده." ایرانی که در جهان امروزی بسر ببرد. من از این عقب‌ماندگی مژمن ایران خسته شده‌ام و ننگ دارم. این عقب‌ماندگی هم سیاسی است، هم اقتصادی، هم اجتماعی است، هم فرهنگی است. همه چیز هست. و همه اینها را هم با هم باید علاج کرد. روش ما در گذشته که تمام تکیه را گذاشته بودیم روی اقتصاد جامعه، درست نبود. ناقص بود و به شکست انجامید. کسانی که فقط اجرای قانون اساسی و به اصطلاح برقراری دموکراسی را در ایران می‌خواستند و کاری به هیچ کار دیگر نداشتند، اشتباه می‌کردند. دموکراسی به تنهایی معنی ندارد. دموکراسی فقط در یک جامعه توسعه یافته یا دست کم با یک لایه توسعه میسر است. کسانی که همه فشار را روی عدالت اجتماعی گذاشته بودند، که از غنی بگیریم و به فقیر بدهیم، امروز متوجه شده‌اند که حتی در کشورهای خیلی پیشرفته اروپائی که جامعه رفاه را چهل سال، پنجاه سال است دارند تجربه می‌کنند، این برداشت از عدالت اجتماعی شکست خورده. باید اول در جامعه یک ثروتی تولید بشود، بعد بتوان آنرا تقسیم کرد. گرچه از نظر عدالت اجتماعی باید بگویم که بین چپ و راست در ایران، تفاوت زیادی نبود، و ما با مفهوم جامعه رفاه در دوره محمد رضا شاه آشنا شدیم. برنامه‌های رفاه اجتماعی که در آن دوره اجرا می‌شد - کار ندارم که درست اجرا می‌شد و کاملاً موفق بود یا خیر - اندیشه‌ای که پشت سرش بود و هزینه‌ای که برایش می‌شد، دست کمی از بسیاری کشورهای پیشرفته دنیا نداشت. در نتیجه مسئله عدالت اجتماعی مسئله بین ما نیست، ولی...

س: ولی آزادی اقتصادی هست...

ج: در مورد مالکیت وسائل تولید هم فکر می‌کنم تا آن درجه ما از یکدیگر جدا نباشیم، برای آنکه خیلی برای چپ‌های ایران مشکل است که در جهت چپ گورباچف قرار بگیرند. این است که این مسئله را خوشبختانه کمونیست‌های شوروی و چین دارند برای چپ ما حل می‌کنند.

نه، فکر نمی‌کنم که دیگر مسئله دولتی کردن وسایل تولید به اسم ملی کردنش، برای چپ جدید ایران هم راه حل مسئله عدالت اجتماعی و توسعه و دموکراسی باشد. خلاصه بکنیم، من آرزویم برای ایران، یک

جامعه توسعه یافته است. توسعه را هم به معنای همه جانبه‌اش در نظر دارم. توسعه سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی، همه با هم.

س: میزان امیدتان به رسیدن به این جامعه - نه به این جامعه ایدئال، که همیشه به صورت امید خواهد ماند - به جامعه‌ای که بشود این فرایند را درش آغاز کرد چقدر است. البته منظورم با مقیاس طول عمر انسانی است.

ج: بسیار امیدوارم خودم شاهد کوشش‌هایی که برای ساختن چنین جامعه‌ای می‌شود و خواهد شد، خواهم بود. عمر من کفاف خواهد داد، جوان‌ترها از من که حتماً. به قول فرنگی‌ها در پایان این تونل من روشنایی را می‌بینم، منتها نمی‌دانم این تونل چه اندازه طولانی است.

فوریه ۱۹۹۰

واژه نامه

Doctrine	آموزه
Interaction	اندرکنش
Context	بافتار
Hierarchy	پایگان
Appology	پوزشگری
(Self) Righteousness	حقمرداری
Conventional wisdom	خرد متعارف
Function	خویشکاری
Manipulation	دستکاری
Establishment	دستگاه
Biarchy	دوسالاری
Milestone	راه‌شمار
Attitude	رویکرد
Elan	سرزندگی
Wested interest	سود پاگیر
Momentum	شتاباهنگ
Outcome	فراآمد
Concept	فرايافت
Entrereneure	کارآفرین
Option	گزیدار
Mediocre	میانمایه
Consensus	همرایی